







T. C.
Millî Eğitim Bakanlığı
Köprülü İktisadî Hanesi
Başmemurluğu
Sayı : _____



225

مردمانی بنیاد بر این بزم
که در آنجا که در آنجا

سهم است که بال و پری نقصان این پروانه شد
کان شعاع سالن میداد از شعور زین بالها

کهن نوید از حسن قبول آفرینان
 خدایا در سپهرین نعمت آفرینان
 بآیه روحی حجت بر تو روان
 در آن سخن آفرینان
 ز برق بی نیایان
 حفظ بر آفرینان
 زین مرده ایجا کردن آفرینان
 نقایب آفرینان

二

نیکو کاران و نیکو نامان
سعدی عالم احسان
خوگواران و دیوانه
کنده و نیکو نامان

روعی که در دین می آید
 برون از خود ندارد چاره و در دل عاشق
 کف می کشد که کافور باشد زخم در یار
 کسب این میسر و پنداری من شکستار را
 چینی



بسم الله الرحمن الرحيم

زنی بنامه جانسوز برق نهیها
 یکپا کرشمه که در کار آسمان کج
 سبک روان نهان خانه غم زد
 کند شرم از سر مطلب تمام شد
 از آن به تیرگی شب خوشم که خجسته
 نه روز اصرار تیرگی که کینه

فما و تابرہ طرز مولوی صبا
سپند شعلہ فکر برشت کونکھا

اگر نه مدبسم البته بودی تاج غولها
بگرنیستی مرکز نمی منت ندخولها

شیرشوریده آورده ام از وادای خوش
حیات جاودان خواستی بصرای مهابت
کستان سخن رانده رود از خشم



جهان از فکر صائب آفریده عالم
که مرغان این سخن دارند با هم کلنجار

ای زمرگان تو در چشم کستان ز ما
 اهل تقوی زمر زمان در قلم خون بند
 سر سحر که کیمیا کی سحر زوئی نمیزد
 چشم بر کار تو از اهل سما میکشد
 چار بازار عناصر بر بکر کش است
 مانده مرد کشتوی عشق بودیم از آل
 کل ز سودای خست افشاده در بازار ما
 بهم جو صبح از دست غمره است و ست ما
 افتاب رحمت عام تو بر دیوار ما
 نغمه استرار ما در پرده انکار ما
 وقت آن آمد که بر چینه این بار ما
 جست بر فی آفتاب محراب کفنا

که چنین عشق حقیقی بر تو نبوی کند
خط کشد فکر تو صاب بر سر کفها

ای و قمر حسن ترا فهرست خط و احاطا
میشانی غصه ترا بر حین نسا نه و جرم
بغض کت هم منظر یک کو صراحت
مهر شب کو اکب کم کنند از زوینا
حیران اطوار خود دم در نماده کار خودم

۲

کار باغ بلبلان را در اندک قطع کن
کار باغ را بسایه بر خورشید منقطع کن
باغ و دران ایستاده ای میل و منزلت
که برین میاید

ولہ
نمیدانم می عشق قدر دروخت را
که از تنم زلفت میکند بقدر نعمت را
که خواب بر او دست دارد بر بوی را
که از خنجر زلفش ایوان را

از آن معجزه ای که حضرت وقت گذر
کرید و در امر از انجیل این معجزه

و کرمه نظری خواست از این خورشید
چو آن خورشید شمع و چراغ بود از آوازه

و فرمود می چو حجابست مل
از خانه بدوشان شربت مل
موقوف نیست هم بخیر مل
بلای افغان با حجابست مل

از پیشانی مهرت از اخلاقی طفل
از دوشی اخلاقی بلایت دل
بجای که تو در جبهت دل
بجای که تو در جبهت دل
هر چند که در هر چمن آتش نفسی
سایه نواز تو کجا است دل

جامه نیست باندن قیاس و قیاس را

عقیده پوشش من و ختمت فرود
اینست از زمان لباس غذا را

عنق غنی است از مدبر عقل حیدر که عاقلاً ز کوشش برآورد طبل حلیت چون شود و من ملایم احتیاط از غش	نیر کی سازد عصای خود دم رو باد هر طبعی ن قاصدی باشد دل گاه مکر ما در پرده باشد آب زیر گاه
برخی اغوشی خود کرد به صاب می کنم چون به پنجم ماه در اغوش کبریا	
کاه دار سرشته را حساب اچا سر ز درچه کوهر برآور می نشود در آفتاب قیمت نمی شوی سزا نوان بیاغش حال آب کوثر خور اگر حجاب کنی از خداوخته شوی رسید حادثه صحرا و کوه در سحر	که دم شمرده زنده بحر از حساب اچا اگر چو رسته به بازی بهج و اچا زشت کنی نشود تا دل تو آب اچا باز با جگر نشنم چون سر اچا چنین که می کنی از مردمان حجاب چه و کشیده ای خامان خراب
ترا ز غنی اگر است بجزره صاب ز پوست جامه خود ساز چون	
سد استخوان ز دور فلک تو می آید در ویشیم باید دیوار میسرد خشمست خوردن من عجبست کس نمی بای بخواب و نشسته کوه خشم در معینم فقیر و بصورت تو کرم	باری و کمر نماده وین آسمان هر چند زیر بال خود آرد همای امنیت در زمانه لباس و غذا شوان به شمع کرد و دهن جدا چون غنچه هست خرقه زیر قمار

مکن نجات اهل لباس کجایه لباس کن	عبث کلاب میفشان بروی تو دریا
زگرگت زخاوت مکن مباحط صبا	چکروسیلن میثانی کشاد صحرای
تکلمت در گفتار زندلا ابالی را	جنت دوست میدارم که غاشق را
خمار آوده یوسف به پیر منیاس	ز پیش چشم من بردار این منیاس
لباس خونیای چشم بدورین اژد	کینه و خا و دامن جامه پوشیده جل
ز پیش دل حجابم بردار و چهره را	بگل تکی براری پیش ایوان شمایی
اگر مینه روی در نظر میدهم تمام	بطوطی سنجایدم میشود نهین معال
ز روی لاله کون مشرک غم افشا	مکن زندها پیشیزه دلهای پریا
غم عالم فراوانست و من بکنجه دل ادا	چسان در شسته عت کنم ریایا
و مان شکوه مار ابحرنی مینوانست	بموی میون زونجه این زخم نمایا
چو دست آستین بیرون کنی بیکر	کند دیوی بیرون از دست انگشته بیما
فوغت کن بنان خشک تابی از زرقا	که خوشه های الوان هست نغمه های الوان
که غم از خانه صبا چسبید و بیهابی بر	
بهرگز نازده دار و نازده دل خاک صفا	
و لهری چون بچولان آورد آن ماه	مردمی با بد کنهد در غمان آه را
خود نمایی برده بر مسردار بالای	سینت عیبی در نشستن جامه کو

یوسف از مصر شکوه کاغذی
بیاداری جامه کرده بودی جاها را

عن

کمال از خود و یار و پیوسته خستگاری
 بهار فزینیدم از فزون مدنی میانید که
 چه کردن بر این چنین آید بام عالمی

که اگر بخواهید او صد مرتبه بخوانید
که زلف پیران از روی چون نه می ماند
که اگر بخواهید او صد مرتبه بخوانید
که زلف پیران از روی چون نه می ماند

[illegible]

راشته نیکو کتاب و دود مغ و نواضه در آ

در کوئی عشق راه نبود مگر
بی راه است پیر تقی آن راه دلیل
خورشید دیده مرا نتواند ز راه برد
هر کس دیده اندک غم غیب

عاجت بنامه بر نمود بر سر
دل بسوید پیوستن عرض حال خود
حالت که هیچ فکر پذیرد
نخندان بود بخاک

وتمثلت شونک احباب فیلا

هر جا حدیث اهل حق در میان افتد
صاحب بخوان تو این غزل بپای
و نه

مجانبت ازین خوانده بخارا
نیکو بکرمان شخه گوته استیلا

از کوه غم اگر چه دو گشته قائم از بس زج منت بر کامی نسیم خون در تماش حاتم الوان بخیم فارغ رکام هر دو جهانم که گشته مهمان گشت خویشم که زینک اگر گشته ار سایه ام اگر چه بدولت رسد خلق	گشت سست آبله در زیر پام که استخوان زور دشت و کهر پام سالی سست کعبه صفت کتب ما حیرانی جمال تو بے مدعا حاشا که بسج سگوه بود افضا یکمشت استخوان نبود چرخ همایم
صاحب گشته است کسی بای سیر من زندان شده است بند کران وفا	
میگرد و کف پتھر مانع سیر دیا چنین که چشم او کفزار میز غروب ام روای اهل تقوی باد بان گشتی می شد سر با چشم ناما کسر مانی نمی یام زوغوی بسته کرد و چون رمان می شود اگر چه در نظر ما چون شر پوزن می یام برون از خود ندارد چاره در دوا چو کرد آب که دارد و سیر در ملک خود	سفیدی جامه احرام باشد دیده مار که کرد و خواب سر خامشی آن چشم گویا می میگون او مار کجیت در میان صفا که بر فرماد و مجنون گشت سازم کوه بخشدار آور و خاموشی مریم سیاح کر بیان میدرد پنهانی من ننگ همان کف مرهم کافور باشد زخم دیا کمند و حدت خود می شمارد موج دیا
غرو من نمیار و بهر صید می یاب بگرد ام خود کرد و دزد ام صید غنا	

مکن ز بهار دوزخ زمین غم خویشم چنانکه
بیاں بزنی ز بهار دوا میکنی بخود

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
۱۳۰۴

از کتب از این ایام است
که در این ایام است
که در این ایام است

این خود در بن بست خیمه کهن
 میفرخون از برای نغمه توان
 کعبه در امان شکسته
 پای خود پیچیده بر کوه در امان

مرکز است که درون آسمان عشق را
امکان یک یک به باز آستان عشق را

نور علی بن ابراهیم که در سنه ۱۰۰۰ هجری
نسبت به او افتادگی است

مغفل تواند شنیدن داستان عشق

<p>نشان بخواب کرد و پشخ خیال را در عالم خیال بهارست چار فصل رحمتش خانه و اما می خلق کن انگشتی که سر و نو و اما کن کن ده در شود کن ده شود به چون در بانیر کی باز که ابرو می بن</p>	<p>خرچ و ما نیست کند این غزال را بیل بخت کل ند ند بر بال را از می کن دوستش ان رنگ ال بطامی نیش بر آرد و نخال را آگشت ترجمان ز بهت لال کیست بید گشت منت هلال</p>
<p>صاحب سید سر بیان بستی منتیخه کرد مملکت بی زوال</p>	
<p>در هوای کام دنیا میفانی جان چک باب جهان تامل بران بند هیچ قضی نیست کنایه با غیب هیچ منبرانی درین بازار چون انصاف خنده کردن رخنه در قصر حیات کند زود در کل منبش که کشی کنین کا بهر کیم زندگانی چون جیاب سخن نرک حیوانی بجو مات جان نیست</p>	<p>میکنی در راهت صید حرم قربان میکنی ز نار را شیر زهت قربان مانده در غصه دل انقدر حیلان کوهر خود را نمی شنجی بان مینان میشوی از بهر نمی همچو کل خندان چار بهلو میکنی تن را از آب فغان میکنی بهلو پستی از صحبت عثمان خویش را محروم میداری از این پان</p>
<p>صاحب سخن نیست خبر کام نمک میروی صاحبین در پای بیان</p>	

تاجم را در دشت از دست این یک قصه خاک
بنام ابی زینب و اسمان علی را

بنیاد بنی زین الدین و اسماء علی را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً

شکر صفت از اقبال منت عاقبت
مهربان فزون کردم مهرمان عشق را

دل

ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی
ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی

ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی
ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی

دل

ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی
ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی

تا حوت بلخ تو حجت جگر مرا	کلهای چمن آید کردند بر مرا
از بوی صلاوت دل مرغان چرخ	سر خنفتند نند بخامی شرم را
آن دریتیم که درین قدم خون خوا	از بوی خطر شانه بود موی سرم را
دست کی بال لب پر خنده بزم	مرستم نکند از ندم چشمت سرم را
افسوس که در دامن این لاله	و خیکه خبر دار نماید جگر مرا
دیدند بدوشم نمد فقر گران	از بال هم آره کشیدند سرم را
صدا شود حنک بخوشیدیت	
بر خاک نیند اگر شتر ترا	
که میکشیت در دل گزینان	که میکشیت از نو خام این طوفان
تا به کرم دل آب کن گزینان	که آن کو هر دین دریای بی پایان
سپند من ز محتاب حوادث	چه خواهم کرد اگر این چنین جهان
سکونه با نمر کر نکند و جمع در یک جا	محاست ای که با هم نماندندان
میند اند صاب نهان قدر کلام	
مکوه اهل دلی در عالم امکان	نمودید
بر بروج محیطت سرفراز	ساحل دل در بیت ز آب کهر ما
ازادی مادر کرد و بخت کیست	او خنجه است از کت خامی نمر ما
شیر جم ولی زهره آزار نداریم	از جنبش کت کوچه دهنشتر ما
بیداد فلک را بغافل بگذریم	پوشیدن چشمت ز دامن بر ما

عشق عجب عجب عجب
عشق عجب عجب عجب
عشق عجب عجب عجب
عشق عجب عجب عجب

ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی
ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی

در نامه ماحرف نسجده بند	از بوی صلاوت دل مرغان چرخ
بارب که دعا کرد که چون قافله	اسایش نزل بود در سفر ما
صاحب جگر سخن جگر منجود	
یکروز اگر خرج کشد در دهر ما	
حاجت دادم و گندیش نیت	کرد چشمتی بود بس حلقه نجر ما
ما خراب از آب شمشیر غافل	میتوان کردن کردد منی تعمیر ما
از غبار ناله مادر و دندان	میشود در زخم طاهر جوهرشتر ما
مادر از فرزند نامو خجسته	خاک سره لایبار و کرد از تعمیر ما
کجهها در کوشه ویران	ابروی سعی را کوه سر کند تعمیر ما
خودم از رفد از خویش و بند	یکیشش کردن بوسف بود نجر ما
ای که دست ما از گردن او کوت	
نارسانیه با اقبالست و امان	
چشم مست یار شد محمود و مود	باده از جوشش طاف اندود و جود
ناله ماحلقه در کوشش صاب	از خنجران آن صبح بنا کوشیم
منت نه صد چمن آید صوب کلام	کر خطا هر چون نمر کهنه خاوشیم
خرقه عا درویشی با چون زره	چشم خنجران هرین قبا پوشیم
نامه سربسته را چون آب خواندن	کز سخن فغان آن لایه های خاوشیم
از سرب مارکت نجات صاب	کره عمری شد درین میخانه و جوشیم

ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی
ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی

ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی
ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی

ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی
ناله ای بر دین که پیاپی
بر سر دین که پیاپی

۲۷

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بند و جبال در برابر منم
از خلق منم و منم دارم
زین قوی بیستم و منم
از خلق منم و منم دارم

هوای دل بر سر کوه ناز و دل بر سر
مهر ناز و نهار خط مبارک را

که دارد در میان کس و کس دیگر
چنان معلوم کرد و نه خصم و مبار

۲

ازین حیات بود اسوئی بود و بار ایام

که نیزند بوزن سببها
بسته است که از هر خست نمائش نیست
ماه دارم ز شمع سخن نصار
از آنکه راه دلها را
درین سخن کیم بجام حباب دریا
چنانکه است از رهاشد

صوف بکاری کردان روزگار خوش را
یکسویه خانه هست کردن از پنهان را
تا در ایام خزان از زور روی و آبی
یا خیم می یابو نهیت یا پنهان کن
ای که در چشم خود از یوسف رفتی ز جمال
برده کار تو کل ساز روی خوش را
کرد باد آن سپاهان کن غبار خوش را
در بهار از خود پنهان بر کن بار خوش را
پیش ازین در پانجه کن خاک را خوش را
از دو چشم خصم کن آینه دار خوش را

عنیت یہاں قول ایفعل در ولہا اثر
بر نصیحت چند نگذاری ملاحظہ فرما

در شست نعل نسیم بهار را
چون زندگی بکام بود در مکه کثرت
به طاعتیت صمت منعم ز جمیع مال
مگذرخن ترک کرد کوشمال دل
چشم ترا بر سر مکنشیدن چه حاجت
زنک نباشیت کل استبار را
بروای با دینیت چراغ مژرا
از کنج بیخ و تاب بود زرقا
دست دگر بود کمر سبله دار را
کوته کن این بهانه و نهاله دار را

صاحب کونکہ دور بکام تو میرود
بکشن بباغی سرودست خمار

چنان طلب داریم و چون منجیدیم ما
میتوان از شمع ماکل جدید صحرای
بر لباط بوریا سیر دو عالم می کنیم
حاصل ما نیست غیر از خازن ارزو

خدا را و بدین اندک کرم را بیا
که شست از نظم سه به نماند را

و

قسم بر خورشید یاران من و بران مرا
کرم خندانی برافروزد بستان مرا
کرم خندان حریف
کرم خندان مرا

در این باب که در این کتاب است
تفاوت بین این دو کتاب است
و این کتاب است

باید داد و ستد بکنی برف برون کردن ماهم
خدا تو را که تهنه حرف داد و ستد مرا
افزاده

و نیز بحر ابرار است مرا

و است و فکرم که این است

تقدیر از او روا که او بتیست

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

پشت چون آینه بر دیوار حیرت داده ام
وحشی دارالامان کونست نه نمایم
دولت پدار کرد جلوه شیرکت است
از شیخ چون خمار صبح دم آسوده ام
حلقه چشم غزالان خلفه ز چهره ما
حرور ز ما می ماند نافه مسکینان

که چرخ از بزم عالم نیت صفا با
چون ز بخت تیر دایم در ستایم

جهت یار حق چه بود حسیتم را
ای روشنسان عالم با باند کسند
تن را ز شوق بال و پر روح دهم
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنت
دام و مقننماند درین طر صید
با نورا قیاب چه باشد شرم را
شاید ز قید سنگ بر آید شرم را
بر راه کبک خنده ز نگوشتا
و ایم یکبار قرار بود پیغمبر را
تا از میوه این دل و خشت شمع

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار استرم و آمد نسکار ما

بمشایره نور و عشق فراخ از طریقه
 غنا بخش که بدار چندی تا براه آید
 نظر بر منزل ممکن از طریقه و پست فراخ
 که در آخر بجائی میرسد از خود در میسر نماید
 که از غامی برآرد و به پست کشش در دید
 که شد هموار راه من از پیش و پست نماید

فوق نگویم از شره و خورشید است
بیخنی توان کرد با خیال مرا
حسن بطنه کنایه ای که همچون برق
بر شعله بود مشرق زوال مرا

ح
طایب دلم کند به این سال
نکوه فزاید بهشت از سال را

فردی که در دنیا غم و اندوه دارد
نظرش فلان است بی نیاز

د

و صلوات بر محمد و آل محمد
که زودست تفاوت نکند از آن

کار و فتنه و فتنه و فتنه
فغان از بند و رنج و فتنه

که چنانکه از آن و فتنه و فتنه
نکند از آن و فتنه و فتنه

بماند از آن و فتنه و فتنه
بماند از آن و فتنه و فتنه

نیت بر روی فتنه و فتنه
نیت بر روی فتنه و فتنه

ورق گرداند بر و از نشاء و فتنه	بچشم انتظار افتاد دوران پرید
رسیدن شیوه و دست سپید چنانرا	سپاد آهوی و خشی مده از خود میدخا
نخچه سان بر کل اگر خواهی همان خویش را	برده فصل خموشی کن زبان خویش را
کاروان کاه حوادث جایی خواب نیست	در سهیل خطر کن میان خویش را
چون شتر بشمر دبان عدم آسوده	در کمره تا چند داری نقد جان را
مرک را بر خود کوار کن در ایام حیات	در جباران بگذران فصل خوار را
هر سرسوی توان غفلت بر ایام هر	جمع کن پیش از گذشتن کار خویش را
و خشی فرصت چو تیر از دست بیرون	تا توزه میازی غافل گمان خویش را
چاه چهرای طلب را نفس بر و میریت	زنجار رکف مده صاحب عیال را
خوشی تیت ندانند نه شنجیر را	خسروی باید که داند قدر این شیر را
خاموشی دریو و گفتگو خوش و خاشاک است	با پست از خار خوش این بجز کوخیز را
عشق خویش را ز دل بر چون فروین	با پس در پیش ساقی سانه لیر را
در قیامت کشته ناز تو می غلطی چون	بر نیاید ز و خون از زخم تیغ شیر را
نیری مرکان او غنیمت شود از خواب کم	خواب سنگین شرفان آن را
در بهار سرخ روی چو جنت غوطه	فلز کین تو صاحب خطه تیر را

در و با عشق کین و از سبب کین
از لب برست اینجا و اینجا
نقش کین و از سبب کین
نقش کین و از سبب کین

ای صباغت سبندی بر آتش نیر
که سبب باطل صاحب دشت را

و

عشق بی پروا و مبدل زبان و سودا
نقش کین و از سبب کین

کار و فتنه و فتنه و فتنه
فغان از بند و رنج و فتنه

که چنانکه از آن و فتنه و فتنه
نکند از آن و فتنه و فتنه

بماند از آن و فتنه و فتنه
بماند از آن و فتنه و فتنه

نیت بر روی فتنه و فتنه
نیت بر روی فتنه و فتنه

شبه خون کرد و خشم فتنه	خواب سنگین شرفانی تیغ مرکان
و دیده چشم که در پیراهن کل محراب	حلقه برون در باشد کلتان
این لطافت نیست هرگز فتنه و فتنه	میتوان خزدون بلبس پنهان
حلقه ها در کوش سر و از طوف فتنه	کر کجاشن رده فتنه سر و فتنه
کره با کج تو صاحب دشت	این غزل مشهور خواهد کرد و دیوان
کل اندامیکه میدادم ز جوی دیده	چو سان بزم که کیر و دیکری آخر گلشن
در آغوش چشم صدم می برده چون	کل رو نیکی من واکرده ام بند قضا
برست خیر چون پنجم غنای طفل خود را	که وقت فی سواری بیکدم من گلشن
بجویم زورم تا با فتنه شاد است	بر بر رویی که می بردم بکشت من گلشن
بخیال که من چون تاک پرورم چون	چو سان پنجم بزم و دیگران صاحب دشت
بمرکان خار را زین میروید و دشت	بناقوت از رخ رنگ میکرواند
کجا بزم میکند آن است بی پروا و فتنه	که هر قطره شک من بخون غلط اند
سپند من نذر و تاب مهتاب سنگین	بناقوت از رخ رنگ میکرواند
بچشم سنگبار من چه خواهد کرد و فتنه	بر بر رویی که در چشم تاب میکرواند
بهواری او بکن خصم کشتن که کشت	بزمی زبردست خویش میکرواند
نمی باشد سپردن دشت و کشتن صاحب	سپند با میدان جدل نخواهد داشت

ایمور از این شک طاعت غلط است
ملکبار از این شک طاعت غلط است
نیت بر روی فتنه و فتنه
نیت بر روی فتنه و فتنه

نگاره ای بر سر زانو است خواب را
 از آن زدن مقصود که افتادن
 که بر سر زانو است خواب را
 که بر سر زانو است خواب را

مگر عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است

از خرابی چون که دارم دل بوزیر مشکست از درد و داغ عشق دل بوزیر مگر و آب دل ز داغهای نسیم در سحر زنهاری اسکت پشامی بزم بجز عشق تجار از نوینان خوشست از خوش و خاشاک بگذر کرد کاهها طوط دامن فرصت مده اگر کف کرد دور آسمان در سکت مگر تابست آن هیچ غصوی بی بصیرت نیست و عین فیکر کردید سودای من از بد عین حسن و عشق پاک شرم و خون دیک	سبیل یک مهمان ناخوانده این دریا ورنه میدوم بیدار فدا این فدا نیست ممکن بافتن آن کوهر بکند کین زمین پاکت کوهر میکند این پرستی واکند این بازی طفل ناچیز بنور عسل سپید سازی فدا نیست چند اینکه کل بر سر کشد بهای چون که دارم من از نه سپید کرد ورنه چون بهوش ناسد بستر بیکار شعله مشق جنون شد چوب کل دیوار بش مردم شمع در بر میکند پروانه
زود باشد که خواب کرد و چون بجا مگر که از دریا جدا کرده است صاحب	نور خنده کبکست در کشتا کل کرد و تفکی از گوشه دستا لاله پدید میروید از کهسار تلخ نیست عین معشوق شیرین قانت خم نشسته شد اکثر زنهارا

از عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است

ناله و گریه و اندوه دیده پیدار سحر را در دل سر سبز و روزگار برکت کاهی میشود بال و پر دیوار آنکه میخواهد که بشاید کرده از کارها	چشمهای سبز بحر کستان راز مغرورین دارست آن کوهر فدا که چه از خاکیم و جنبش کراچان نسیم و شکست ناخن خود دست بر میورد
بهر چه بختی نزد دیگر از در دست از طبیبان میکند بر نه زان بیا	افسادی بر آورد از خاک دانه را آن بیدم که دیدن بال کشیده ام در پیری از شرک ندمت بدارد وحشت کند ز خود دل و شمع جلا
صاحب صورتش که در در و کارها از دست داده اند غسان زمار	میشود از سر و مهری دوستان از هم در بیکر صحبت پر و چون با یکدیگر ناچیز بنور عسل در چشم هم شیرین شوند و خموشی حرفهای مختلف یک نقطه می پذیرد چون کلام از کوزه رنگ تا از از دور دیدم وقت غفلت نهی

از عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است
 که در راه عادت نوم از بیداری است

مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام

مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام

مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام
 مکن بی بهره بایز قبول کلام

کرامت کافی بنی در این صفت

هو که از خباب شنید این غزل را

۱۱

میکنند مردم زینبایی بجای دل
نیت چون یک روان است شیراز
شد عشقم بسک کوکان خودم
بخشید دامن صواغبار اول مرا
سوز پای او به سوز پای او
که دردم با نرسید ام سر مجمل
و نه بود و چه نتوانست بر محمل

لفظ و مخفی بر شیخ از یکدگر نتوان برید	کیست صبا ناکند جانان جان حیدر
منه بر دل زار بار حجبان را نفس آتشین کن به تیغ کز دهن چو هند سر عادت منزهت نخبند همین است پیغام کلهای عینا بود که یما قرب ایل سعادت ز معراج مصفب ججو با پیداری کرد آسمان رست قاصدینا باشی توان کند بنیاد عفت ز کو هر دلقمه است آب نیان	سبک ساز برینا کشتیا که آتش کند نرم شبت کمان را بر کن آتشنا کن بتدریج جان را که یک کاسه کن نو بهار و خرا هما مغر و ولست کند اشخوارا که بر پنج بود پای این مرد و بانرا تو خواهی کنی رست کار جهان را که مکیطره سیلت خواب کز را اگر چون صدق پاک سازی و
جهان اشخواریت بمنبر صبا به پیش سگ انداز این اشخوارا	
یا و رخسار ترا در دل نهان داریم در چنین راسی که مردم توشه از دل دارند هیچان در قطع راه عشق کندیم همت پیران دلیل است بهر محویم نیست جان سخت ما سختی دوران	در دل و فوخ بهشت جاودان داریم ساده لوحی بن که فکر آینه مان داریم کر چه از شکست ملامت صدقان داریم قوت بر و از چون تیر از کمان داریم زندگانی چون هم از اشخوان داریم

ناخن تدبیر چون بر خزان برفاکی پخت
و انداز کار دل یک عقد مشکل مرا
وقت ساقی خوش گریه می کند غافل مرا
وقت ساقی خوش گریه می کند غافل مرا

که با این صفت یکدیگر را بر او
که او گفت او از شب فرست و تو را

چندین

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
الذين آمنوا من عباده

داخل فخر شمس بولی تہذا
میں بدوہ لفظ دہا

در جبهه غنی بفرستاده روی تو
که در جبهه غنی بفرستاده روی تو

کتابخانه عمومی

روزى كه خفته مهر عدنان داشت
روانى نمازده است چشم سزاركان
افكندنى شدت ايران و اعدا

متمت ما چون کمان از بند خود میآید	هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
که چه صواب دست ما هست از نفیجهها	چون جرّس آواره و سکاروان
آه عالسوز از دسینه دزدیدن چرا	برق را بر این فالو پویدن چرا
در میان رفته و آینده داری بکشت	اینقدر هنگامه بر یکدم فرو بستن چرا
فوت نکرد از تو دنیا و ثمنی گرفت	دست بردست از سر افسوس لیند
از جناب و موج دریا مسدود نم	بر سر این خرقة صد باره لرزیدن چرا
دست افسوسیت بر یکدیگر میزد	در چنین مأم سرانی مرز خندیدن
زین کستان عتبت چون باو می	بر درختی هر زمان چون تاک جیدن
در خوشبختی صاب مرد و ارحام	
از سر غنبت حدیث نمانیدن	
سهل مشورت پیران باشد پیرا	کرکمان بال و پر پرواز باشد تیرا
جوی شیر از قدرت و باد می کشد خبر	میتوان در زخم دیدن جوهر تمثیرا
و دشمن چون خوار را کوه با جان سازد	پنج زنجیری به از سیری نباشد تیرا
عالمی را گشت و دست و پا از کین	نیری نهمیش یک از خون کند تمثیرا
حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف است	اجتناب دامن بود خاک و دمن کبر
ریش نخک کهن سال از جوان آفرود است	بشتر دلبستگی باشد بدنی پیرا
باد پیمائیت غاخر مالی لهن دلا	میت در دلهاست مال ز سحر

[illegible]

زخم نیکو کشیش جلودانه ما
خارج صبح غدار می باشد ما

نکند و صیانت از اندوختن به همکار
از غنی زدن دل بخواهیم ما

از کت جان اگر بماند خندان
بیشتر فغان نیکو بماند ما
اگر بماند زدن عاقلانه ما
سوی کشید بر روی بماند ما
سوی کشید بر روی بماند ما
سوی کشید بر روی بماند ما

نیست چون کنی طوفان زده بجای آرام	در پرچانه حسن تو نظر آتیم را
دام فولاد سر انجام کند از جوهر	نیست از شوخی عکس تو خبر نیاید
دست مشاطه تقدیر ز جوهر است	بمانشای تو صد جای کمر آید
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است	بسکه رسید از آن غمزه نظر آید
مغش میکشد سلسله چهره را	کرد دیوانه جمال تو مکر آید
زج متاب سخن بخت گویان صواب بیش این سنگت توان کرد پشیم	
استاد چه حاجت بود آن سیر و فدا	خط حاشیه خود میکند آن غمزه دما
حیثیت شود رسته جانها که او	شیرازه دلهامکن آن موی میان
بنیابی عاشق شود از وصل فزون تر	ناسور کند منبسمه داغ کتان
از چشم غزالان حرم خواب نگرند	ابروی توری که بزه کرد کمان
مغش سر من نیست تنگت یا سودا	دور دیده من جوش بهار است خرا
مگر شود برق ز فانیوس حصار	از خود نتوان کرد جهان گذران
عشق آمد و پروان در افکند چو	از قوت اندیشه من مرد و جهان
پدارت چشم نواز شور و قیامت	طوفان تری مغش شد این خواب
صیانت است که هر شهوار نریزد چندی جو صدف تا کنی مهر دانا	
در پیمان طلب خبری نیست مرا	سر پرواز ببال و کری نیست مرا

بجا و علاج مانع بهیروز
بفاش و غش بهیروز
که می رسد بغیر از کفن
بجا و علاج مانع بهیروز
بفاش و غش بهیروز
که می رسد بغیر از کفن

ببینج نیازی خون آلوده ریزد
چشمی که در پی پید و دمع دل مار
نکند و صیانت از اندوختن به همکار
از غنی زدن دل بخواهیم ما

چشمی که در پی پید و دمع دل مار
نکند و صیانت از اندوختن به همکار
از غنی زدن دل بخواهیم ما

چشمی که در پی پید و دمع دل مار
نکند و صیانت از اندوختن به همکار
از غنی زدن دل بخواهیم ما

چشمی که در پی پید و دمع دل مار
نکند و صیانت از اندوختن به همکار
از غنی زدن دل بخواهیم ما

چشمی که در پی پید و دمع دل مار
نکند و صیانت از اندوختن به همکار
از غنی زدن دل بخواهیم ما

آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام	که بخرا بزدل کسری نیست مرا
رو کار رست که بار بک و دان	میروم راه ز منزل خبری نیست مرا
مینمزم بال بهم تا قد استش درین	از دل سنگت امید شری نیست مرا
ساکن گشتی تو خم ز سبکبار چینی	چون حسن و خبا ز طوفان خبری نیست مرا
که چون سرمه تماش که اهل نظم	از جهان خبر کرده دل تری نیست مرا
مینوام شری را بر پروبال رسان	در خوش شمع اگر بال و پری نیست مرا
برده ام غنچه صفت سحر بر تپان خود را میدکشتی ز من نیست مرا	
بآبی میتوان از خود بر آوردن جهانی	که بیک رهبر نیریل میرساند کاروان
اگر از حسن عالم گیر او فطرتی را	پرستیدی بجای کعبه مرشدان
نمایش عیار زار خو با بر اجمی دا	که نتوان بی کشیدن فیت زور و کار
رنگ هیچ دل غافل شود عالم و جد	که دارد در بغل مرغچه اچکستنی
نذار دستکوه از اوضاع مردم دیده	پسوسف میتوان بخشید جرم کاروان
تو که نازک دلی ز کفایت کل رویی	چه لازم بر سر حرف آوری تشریفانی
فدای یک بختان هر که نماند سگشی	هنر منشور دولت میکند مهر شجانی
اگر در خواب بهیوتی نباشد کوشه صبا بخری میتوان تفریر کردن و تپانی	
که دارد از چنین سکرته و تپان	که نعلی است در پیش هر که در آید

ببینج نیازی خون آلوده ریزد
چشمی که در پی پید و دمع دل مار
نکند و صیانت از اندوختن به همکار
از غنی زدن دل بخواهیم ما

در سودا دیده نایب یک دردم
 سکه کو بر می شود در بیک تران ما
 غنای نام نهادم از برب زدن جان
 و بیکنی میان کردیم کلان ما
 ۱۶

فروغ کوهری در دیده من خوابیده	که میریزد نمک در پردمای خوابیده
ز حرف سر و صبح گرمی عاشق کز دلم	نمیدارد ز جوشن جوشن سید لعل
مرا کرد جهان آن کوهر شهور کرد	که گرداند بگرد خویش چون کرد دنیا
بزرگ از بحر می توان از جابر آورد	بسی می تواند ساختن پنهان دریا
سبک و خانه سحرین در بزرگی آورد	که از بروی موج خود بود و محراب دریا
ز طوق حلقه رخسار سودای من	نزد و مهر خوشی برهن کرد آب دریا
نماند در دل حیرت بخار جرم مایه	
برکت خود و آرد و کیف سید لعل	
میسوزد آرزو دل بر اضطراب	بر هیچ میکند رک خامی کباب
مجنون کند طره لیلی کند خیال	بر روی دشت جلوه موج سرب
عین بر رخ فکنده نقاب نه بهار	تا دیده است آن خط چون نمک کباب
عقبت ترجمان نفسهای خسته	آتش کند ترخم مرغ کباب را
دل مرده که سیر بکر میان خواب	کافور خشت با هم نه بهتاب
زنا چشم از رک خوابت زینهار	مرکان صفت بچشم ده حای خواب
تن ده جنت شور که خوابانده	از صبح در نمک کجا افتاب
از چشمت عاشق اگر گریه کند	خونابه است نشاء خامی کباب
ای کل که موج فتنه از سر گذشت	آما ده بکش که نیرنج کلاب را
من چون نفس شدم که فراموش کند	بر آتش غدار تو موج و تاب را

این جواب آن نقل صاحب که گفته است
 در سودا دیده نایب یک دردم
 سکه کو بر می شود در بیک تران ما
 غنای نام نهادم از برب زدن جان
 و بیکنی میان کردیم کلان ما
 ۱۶

در سودا دیده نایب یک دردم
 سکه کو بر می شود در بیک تران ما
 غنای نام نهادم از برب زدن جان
 و بیکنی میان کردیم کلان ما
 ۱۶

نقد آنم شوی بر بند شوی
 کشته ای بر عیار بند
 کرانت سزده مانع از بند
 کزینک سزاف و اسرار
 بفرمودی عشق و جواب بند

در بزم قرب پس نفس تن بست	زان دور غم زد و سیر کباب
صاحب جهان چشم تماشایان کند	روی که خست موج قیمت نقاب
دلبر محبوب میخواهد دل بر چون ما	غیرت کشته باشد سبزه گلگون ما
فکرویناره ندارد در دل مجنون ما	زلف لیلی می کند تراشی مامون ما
از جاب ظلمت این دیوانه پروان	دیده آهون کرد و در هنر مجنون ما
از برو مندی چو شاخ کل بر لب آورد	چو بخت و دار را بخت شاطون ما
کره با در دوستی همچون جاب فیایم	دیده دریا بود بر کانه و ازون ما
راز پنهانی که جم در جام نهفته	بجای از خشت خم می پند افلاطون ما
نکته دل حبیب با خاشی هم چای است	خامه رانی شو کند شیرینی مضمون ما
با کمال نازکی افکار ما پنجه نیست	هر حسابی کشتی خویش در چون ما
در ریاض آفرینش چون دو سر قووم	حسن روز افزون بار و عشق و ازون ما
عشق مانند افکار ما پنهان است	
خال کنج لب بود نه نقطه موزون	
رنج چون دندان شود افزون غم	سدره شکوه رویت دندان خلون
در جوانی که جفا رخ از غم مانع نیست	کرده از قد و توان غم دو جندان
آنچنان که ز آب تلخ افزون شود	دستگاه حرص افزاید زان خلون
میرسد در خانه در بسته روزی چون	حرص و ارد چنین خاطر بر پنهان خلون

نقد آنم شوی بر بند شوی
 کشته ای بر عیار بند
 کرانت سزده مانع از بند
 کزینک سزاف و اسرار
 بفرمودی عشق و جواب بند
 ۱۶

نقد آنم شوی بر بند شوی
 کشته ای بر عیار بند
 کرانت سزده مانع از بند
 کزینک سزاف و اسرار
 بفرمودی عشق و جواب بند
 ۱۶

بنت بیات در فبات مخان دیرمادی
تا بکشد از کشته شده اسرار

دلم

از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را

میرباید از دمان مور صاب و را	کر بود زیر کین مکان بیجان خلق را
از چودی نماید ست پروای هم جبار	مستی زیاد و ببلبل رده است شیخ
از خویش نشکنازاجت بر اهرست	یکمست در یاسیل سبک غبار
هر کس کوی و رفت در اگدشت جبار	مرغان بجاکند از دریاغ اشیان
از سنمای محبوب و غنچه جبین	طفلان فداوه خواهند یواکبت
از آبروی یوسف خاک مرا کرد	کردی که حسین بود از راه کاردا
از تیراه مظلوم ظالم امان نباید	پیش از نشاء خیزد از دل فغان کجا
نخلی که از شمریت خبر نکند و گنار	با و مراد اندوم سردی خزان را
از مافغان خموشی عرض کمال باشد	نشان تحفه کردن بر چیدن این گدا
بدایع عشق صاب و شن میشود دل	
حورشید میروز و رخسار آسمان را	
یارب ز دل سرق نور بهت کین مر	از فروغ عشق حورشید تویم کین مر
تا بکی کرد خجاست زنده در خاک کند	شسته رو چون کوه ز باران چمن مر
خانه آرای می آید ز من بچون جبار	میج بی پروای در یای حقیقت کین مر
چند باشد شمع من بار بچه با و فنا	زنده جاوید از دست حمایت کین مر
بهر تعمیر که کرد بهی لایق است	از غبار خاک رجا عمارت کین مر
خجاست بر جا مانده ام چون جوهر افسر	اشین رفقا چون سنگ میت کین مر

نمود و فکری که از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را
از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را
از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را

دلم

از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را
از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را

بنت بیات در فبات مخان دیرمادی
تا بکشد از کشته شده اسرار

نکوه از کونجی بخت کل بد بدایت
برینیش ز خا سر و پا را مرا

حال عیبیان بر نمی تابد دل خوین من	لاله بدایع صحرای قیمت کن مرا
از رفو لهای خود بجا می کشم	من که بهم تا کنم یقین که حرکت
نیت از دوا چون پروا دل نمیرا	دیده شیرست کرم شرج این بند را
راز عشق ز دل تراوش میکند بی اختیار	این شراب سق جویان میکند از شیر
نیت غافل حسن بی پروا فرود گو	نفس شیر میکند شیرین دباغ
پیرا طول مل مش از جوان چیدم	نیکند مطلق عنان خاک ماییم
صاحب زان دینه موی میان غافل شو	کین ره بار یک نازک میکند آید
عفت عکس را دل در و مند	استش کرده ز کار کشاید سپند را
همه تهمیج مرتبه راضی می شود	بکجا و از نیت سپهر بلند را
پیدا است به قناری عاشق کجا	در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهر باغی غم دور و عالم	از غم کز نیت دل در و مند را
بهلولی جرب می طلبد شمع حاد را	جوشن ز لایع نیت تن کو نقد را
صیاد را بو حشمت خود را می کشم	آورده بکف ک خواب کند را
پرون روم چگونه زبر میکشد	بر جانسن ز جای فروش سپند را
صاحب کهر سبک دن بی بصیرت	ضایع مکن بمر دم سپرد و سپند را

از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را
از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را
از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را

بنت بیات در فبات مخان دیرمادی
تا بکشد از کشته شده اسرار
از کشتن نشود غنچه دل باز
بپای تو بود و جلی شیدا را

این بیت فنی در
معرفه دینداران

پایه کار دانش است و بی شک
اگر خدای تعالی بخواهد

چون با طبعه از پیروی او
است و او را

بماند عمارت زان بزم رفیع
توان پسند کوفت ز کمر عیار
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی

پادشاه کند دل گذاری صاب	دعوی تجلی بدیش محنت اینجا
روشت از دل بکینه مایه	کوهر است چرخ دل بکینه
کر شود مویه در بای حواد صیقل	مینت ممکن که شود صیقلی انیه
دل را بشکر صیقل اگر منجوی	که شکت کلید و کجینه
هر کار که از دست قضا بکفت	میکند دست روان برورق
چشم زخمی ز کرمان حمان کر شد	خطر انسک ندارد دل بکینه
کار فانی کند دل بهما صاب	خانه مار صفای دل بکینه
بجفل تو که خاش بود سپید اینجا	که است زهره که سازد صد ایند اینجا
بخنده لب کش پیش قهر مان بکین	که خون خور و شفق صبح مرز و خند اینجا
ز مکر بجه شماران حسد انکند	که صد سرست بیک حلقه کند اینجا
وران حیرم خموشم که نغمه مضبو	شیده اند مکر ز هر سپید اینجا
شیده دار غمان چون سخن بکین	که بی زبیری ره میشود و من اینجا
تو هست خواب و قدحهای فیض دل	تا حتم چشم که دوستی شود بلند اینجا
ز دار و گیر و فلک فارغند کاه	شکار غافل اند مکر بکین اینجا
زلف او خبر دل که اور و صاب	چنین که بای نیم صبت بند اینجا

کوه بنیست عمارت زان بزم رفیع
توان پسند کوفت ز کمر عیار
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی

دل
چون کن بد زخم فاطمات دوا
بست کلین نظر خانه
چنین از دین خود باز بویایی
چنین از دین خود باز بویایی
چنین از دین خود باز بویایی

بماند عمارت زان بزم رفیع
توان پسند کوفت ز کمر عیار
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی

دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی

میسر او می کلون زک و رشتیا	پیش خم کردن خود خم کند شیشه ما
عالم از جلوه معنی است خیابان	که نیم سحر او بود اندیش ما
قبضه خاک کجا دهن مایه گیر	که بودیم که در قفس بود رشت ما
دهن تیشه فرما و بخون شیرین	بچامید کند کار هنر تیشه ما
خوش بود در قدم صاف دلان جان	کاشم بای خمی میکند شیشه ما
پستون تیغ بگردن کند استقبالی	چون جوهر چوبابر و سنگ تیشه ما
تن ما از الف زخم نیتان شد	دل شیرین زخمی مایه ما
سر روانه خم باد سلامت صاب	محتب کیت که برنگ شیشه ما
چه کردیدی که زخمی بی فرد اینجا	بدمان اندمیت فطره جیدی اینجا
کف افشوس زین دریای بر کوهر	ز کوهر چون صدف بیزنر کن جیدی اینجا
کره مایه توانی باز کرد از کار خجایان	چو بیکاران نبخن کردن خود را اینجا
کنید و بچک در دهن محشر کریت	اگر دامن خود را جمع سازی بخود اینجا
ز آغوش کفن چون کل صبحی کرده خبری	و روزی که توانی صبر کردن خجایان
ترا و بویه کل بهران داند این مهلت	که سیم ناقص خود را کنی کامل اینجا
نصیب تلخ کانت مسو بخت	دو روزی همچو مردان بر جگر فشان اینجا
فروغیت یکرنگی از کوهر ما	دل ساده فردیت از دفر ما

دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی

دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی

دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی
دل از دین خود باز بویایی

نقد آن فلک همسویست
 باین لاله دار که ناله ناله
 تازه دارد دل من خاخر می ماند
 دلم

بختیسم از جای خود برخیزد	سپید که افتاده و حیرت
چو این قانع بدید از سخت	ازین تازه رویان و چشم ترا
عکسند جوهر طرازان فطر	چو فولاد و در صیقل بال و پر ترا
کجا نچه کرد که از جوش دریا	نیاید ز غمی برون غم ترا
درین بحر سپید و مانند کوه	کر انما کی بس بود لنگر ترا
چو سحر که دانه بر باد و هوا هوای که شد چون صبا	
زلف آه اخروی جانان و شود پیدا	درین برسیه آن برق تابان و شود پیدا
حجت میکند ظاهر عیار طوق و دل	که ظرف گشتی هر کس ز طوفان و شود پیدا
چو سواخت مبتوری سر محبت	که چند یک میبازند پنهان و شود پیدا
بنیم شمار وی که من گشته ایوم	نذا تم در کد این باغ وستان و شود پیدا
کنم زیر و زبر صد دام را تا دایم	چه جمعیست ازین رزق پریشان و شود پیدا
چو داری و هستی تسخیر و گمار غنیمت	که این نخبه در صحای امکان و شود پیدا
ز تخمهای غربت نبود شیرین چنان و کر نه بجز طوطی شکرستان و شود پیدا	
از خوشی بر آرد و منای تو مارا	سرواد بفرود و ستایش تو مارا
خوشتر ز نماشای خیابان است	هر صلبه از قامت رغنی تو مارا
چون سایه که سر در قدم سحر گذارد	محبت سربا بسرای تو مارا

نقد آن فلک همسویست
 باین لاله دار که ناله ناله
 تازه دارد دل من خاخر می ماند
 دلم

درین برسیه آن برق تابان و شود پیدا
 که ظرف گشتی هر کس ز طوفان و شود پیدا
 که چند یک میبازند پنهان و شود پیدا
 نذا تم در کد این باغ وستان و شود پیدا
 چه جمعیست ازین رزق پریشان و شود پیدا
 که این نخبه در صحای امکان و شود پیدا

نقد آن فلک همسویست
 باین لاله دار که ناله ناله
 تازه دارد دل من خاخر می ماند
 دلم

کوبیل فاکر و برادر و دو عالم	کافیت سیه خانه سودای تو مارا
امروز ز رخساره خود پرده بر انداز	تا نقد شود جنت فردای تو مارا
صاحب بنوا گوش گزین نغمه طرازان کافیت همین صوت دلاری	
در جوش کل شرب نموند کسی چرا	بار حمت خدای بخوند کسی چرا
تا بر نو بجار پریشان گشت	چون رعد نفس بخوند کسی چرا
گرمست تاز آتش کل سینه بجا	از شک پچو چشمه بخوند کسی چرا
در موسم بهار می لاله رنگ	چون لاله کاسه کاسه بخوند کسی چرا
این شیشه با جوهر رنگ بر طراوت	در پای خم شرب نموند کسی چرا
چون خور و نیست کانه زهر گداز	با جبهه کانه نموند کسی چرا
خاف ز حق مشو با مسید قبول اخلاق	یوسف بسم قلب فروشد کسی چرا
صاحب بگر سینه که میکده داده اند چون کل بخار باغ بخوند کسی چرا	
منیت پروای علایق روح ازین ترا	هر سرخسایت مهنی سکار ترا
سینه ها را خاشی کجیند که گویند	با دو دارم از صدق این نکته ترا
ای دل خوشی منال ازین درین ترا	رشته جان میشود صدف ترا
تا خوش در مال خط رفت شد با در بکا	باخت آوارگی کرد و کمر کد ترا
در دیار ما که دار عشق نهانی روح	سکه قلیبت رخسار بناخت ترا

نقد آن فلک همسویست
 باین لاله دار که ناله ناله
 تازه دارد دل من خاخر می ماند
 دلم

نقد آن فلک همسویست
 باین لاله دار که ناله ناله
 تازه دارد دل من خاخر می ماند
 دلم

دل
چشم کمین ای که نظر دهی بر روزگار
که ناز نمی یابد در سر دایه و روزگار
دین می خردی و شستاروی بی غم
که خنده که نه از غل برادر و فغان را
مگر غم از آن که از روی بانی چون را
که از سیلاب در خاطر غبار است به روزگار

لایم پرست صاب بریزین حوا	بیش و توان گرفتن شکرت را
چه چیت و لیت در حیل مرا	چو بیل چند در بیت بر لیل مرا
مکروه است چنان عشق و سبک و دم	که کوه غم بنظر ما کند ثقیل مرا
چه صفت بر سر که کوشه پیش	کنش چو سر به بخوش از هزار میل مرا
هنوز در جگر شکست بود چمن	که عشق کرد و لب شکست کان سبیل مرا
نه هر شکار سر و آریع است	کشت بلخ جگر کوشه خلیل مرا
درین بساط من آن سبیل بر خورم	که جگر کوه و دهی چو رود سبیل مرا
غریز کرده عشق و محبت صاب شود و لیل فکرت کند و لیل مرا	
بست تیغ نغافل من جفا را	مکن بخون من الود تیغ ابرو را
کجاست جادو به طالع سلیمانی	که آورد ببری من آن پر پرو را
چو دایه لاله بخون کعبه غوطه زدن	که غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را
کناره کردن مجنون ز خلق بی	که می توان نبکه رام کرد آهوا را
ملاطبت سپهر و جوشن ضعیف است	ز زخم تیغ خطر نیست خانه مو را
نهال قامت چاکت سوار تیغ است	که مست خانه زین خانه کمان را
اگر رفته بطنم از پر و صاب مقام بر جگر نیست بیت ابرو را	

دل
که از سیلاب در خاطر غبار است به روزگار
غزل از این بین چون در میان دارند خون را
خطا بود و فکرت کردید مضمر را

دل
کند از لب جان آن لیلی میگویند
که با خون نشسته است از غل و جفا و خون
کس نغفل و جگر نیست بیت ابرو را

دل
حسب تو بر ارباب ده و جان در میان افکن
مکن در کار بی خبر و کان این نعل مارینا
مرد و مجلس و جاده آن بالای روزگار
که این کار میگرد و در کار و روزگار

دل
سبک از عقل بطل که آن کرد مرا
حسب تو بر ارباب ده و جان در میان افکن
مکن در کار بی خبر و کان این نعل مارینا
مرد و مجلس و جاده آن بالای روزگار
که این کار میگرد و در کار و روزگار

جست بخون کرم جگر نیست دایه	روغن زخود بود کهر شمع را
از آدکان شکسته دل جرح شین	چون کل شکسته موج تیران این لایه
شکسته است پنجه سگان زخون کرم	می چون کند شکسته من پید مانع را
دل احیات از نفس آید میده	بماری نسیم دهد جان جوان را
صاپ مداحیم کشتن آسمان در پهنه راه نیست نسیم فراغ را	
احاطه کرد خط آن آفتاب تابا	گرفت خیل بری در میان سلیمان
ز جلوده توحیت خاک را زرا	که خون مرده شمارند آب حیوان را
تن لطیف ترا عطر خار پرست	بیوی کل کشت خاک آن کرمان را
مشور حال دل باری تازه خط غافل	که نیست جز دل شمع این شب تابا
ز حال ابرو ان غافلیم همین دم	که مست تو شمع بدل خضرین پیا
بحکمت از لب خود مدح می آید	بدست بود مدح فاطمه سلیمان را
چو برق بگذر ازین خاکدان کرم	سفال نشسته کند آه کرم رجان را
بما حرارت دوزخ جوی تو آید	اگر زمانه تا نماند چشم کریان را
ز دود آه لب تازه خط او صفا سیاه خانه نشین کرد و جفا را	
غم آیین غداران ز چنان نیست	که ز خاک برود ماند نفس شمع را
به نیامندی با چو شدت حسن جفا	بد و دست ناز پرور ز جوی شمع را

دل
من از خورشید برون برون برون
باز خورشید برون برون برون
دل از خورشید برون برون برون
باز خورشید برون برون برون

دل
چون خورشید برون برون برون
باز خورشید برون برون برون
دل از خورشید برون برون برون
باز خورشید برون برون برون

دل
مگر بلند و غن زین لاله کشت
دلفین بکشت غن در آن زین لاله
زین لاله کشت غن در آن زین لاله
دلفین بکشت غن در آن زین لاله

دل
پیش تو ز جام دولت را
مهر از کف زانم دوزخ را

دست بودن شکر زین
 فقر عاقل نام دولت را
 ناله در دینا لیکار از
 بنفشه ای زین دولت را

نه بجار وسته کل نجار کو هر آید	فلک انقدر بدقت بچ کارش را
نه چنان دو چشم مار غم عشق سیراز	که بکفر نعمت خود کند بهشت را
به نبات نفس مستی چه نیم دل است	که سخن نجار قدرت برین شایسته
شود از زمان تنی دل از خاک ری	که بیای هم سر بر حرکت جوشش را
توز کو کی مقید شده بجاکساری	بنود بچشم حق بن حرم کونست ما
ز نهال نیا بر ما بعدم بخت سیر	که نهاداره بر سر خط سر نوشت را
ز غرور اومت بهین بچشم بیا	
که شکار خود بخت کند بهشت را	
چهره ات بال سمند میکند آینه	خنده ات دامن کو هر میکند آینه
از فروغ حسن میکرد دل فولاد	این بهشتی روی کو هر میکند آینه
اشتیاق کرد سرگردینتی آینه	در کف مشاطه شهر میکند آینه
ما چه خواهد کرد یارب باول مبین	جهره گرمی که مجهر میکند آینه
ساده لوحان زود میکند بخت	صحت طوطی سخور میکند آینه
میکند ز علم رسمی نینهار آینه	روشنی مفلس ز جوهر میکند آینه
چون دل عاشق کرد و بیا از خوشی	
صحت او ناز پرور میکند آینه	
بدینا ختم مغول چشم روشن دل را	باین کیمشت کل مسدود کردم دل را
ندشتم که خواهد رفت چندان چار	سکستم بی سبب در خون نوزد را

نور از نام دولت را
 ز غم عشق سیراز
 ز نهال نیا بر ما بعدم بخت سیر
 ز غرور اومت بهین بچشم بیا
 که شکار خود بخت کند بهشت را
 چهره ات بال سمند میکند آینه
 از فروغ حسن میکرد دل فولاد
 اشتیاق کرد سرگردینتی آینه
 ما چه خواهد کرد یارب باول مبین
 ساده لوحان زود میکند بخت
 میکند ز علم رسمی نینهار آینه
 چون دل عاشق کرد و بیا از خوشی
 صحت او ناز پرور میکند آینه
 بدینا ختم مغول چشم روشن دل را
 ندشتم که خواهد رفت چندان چار

نور از نام دولت را
 ز غم عشق سیراز
 ز نهال نیا بر ما بعدم بخت سیر
 ز غرور اومت بهین بچشم بیا
 که شکار خود بخت کند بهشت را
 چهره ات بال سمند میکند آینه
 از فروغ حسن میکرد دل فولاد
 اشتیاق کرد سرگردینتی آینه
 ما چه خواهد کرد یارب باول مبین
 ساده لوحان زود میکند بخت
 میکند ز علم رسمی نینهار آینه
 چون دل عاشق کرد و بیا از خوشی
 صحت او ناز پرور میکند آینه
 بدینا ختم مغول چشم روشن دل را
 ندشتم که خواهد رفت چندان چار

کوفتیت دل صاحب از کوفت حسود
 محبت کند شب خوش عیار را

فریب چشم خوردم چشم در کل نیست	نمی ماندم بجا که میکردم دامن دل را
نظر پرور از شد چون سرمه غر بخت	باه آشتین تازم کردم آهن دل را
ندشتم که خواهد شد سیه عالم بچشم	عشت بر باد وادم کنت پلرین دل را
حیات جاودانی از خدا چون بخت	که پاک از سرفه سکا سازم کشتن دل را
نیمت ز خشت چون دست بخیلان پرده	اگر کپار مبدید آفتاب و شش دل را
خرد را شهر پرور از رطل کران سید	کنیز و کوه غم دامن از خود رفتن دل را
ز شش طلعان باغ و بهاری دهم بیا	
ندیدم روز خوش تا سر و گردم دل را	
دشنام تلخ جان و کر میدهد	این هنر بر پرورش بکر میدهد
زلف دراز دست تو می آردم	چند آنکه چشم شوخ تو سر میدهد
آن موهبم که بحر آب شوب روزگار	در نه شکست بال و کر میدهد
الکون که آب شد صدف من شکنی	ابر بهار آب کهر میدهد
چون دلخ لاله سوخته بخت وزیم	انهم فلک بخون جگر میدهد
سیرت چشم ذره من ورنه آسمان	چون آفتاب زر بسپر میدهد
فارغ ز نوشته ام کردل آشتین غنا	از خار راه را دلفر میدهد
از آفتاب عشق نکردید بکمن	آتش چه بختگی بنهر میدهد
نیرنگ بچرخ چون کل غادرین	خون دل از پال زرمیدهد
شوخی که زهر چشم من دشتی در	صدا با لکاس شکر میدهد

دشنام تلخ جان و کر میدهد
 زلف دراز دست تو می آردم
 آن موهبم که بحر آب شوب روزگار
 الکون که آب شد صدف من شکنی
 چون دلخ لاله سوخته بخت وزیم
 سیرت چشم ذره من ورنه آسمان
 فارغ ز نوشته ام کردل آشتین غنا
 از آفتاب عشق نکردید بکمن
 نیرنگ بچرخ چون کل غادرین
 شوخی که زهر چشم من دشتی در

کوفتیت دل صاحب از کوفت حسود
 محبت کند شب خوش عیار را
 فریب چشم خوردم چشم در کل نیست
 نمی ماندم بجا که میکردم دامن دل را
 نظر پرور از شد چون سرمه غر بخت
 باه آشتین تازم کردم آهن دل را
 ندشتم که خواهد شد سیه عالم بچشم
 حیات جاودانی از خدا چون بخت
 نیمت ز خشت چون دست بخیلان پرده
 اگر کپار مبدید آفتاب و شش دل را
 خرد را شهر پرور از رطل کران سید
 کنیز و کوه غم دامن از خود رفتن دل را
 ز شش طلعان باغ و بهاری دهم بیا
 ندیدم روز خوش تا سر و گردم دل را
 دشنام تلخ جان و کر میدهد
 زلف دراز دست تو می آردم
 آن موهبم که بحر آب شوب روزگار
 الکون که آب شد صدف من شکنی
 چون دلخ لاله سوخته بخت وزیم
 سیرت چشم ذره من ورنه آسمان
 فارغ ز نوشته ام کردل آشتین غنا
 از آفتاب عشق نکردید بکمن
 نیرنگ بچرخ چون کل غادرین
 شوخی که زهر چشم من دشتی در

درد آید به دل و شکافان حقیقت
 در آنکه از خانه برون بماند از راه کز راه
 ز نهار که از خانه برون بماند از راه کز راه
 حیا ز سر صدق بگویم در آن
 تا بجز نوال گشت جو ز شیرین برده

ای ز تو شور و جگر کلک سکنوای را	رشته آه در که فکر کرد کثای
باوه فی ثنیت رنج از غضب	خاک بکانه نظر جام جهان نمای
سرور باض مغفرت آه مروت بس	تا بگو محبت کند عشق توان لوی
تا کند سعادتش مست غرور مست	ماش از استخوان دهر مغر سرهای
باوه عقل سوز را و روی هوشی	نیست بر وجهت آن چشم خون وای
و از محبت و بس خانه و ز جان دو	میت ز روزن در روشنی این سرای
حمل بلیبی کز ناله من بلند شد	راه بخود میدهد ز فرقه درای را
ان سکرین لبی که من ناله از و جوی	غوط بر هر سید مدطوطی خوشنوی
صح قیاسش بود پرده حجاب و نظر	هر که بخواب پند آن نکرش زای
صاحب شین زبان چون سر خود کند نغمه بلب کرده شود بیل خوشنوی	
از نظر یک لحظه دوری نیت محبوب	پیرهن از پرده چنیت یعقوب
تا ز بود بوی پیرهن رسا افتاده	سکوه از بجران یوسف نیت یعقوب
کعبه مقصود در اغوش محرم	هر که از طالب جدایی نیت مملوک
صبر من در سخت جانیهایی میکند	سایه سید است ز خم شمع ابوب
نیت ممکن راه نیم از ز کرب و غم	این کشش از عالم بالاست خجوب
پروهای حسن او خود بر و نیت	شرم یکت پیرهن حاکت ججوب
همچو زخم تازه خون رحم از واید بکوش	کرخی در رخنه دیوار مکتوب

دل جان کرد از آن زلف که بر کوه
 نغز و جوار از اینه بنشیند
 غم و درد در این ناله دارد
 خواب از غم و غم و غم و غم
 شمع و شمع و شمع و شمع
 اوست حاکم از غم و غم و غم
 در آن که از غم و غم و غم
 در آن که از غم و غم و غم
 در آن که از غم و غم و غم

درد آید به دل و شکافان حقیقت
 در آنکه از خانه برون بماند از راه کز راه
 ز نهار که از خانه برون بماند از راه کز راه
 حیا ز سر صدق بگویم در آن
 تا بجز نوال گشت جو ز شیرین برده

دل خودم ز غمت کمر بسته خود را
 فوج شمع از آن کرد و روانه میگرد
 فوج شمع از آن کرد و روانه میگرد
 که از خاکش خود بخت رنگ خانه خود را
 بجای آن دم و دم بخت رنگ خانه خود را

کشم خط حسن او صواب در اید رنجاب	برده شرم دگر کردید محبوب
فتنه ز روز خرافاتین است اینجا	فتنه نیت که در خانه زمین است اینجا
مردی از پرده ناموس برون آمد	هر که مانده است درین برده چنین
پیش جمعیکه نمودند قیمت لاف	صح محشر نفس باز پس است اینجا
خاکساری رخ دشمن برین می ماند	آسمان عاجز هر خاکشین است اینجا
اختیار است نفای دل و شکافان	مکت زهر است که در زیر کین
در قیمت دل پر آید و در صواب دست هر کس صدق و نیت اینجا	
همه طالب آن سرور و نیت اینجا	آب حیوان نفس سوختگان است اینجا
افساید که دل صبح از ویر خونت	یکی از جمله خوابا به کثاست اینجا
خامشی را بنود راه دران خلوت	نیت آینه هم از پرده و نیت اینجا
محو شود درین بزم که کشتار صواب	ترجمان دل غفلت ز دکا نیت اینجا
عالم از آب بقا کفایت لبر نیت	چشم از رفیق عمر گذر نیت اینجا
در سر پرده امکان نبود ز کتفا	هر چه خبر تو ما هست کثاست اینجا
سفر مردم کاوه ز خود پروین است	هرف تیر در اغوش کثاست اینجا
صحت بر خرابات بهار طرب	نفس سوختگان سرور و نیت اینجا
چاره ناخوشی وضع جهان بچرخ	اوست بیدار که در خواب کثاست اینجا

کشم خط حسن او صواب در اید رنجاب
 برده شرم دگر کردید محبوب
 فتنه ز روز خرافاتین است اینجا
 فتنه نیت که در خانه زمین است اینجا
 مردی از پرده ناموس برون آمد
 هر که مانده است درین برده چنین
 پیش جمعیکه نمودند قیمت لاف
 صح محشر نفس باز پس است اینجا
 خاکساری رخ دشمن برین می ماند
 آسمان عاجز هر خاکشین است اینجا
 اختیار است نفای دل و شکافان
 مکت زهر است که در زیر کین
 در قیمت دل پر آید و در صواب
 دست هر کس صدق و نیت اینجا
 همه طالب آن سرور و نیت اینجا
 آب حیوان نفس سوختگان است اینجا
 افساید که دل صبح از ویر خونت
 یکی از جمله خوابا به کثاست اینجا
 خامشی را بنود راه دران خلوت
 نیت آینه هم از پرده و نیت اینجا
 محو شود درین بزم که کشتار صواب
 ترجمان دل غفلت ز دکا نیت اینجا
 چشم از رفیق عمر گذر نیت اینجا
 هر چه خبر تو ما هست کثاست اینجا
 هرف تیر در اغوش کثاست اینجا
 نفس سوختگان سرور و نیت اینجا
 اوست بیدار که در خواب کثاست اینجا

درد آید به دل و شکافان حقیقت
 در آنکه از خانه برون بماند از راه کز راه
 ز نهار که از خانه برون بماند از راه کز راه
 حیا ز سر صدق بگویم در آن
 تا بجز نوال گشت جو ز شیرین برده

به نوازشی منهای این پند رود
 مباد از یک خفت برین ز خوف بگور
 اندک از خدای عز و جل
 کس ندان تو را درم
 به نوازشی منهای این پند رود
 مباد از یک خفت برین ز خوف بگور
 اندک از خدای عز و جل
 کس ندان تو را درم

بایمان و بخود کلماتی را
نویسید که در
کتابخانه

و در

[illegible]

میں نے یہ لفظ جو خدا کی حمد و ثناء
اور بڑی اور نہ انسانی کی حمد و ثناء

دانشستان که صیقل از او پذیرد
 از بیخ و بن از او زنی شود
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عقل بران نقاد در میان مراد
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

چنان بگر تو در خوشتن فروم	که خشک شد چوب بودت در کمر
شده است نینه ما بچون جوهر در	رنگ که آه کشد است و حکما
چه سکر است که در کارگاه بهیجان	بنیغ عشق گرفتاری در کار
بهر زین نقاشیم خم خود صواب نظر به حکانت چون شراب	
منیت از دور و غیری چون کهر در	بستر از کرد ویتی بوده در دیار
طره ز بخرم از ریحان بود شاداب	آب چو آن بچکد از طمعت سودا
کوه آهن را شتر من کوه بیان کرد	لنگر پرواز شتو شدن خار مرا
طشت من چون آفتاب نیم خفته	ساده لوح کن که میجوهر کند سودا
وخت من از سبک و جان که می کشد	است بر دل کوه قاف صحبت غنقا
یکسر منیت از شیخ زبان اندیشم	میکنم زخم نمایان چون قلم کوایم
خار راه عشق چون مرکب بچشم ببارد	کونر بچاند منبت سوزن عیسی مرا
خلد ما آن ناز و نعمت دام را	چون تواند صید کردن نعمت نیامرا
نور خورشیدم ز آمدن خورشید فارغ	نیست آتش که مرغاری کند رخا
من که در خامی چو بنیر سود خود را دیدم	منیت ممکن بچینه ساز و جوش این دیار
منیت صواب در باب و بجز زور و دواغ میشود معمور کس میخرد کجایم	
ز سر و دل کلین مینا و جام و روستا	ز بیل مطرب شیرین کلام و روستا

عقل بران نقاد در میان مراد
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

در کزای اسنان از او زنی از آریا
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

عقل بران نقاد در میان مراد
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

دانشستان که صیقل از او پذیرد
 از بیخ و بن از او زنی شود
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عقل بران نقاد در میان مراد
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

بهشیدان فشان بن و شمشیر را	که برار نشسته باران بدم و روستا
مکر بود وضع روز و شب آن جاها	زلف و عارض و صبح و شام آورد
کندی از خط بغداد و سامان دواجم	بسیر روضه دار السلام آورد
که میبندی در در جام کز کله آب	نیم صدم چندین پیام آورد
کمند جذب حب الوطن از دواغی	بدریا بچو سیل خوشخام آورد
عروج نشا کردون نور و باد گلکان	ز زیر سقف بر بالای بام آورد
بنه بر طاق سیمان زهر را چون شیشه	درین موسم که سنگ را جام آورد
مشو حکمین در نیخا که را بخیان کل	که جوش کل شراب لعل فام آورد
بقول عارف و می سخن ختم کن بها که ساقی هر چه در باید تمام آورد	
چشم او چند که مست خواب میارم	تاب آن موی میان تپاب میارم
تا شدم محو جمال او اندر در من نماد	چون کتان امیرش متناوب میارم
تا کشتم دور از و کا کل کشتم بچو	دوری خورشید عالم تاب میارم
خوشدم باه سر و کمر بهای شین	بی تکلف این هوا و آب میارم
سرمی چم چو طفل از گوشمال روزگار	جوهر نیم که چ و تاب میارم
در کد از کوه مرمن ششی در کار	دیدن کل بچو ششم آب میارم
کر چه امر و زرع و نیت سرفروند	خاک چون کردم فلک محراب میارم
خاکساران صیقل آینه میگیرند	در دمی پیش از شراب ناب میارم

عقل بران نقاد در میان مراد
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

عقل بران نقاد در میان مراد
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

عقل بران نقاد در میان مراد
 بنیادین که در دین است عاقلان
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را
 عشق در یک کوزه دارد که دانه را

چون از این سخن بهر سخنم که بر زبانم آید
چون از این سخن بهر سخنم که بر زبانم آید

و کس
میکنند از تو ختم بر تن
میکنند از آب عیان و شسته و دلاورا
از اسگاه عیفت بند استم
خانه فیض دلاورا

اجم بر اتمیت با خود نیست حق
 تا بسند اده در این حق
 از آن قمر که در حدیث خاک گرفتند
 اینان که در نقود خانه بیاد را
 بنیاد را در املاک عیون بنیاد
 بنیاد را در عیون بنیاد

کما یومئذ نذکره کما یشاء
 لکون فی خلقه عز و جل
 انزلنا هذات فیه
 انزلنا هذات فیه

۲۲

فلسفی کی بقدر اس قدر از حد و خارج است

بیت زلف در از خشمم روزن خانه دارم
زند شمع کافور کند و چراغ بجای
همیشه که شمع خامه بجای افروز
بلکه اگر کم از کم

عشق ازین است که در دل
درد خاکی و دلت را

دیده ام در عین ناکجا و حال کام را
دیده ام از قزو کو را را بخاند شام را

دیده ام از تو که در این شهر
دیده ام در این شهر

[illegible]

که از منان نیکو نژادان جاوید دنیا
دل عاشق را بگفت عجب از قضا
بزرگ منی بخوابد دست شکم و اما
دل عاشق را بگفت عجب از قضا
که از منان نیکو نژادان جاوید دنیا
دل عاشق را بگفت عجب از قضا

سوز و لذت میبرد
و از آنکه در میان این سواد و خاک

دفعه بیست و دومه افریقا را از
مصارعه بنده بنی رنده دارانرا

اول
صفا را به این جهت که رنجه داران را

نموده طوی عاشق زنی اندیشه مایل
غبار خط مکرر در یادیت خاک را زار
نیم نایمی بدورق کردانی دارد
کی کو شود از قدر از آن فقه باران را
نهری قبول افتد نه از انگی از دارد

علاج سردی ایام راحی میکند صاب	خوشا ز نیکو دار و جمیع سباب است
کمال سن کجا دیده بر آب کجا	سکوه بحر کجا بین حجاب کجا
نمانده است ز دل خبر غبار فوسی	باین جنس را به فتور آفتاب کجا
بجستجوی تو کرد و از جهان آوردم	دگر کجا روم ای غامان خراب کجا
ز بس که گرم تماشای کل رخا شتم	نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
ز بیک کفایت کل پیش میشود سوا	ترا نهفته بود پرده حجاب کجا
میان سوخته و خام فرق بسیار است	سرنگ ما ز کجا کریم کجا
گرفته است جهان را غبار بیدری	کجا رویم ازین عالم خراب کجا
چنین که آب برآورده است خایم	بساط خود فکند پرده های خواب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجا است کزیت	ز خویش میروی ایدل بدین شای
نظر چشمه جوان میکند صاب	
مر از آب روان جلوه سر کجا	
هرگز تری ز خون جگر نیست جام را	دخست آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و زخا چشم پر	متحسی چشم یار ندارد دوام ما
بانیستی جلوه فردوس فایم	دار فاست روضه دار سلام ما
چون می اگر صبر رخ چین او قیام	سیر چشمه نسا ط جهانست جام ما
مارا کند جذبه ز مجنون راست	لیلی کی بود ز غزالان رام ما
بس که گرم از دل دفرخ بر آورد	تا بجهت کرد و آن شمر نیم خام ما

نموده طوی عاشق زنی اندیشه مایل
غبار خط مکرر در یادیت خاک را زار
نیم نایمی بدورق کردانی دارد
کی کو شود از قدر از آن فقه باران را
نهری قبول افتد نه از انگی از دارد

نموده طوی عاشق زنی اندیشه مایل
غبار خط مکرر در یادیت خاک را زار
نیم نایمی بدورق کردانی دارد
کی کو شود از قدر از آن فقه باران را
نهری قبول افتد نه از انگی از دارد

عقلی که سر نوشت جهانست بچرخ	مشکل که سر را بر دوار خط جام
کر دیده است به چو قدمگاه خضر	روی زمین سر و بر پاشان خرم
ماند چوب سپرد شود و در بنات کم	چو قفس طوطی شیرین کلام
این کارخانه را دل نامی بر دوا	دار و فلک اگر چه بظاهرام
چون آفتاب ز نفس گرم عمر ما	
صاب دودیده است بافتن	
در گردش آورد می لعل فام را	زین پیش خست است پند بد جام
غافل شکو و وقت شناسان نو بجا	چون لاله بر زمین نهادند جام
سر کین سخن دل ز می ناب صد کرد	محکم گرفت دهن عیش مدام
آمد ز زیر سنگ برون هر و کیست	بر خاک میوهای تمنای خام را
برینج کوه سینه فشار دوز انفعال	کبکی که زو بظن آن خرام را
انجا که دور بینی غفلت مانع	امساک میکند ز جانان جام
دل را زور عشق را مانع از بدین	ما خود بر رخا کسیریم دم
عجب من از شمار بردنت داجا	
صاب چشم خلق بوشم کدم	
دران نفسیه و لهای خوین شود	درین سبیل شان آهوی مشکین شود
بدین مرید چاک کر بیان کلفزاران	بهر محفل که آن دست نکارین میشود
بهر صورت که باشد عشق در امید	که بهر کوهن از شک شیرین میشود

نموده طوی عاشق زنی اندیشه مایل
غبار خط مکرر در یادیت خاک را زار
نیم نایمی بدورق کردانی دارد
کی کو شود از قدر از آن فقه باران را
نهری قبول افتد نه از انگی از دارد

نموده طوی عاشق زنی اندیشه مایل
غبار خط مکرر در یادیت خاک را زار
نیم نایمی بدورق کردانی دارد
کی کو شود از قدر از آن فقه باران را
نهری قبول افتد نه از انگی از دارد

نموده طوی عاشق زنی اندیشه مایل
غبار خط مکرر در یادیت خاک را زار
نیم نایمی بدورق کردانی دارد
کی کو شود از قدر از آن فقه باران را
نهری قبول افتد نه از انگی از دارد

نموده طوی عاشق زنی اندیشه مایل
غبار خط مکرر در یادیت خاک را زار
نیم نایمی بدورق کردانی دارد
کی کو شود از قدر از آن فقه باران را
نهری قبول افتد نه از انگی از دارد

صاحب ان فضیلت کو دیکھ کر یوں ہندو اشرار
درطوع و کرہ تباہ ہو گئے ہیں

فکر کن که چاره دار و دهندار
کینت را با غنای کینت
از قیام و برکتی غلبه کند
صبر هم جوهر است که در آن
پروان بود که از آتش ببرد

مورثین جاف که در کربدین مارا
مورثین جاف که در کربدین مارا
مورثین جاف که در کربدین مارا
مورثین جاف که در کربدین مارا

می از دیک چینی چینی صد و سی و دو
نیمیند مکر خواص روی نیک دریا را

ملاور
نشد از خون خند و اسحر
نشد از شبنم بر لاله مرا

زهی رفیق و دار از گشت خدا
نهال قوت و زبان علم بالا

عفی عنہ ان ہوتا ہے کہ ہوتا ہے

برای آگاهی عالم اند
نایب دلیل عالم الامرا
قطره ام قافض صحت البربار
کشف رت صدف جامید دریا
نبت در زم نوجایم و نور در محفل
مجهل از جامید و نبت جاما

از آب و گل که در قوت است
بهری که در قوت است

و کلام خداوندی از این است که

جایزه ماهی فوضع جهان بخیر است
اولست برادر خوب است

سید روی ندارد عشق او چون من که محبوز بنومیدی مده از دست خود دامان بنوا	خشم شمع از جگر بر این منوید که از خاک سیه کلهای رگین منوید
که انجمنی غفلت لازم افتاد دست سبک روانه سر کن کر سبکباری طمع	که در جوش جهان خوابست مکن منوید که در دل کوه غم از کوه تمکین منوید
ز خرف عشق تصدیه فرود اندر کان از جا اگر در مرد با جوشن تعین منوید	
پیربانی پرده داری میکند را مرا از نوارش منت روی زوای من	میدهد خاموشی من سر مه او را چرخ سنکین دل اندر بر زمین مرا
که بر و ن آید بچون خود کواهی مید کی با صل میکند موه خود را محیط	ناله در دل نکرده خون هم او را از شکستن منت پروا بال پروا مرا
سیل از ویرانه من شرمساری از شمع چون نیم صبح امین می شود	منت خرافه من کف خانه بود شمع اگر فانوس سازد پرده ساز مرا
از دو عالم دو خشم دو پندهای عشق	تا کی خواهد کشودن چشم شهباز مرا
عقل اگر صاف سازد ماول من کو من عشق با آن بی نیازی میکشد مرا	
بهر که بچه ضرورت داده انداز مرا خشم تفاوت ز پله میزان	بست آید مان آسپای دندان بکیت سنک و کهر دید می هر از
مکن بپرده ناموس عشق را نهان	که باد بان نشود پرده دار طوفان را

<p>مدر چاک دلم را برشته لبش کشیده و ارغنان ادب بودی بصیا و نقش عجبش ز دل توقع آسودگی خایه هست</p>	<p>که نیت حجت حجاب کاوش که ریک خورده و جانهاست این پنا که تازلف بود خاطر بر لب فرانیت پیکای تیر چکا</p>
<p>فنا ده است کد رم بودی چها که قدر ریک روان نیت خورده چها</p>	<p>از با ده چون کند عرف الود و ماه را کارم پو شخصیت که از جلو نامی سو بر صفی غدار توار نقطه های خال طو مارا امید می مانا کسوده نیت غصت غمنا دل ناتوان ما امید هست غمان تاب نیست چون سبره از کرانی خود مانده ریر بادیده شیر عاشق حبس کند چون خاک میکند سبره آهوان هر غنچه که هست درین باغ و بوستان</p>
<p>در چشم آفتاب بسوزد نگاه را در رقص گرد باد فکند است چاه را کرده است لک لک ضعیف نشان کلاه را حجه ایم در کره اسکن آه را بروت تنوع بر سر بالین کلاه را آه ندامتی که بسوزد کلاه را شونی که خست شهید و یار کلاه را روسی که آفتاب دود آلوده در روز کار زلف تو شکسته دار باز و سکن طرف کلاه</p>	<p>صاحب همان ز دوری ره سکویم خواسته کرد غصت ما که چرا راه را</p>

فون که که درین شایع
 بکلی ای که بکسی نه
 سیه روز و فانی
 دهن بده بکسی نیست نوز

دل
 رفتم ز راه دل فغانه
 کرم به به چو کف دست راه

دل
 در دشت نوبهار کانه
 روز از غنای عانی زیاده اند

دل
 در چشم فزون بکسی نه
 از فزون بکسی نه

دل
 در دشت فغان فزون
 از فزون فزون فزون

دل
 کجا نظر بکلی و با من بود مارا
 که خا خا خا خا خا خا

دل
 که خا خا خا خا خا خا
 که خا خا خا خا خا خا

دست ام غور خورید ز خویش را	خود بخور زلف مشکینم کار خویش را
سر کوسری که حشمت یقینی خست	نداب سر و کرمی باز خویش را
در زیر بار منت پر تو نمی روم	دست ایم قدر لب تا خویش را
ناوید نیست صورت یقینی جهان	روشن ساز آینه تا خویش را
زندان بود به مردم سیدار مهر خست	در خواب کن دو دیده پیدار خویش را
مردم چو خاک بار و خشتی نمی تویم	چون سرو بسته ایم بدل بار خویش را
مردم چو خاک بار و خشتی نمی تویم	چون سرو بسته ایم بدل بار خویش را
هر که چنان نشد که تو ایم فرق کرد	از رشت های زلف دل زار خویش را
چون صبح داده ایم یک جرم عشق	خندان به پر میکده دست تا خویش را
در زیر خاک کرد و دی هفتیم	از چشم خلق کوهر شهوار خویش را
از پیش بلند بستی رسانده ایم	
صاحب سبیل عاده دوز خویش را	
چشم روشن میداد زلف دل تاب	صفحه آینه بال و پر شود سیلاب
در بدن تاست بجان میکشید	زلف جانان میدهدت کین و آفتاب
عشق در کار دل کشیده ما عجز است	بجز نتواند کسودن عشق کرد آب
میکند هر لحظه و آن تر مرا تعمیر عقل	نور سیلابت در ویرانه ام
چونوشی نیست ممکن جان روشن	کوزه سر بسته می باید شرب ناب
طاعت ز ما درامی بود که کفایتی	مهر میرد بر دهن خمیازه محراب

دل
 ما خست خود خستاده ایم
 چون ز خال خال خستاده ایم

دل
 ز دور باشی از شمع طوبی
 چگونه راه دران انجمن بود مارا

از خال و بنا به نقش گرفته ایم
 نین در بلا سیم بلا داده ایم
 این کرد را بیا و فنا داده ایم

دل
 بجز کس نیست که در این عالم
 بجز کس نیست که در این عالم

دل
 بجز کس نیست که در این عالم
 بجز کس نیست که در این عالم

دل
 بجز کس نیست که در این عالم
 بجز کس نیست که در این عالم

دل
 بجز کس نیست که در این عالم
 بجز کس نیست که در این عالم

دل
 بجز کس نیست که در این عالم
 بجز کس نیست که در این عالم

نیت ویکه آسمان از کربهای نیت	خون ناحق کل بدن میکند قصاب
در صفای سینه خود سعی کن نیت	صاف اگر با خویش خواهی نیت
نفس را شوان با حوال از سر خود دور کرد	وای بر کاشانه که خود بر آرد آب
نیت در مان مردم که نیت	مای لب نه خون در دل کند قصاب
نماند و آب دل صابا هشتین	
نیت ممکن بین آن کوهر نایاب	
بدنیای دنی بگذار جسم بای در کل	که نتوان رست کرد اندین این بوال
مده در عالم پر شور و امان ز صابا	که ساحل میکند تسلیم این دریای
منو در خاکدان عالم از یاد و ضلالت	که نوز و کرم هر میکند این حفر کل
مکرو دغبت اسود کی نزدیکی دیت	زبان سئو از خاشاک بسیار
تن به عفت کند نیت در لایه بر و ن	زین فوج در خود محو سازد تخم قابل
بما بر اهل غفلت از دور و دیوار می	ز هر خاری خطری تیر باشد غافل
چو داند بکرا فزوده قدر روح را صاب	
زین بی بجهه غیر از کرافنی نیت محل	
نیت خال بود و داغ تنای ترا	نور سیلابی است که به خانه سودی
خضر از دهن کیمبر بدست شد	کیست از دست و دزد زلفه لارا
طوق هر فاخته حلقه مام می شد	سرو میدید اگر قامت رغبتی
بر چنین همچو کرم کرد و تپه دارد	و دیده ما شبنم چهره زبانی

دل
 ناز اگر کنی افغان بانیت
 مبادون کنی به صفا کار

دل
 ناز اگر کنی افغان بانیت
 مبادون کنی به صفا کار

سنگ را بریده و نوق بر زن وطن
ای که از سنگش از جانشین ۱۹
نیمی طفل بقدر ارفاق غبطه ۱۹
کل روی آفتاب روح مایلین ۱۹

برده وار و حجب و دربان نمی باشد	که کل از شمع تو چند که گرفت بر
کعبه و بنجانه یکسانست پیش چشم من	و جهان در نظرش دست نکارین
در دو وصف عالم امکان ز یک چشم	مانده و عقده حیرت نفس منی کشا
طوق من چون قرین از حلقه نام تو	چشم عاشق کجای تو نظر باز شود
هست در دل هر چه چون آینه دارم در نظر	بر مقید بهماشای خودای ماه منو
شعدار و پاکبازی داغ و آه منم	وسعت ملک تو از هر دو جهان ببرد
فانعم باقطره آبی که دارم چون کرم	ما که داریم ز دل دیدن روی تو در
نیک و بد یکی چون آینه دارد در دم	
داوه ام دل را بدست عشق از روزال	

بخت غفلت را بهین جا
در سوزن زبانت غفلت
ارفاق غفلت را بهین جا
بخت غفلت را بهین جا

نایبم در از لب کلزار فونش
چون کند زلف غلیظی با سوز فونش
طور نو از کله دارد و غار فونش

در موشی از روی و در دار
بسیار کفایت کار بی دار

نیمی بل از سنگش از جانشین ۱۹
دو در خیز و شمع کشته از غار
در هر یک یک سینه کینه طوبی ۱۹
بمحو کما

نابند از غور و جان با آفتاب
ز روی حسن اخلاصت نازیب با
گلوع آفتاب کز از و درانی می باشد
چشم کرمین در کار حال آفتاب

همچو شکران نیرکب ترکش بود کما	مصع فی رتبه در دیوان نمی باشد
خود بخود چون چرخ صاب عقده تم بود	
احتیاج ناخن و دندان نمی باشد	
نه هر کس بر دهن باج و خجری برد	سرسیم هر کس می نهد سر می برد
درین میدان جلا و نمان کار می	سیر از خن از شمع جوهر می برد
چه باشد تمتاد و گردن از و کما	که با آن تو به چشم ده تیر می برد
درین دریا بغواصی که مشکل نیست	دل هر کس که کرد و آب کوهر می برد
مکن شمع از روع فی نمر زهار کما	که صبح از رستی فند مکر می برد
نمیدارد و مسلم هیچ کس را بونه و کما	شکر چون بور یا بهلوی لاله می برد
چو کل هر کس وی تازه وقت فونش	ز جهان بهاران دهن زرم می برد
نذار دهن عالم و غیر عشق و کما	غبار از چهره آتش سندر می برد
کند بهلوی از نیرم ترش سوز	خوش آنکس که با خود او می برد
ترا بی جراتی از سود دریا میشود مانع	و کر نه هر که موم آورد و خیر می برد
یکم من نامه پیچ عشق او فکر مراد هم	که سحر خ فلک سرور ته پر می برد
بغور که صاب داغ سودا ساید	
غدا بکرمی خورشید خشم می برد	
چشمی که شد و دیدن حسن افرین جدا	خون بخورد و ز جلوه هر نازین جدا
شکار من که خن و روز مرده	تا بهی موم شسته ام از اکسین جدا

ارباب با روی نیک و کرم
چو در وقت اوج داشت دوست از ارباب
و در صفت اربابان
بخت غفلت را بهین جا
ز بافتادن سی بر غبطه نین

کلمه غفلت را بهین جا
کلمه غفلت را بهین جا
کلمه غفلت را بهین جا
کلمه غفلت را بهین جا

نایبم در از لب کلزار فونش
چون کند زلف غلیظی با سوز فونش
طور نو از کله دارد و غار فونش

دل
با افتراق بود افتبار
با نواختن بیهوشی از آوا
از دستان عالم بالا در گنج
شاید ز قفس سگ بر آید از آوا
بجای آوا

دل
علی بن افسون نماند بدو
زین بیکند بخند است در آوا
خود را که از آوا بیکند
از آوا بیکند

چون دل دست رفت نیاید خست	چون ناو گشت راهوی چن جدا
بچند چو کردی می کوه سرم	ما را ز یکدگر کند استین جدا
هر کجا گشت نقل شود نقل گمن	حرفی که شد از آن دولت کین جدا
چون پردمای دیده یعقوب گشت	تا شد صد و نوبت در زمین جدا
وامان سایان سپر برق گشت	از چرخ زنی نشود خوش چن جدا
چون بر خوری بشکد لای زخم گشت	از روی نرم نفس کند از کین جدا
صاحب آوا چنان تاب محوشد	صاحب آوا چنان تاب محوشد
هر شبی که شد کل و پیمین جدا	هر شبی که شد کل و پیمین جدا
سپند از مردم بخت حسن با کجا	که نیل خیم زخم از غبار است دیار
کند مرغان من هر که دست از کین	شود کرد آب بر کف کانه در یوز
چه پروا دار از شکست ملت از کین	که کوه قاف شود سنگین بال عفا
کر آن سرو بالا بر من سایه اندازد	و کر نه سایه ناپدیدت شاخ و برگ عفا
کرد و مانع پرواز جانم را و بودت	کرد و در گشت نه بر من پروا بال عفا
موس هر چند بخت غرضش صورتی	پروا نیست میتوان گشت تقصیر زلیخا
کند موج سر بخت بهار عغان در	هر که ناکجا می چید بکف دامن صحرای
سپن ز نهام سباب تعلق کجشم کم	که سوزن لنگر پرواز میکرد و مسجای
باندک التفات نفس ای ناو سلی	بجون دامن کل میکند دامن صحرای
سید بختی چه سازد با من حرفی جدا	کرد و سر از کفار مانع چشم کویا

دل
کوه از آوا بیکند
کوه از آوا بیکند
کوه از آوا بیکند
کوه از آوا بیکند

دل
زرد و داغ غنیمت
زرد و داغ غنیمت
زرد و داغ غنیمت
زرد و داغ غنیمت

دل
ناظم قامت او بر آوا
ناظم قامت او بر آوا
ناظم قامت او بر آوا
ناظم قامت او بر آوا

دل
بشکند روانه چون در انجمن میندرا
خیزد از عین فغان چون در خیمه میندرا
آب که در شمع اگر در انجمن میندرا

کر چه از دور و خرافی شده رخساره ما	می چید کل از سینه صد بای ما
نفس در دین بوته خوابد ما	تا شود شیشه می این دل چون خاره ما
کر چه از داغ می می دل ما سوخته است	است سنگ بده هر مهره که کوه ما
چرب سازد علم از خون شفا عفا	از میان تیغ برادر چو شکار ما
در و خود که بسجای زمان غرق گشت	میند بر و پرچاره کی از چاره ما
آب در یاکند رکاب و از آوا	سیری از باوه ندارد دل منجواره ما
صاحب آوا چنان تاب محوشد	صاحب آوا چنان تاب محوشد
هر شبی که شد کل و پیمین جدا	هر شبی که شد کل و پیمین جدا
حدیث خام مجوید در رساله ما	بمهر داغ رسیدت بر کلاه ما
چو جام لاله می ما چکیده و غمت	که است نه که بر لب نهند ما
چو جامه حرم کعبه می نهند بر شیم	بدست هر که فند فر از رساله ما
بدان سینه مجروح ما بسین نهند	که خنده در دهن بکند نهند ما
ز زرق مافکت سفله ما میگرد	درین بساط اگر رم خورد نهند ما
مکن ز خلوت آغوش ما می سپلو	که تمام شود در حصار ناله ما
عبدش سینه ما داغ مینهد کرد	که چون سپهر چید مهر در قباله ما
بدان عشق میایم نمی شود صاحب	بدان عشق میایم نمی شود صاحب
دلی که نرم نکرد ز راه و ناله ما	دلی که نرم نکرد ز راه و ناله ما
باوه در لعل لب یار نماید خود را	آب در کوه سوار نماید خود را

دل
خود را که از آوا بیکند
خود را که از آوا بیکند
خود را که از آوا بیکند
خود را که از آوا بیکند

دل
بشکند روانه چون در انجمن میندرا
خیزد از عین فغان چون در خیمه میندرا
آب که در شمع اگر در انجمن میندرا

دل
که بر آوا بیکند
که بر آوا بیکند
که بر آوا بیکند
که بر آوا بیکند

بغیر جهان پر کار نیست ۱۲
 و باغ دشتی روزگار نیست ۱۲
 و بیچاره جهان پر کار نیست ۱۲

که آنکس بونی را دور روزگار ۱۲
 که آنکس بونی را دور روزگار ۱۲

در پیرنجانه خم جوشن کردار می	سپید و سینه کسار نماید خود
در جاسبت ز پیرختی مالدار	ورنه یوسف بخیر نماید خود
مخو در نور شود و جهان چون	اگر آن آینه حسن نماید خود
دل چو پیرون رود از جسم تماشاوار	بصدف کوهرش هوار نماید خود
دل روشن چو پروبال کند در جسم	بحد و قطره چو مفت دار نماید خود
در سفر و دجیات کند از دعوی	در وطن مگر که سبکبار نماید خود
تا توان نام و نشان پاک نیاید بر	چه خیاست که دلدار نماید خود
هوشمندی که بهنگامهستان افتد	مصلحت نیست که شیار نماید خود
مرکلی بر سر ستار نمودی وار	من و آن کل که بکار نماید خود
در غری همه من شود گشت	مرکلی بر سر ستار نماید خود
میکنند دعوی پیش همکین بر	مرکلی بر سر ستار نماید خود
است تازیر فلک جوهر دل بود	نیج چون در تر زنگار نماید خود
جای حمست بران چشم غلط کن جل	خواه با پند و پیدار نماید خود
چه کند بادل پیر و کلام صواب	
این نمک در دل افکار نماید خود	
بیکسی العجب مقصود میدانم ما	خضر شیرین زهر الود میدانم ما
هستی مطلق بود از خود نیایی	هر چه آید در نظر نابود میدانم ما
با منت بزیبا بنظر از اوکان	ترک احسان از مردم وجود میدانم ما

بغیر جهان پر کار نیست ۱۲
 و باغ دشتی روزگار نیست ۱۲
 و بیچاره جهان پر کار نیست ۱۲

بغیر جهان پر کار نیست ۱۲
 و باغ دشتی روزگار نیست ۱۲
 و بیچاره جهان پر کار نیست ۱۲

بغیر جهان پر کار نیست ۱۲
 و باغ دشتی روزگار نیست ۱۲
 و بیچاره جهان پر کار نیست ۱۲

بغیر جهان پر کار نیست ۱۲
 و باغ دشتی روزگار نیست ۱۲
 و بیچاره جهان پر کار نیست ۱۲

افتاب ماه را باین فیض و روشنی	دیدهای شیر خشم آلود میدانم ما
حق بهت ماست که چشم جهان بندیم	استار خانه پرود و میدانم ما
سورش محمود عالم را اگر بر هم زند	از ایاز عجب محمود میدانم ما
بر میندازد رعوت خاطر از اوکان	سرور است شیر زهر الود میدانم ما
صله دراز درون خانه باشد خبر	دیدهای باز را مسدود میدانم ما
دعوی سستی درین میدان دلش	هر که فانی می شود موجود میدانم ما
در شبستان رضایت زبانه شکوه	شمع چرخش را موجود میدانم ما
در دل هر کس که صاب در و الود	
می تکلف حجبی بود میدانم ما	
هست نیست به نیت و بدو	میت صدر و استانی خانه اندیشه
کو چشمی که از اندازان خوشی غزال	سهل باشد نافه کردن خرقه شنبیه
راز دل از دل تراوش میکند فیضیا	آب این کو بظوفان میدهد کهنه
نسبت یک نیمی طوطی باغ و گلشن	میت از زنگار در خاطر غبار اندیشه
افتاب جام اگر از مشرق خم سرزند	صبح شنبه می توان کردن نسبت
چشم خون خوار ترا خط کرد با من جبار	کر چه توان دوست کردن و شوق
و من پاک که از کرد و قمت عجب است	ابرا که بر سینه در بایکد و سینه
بر گرفت از خاک تا آینه انعکاس	آب خضر دور می بوسندین آینه
بر میندازد قمار قهر دست از دست	تاز روی دل خفا فی غبار و کینه

بغیر جهان پر کار نیست ۱۲
 و باغ دشتی روزگار نیست ۱۲
 و بیچاره جهان پر کار نیست ۱۲

بغیر جهان پر کار نیست ۱۲
 و باغ دشتی روزگار نیست ۱۲
 و بیچاره جهان پر کار نیست ۱۲

همان زلفی خضایی و بوی
کوفته ای زلفی که در کافور بود

بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد

عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو

بوی خون انعمت الویش آید بر شام	هیت هر کس لذت نان جو کشیده را
می توان کرد صبا بروی عالم را بخود	
هر که چون آینه سازد و باک نکند	
خط مسکین بتی شد میهمان حسن	شد خط راه این سیه دل کاروان حسن
کر باین دست و خیزد شمع تا تمسکیند	دو دو خط چرخ و دو دمان حسن
چون ورق برکت موری نرسد	خط موی است دست قهرمان حسن
خواب مار از طراوت کرد بکین	سیل فی زینهار شد خواب کران حسن
میرانیدش بوسه ها کان نرسد	نرم کرد از آب که خط است کمان حسن
آن دل سبکی که من زان خطا کم	فی نبخن میکند شکرستان حسن
کره چنان آتش سوزنده را چویند	این سیه دل خنده میزد و دکان حسن
عزت خط سیه دل از خزان بی	زرد میزد و بجزا خیران حسن
سخت میرسم که خط سنگدل از	بر سر محروم آورد و نامهربان حسن
کره چنان از شد و نه با کتمان	
خط بغارت و اوصاف کتمان	
می آشت بر وجه چشم حجاب	باشد زرق زخم نمایان سجا
فی شور عشق عقده دل در نمیشود	در یاکره رکارت آید حجاب
خالی شد از دل روشن با طاهر	از صبح مانده بکد و نفس آفتاب
پری مرا اگر چه فراموش کار کرد	از دل نبرد و یاد زمان شباب

بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد
عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو
بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد
عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو

بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد
عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو
بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد
عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو

نیت باغش تا نقش آن را می مور
بر چه در این بخت جگر خود در این
سخت بود و در این بخت جگر خود در این
سخت بود و در این بخت جگر خود در این

ما و اندیشه دستار خود را بپسند
ببر دست اگر خنجر خود در این

دل سپیدم بکبرین رخ از وصال چنین	دارم یاد کار ز کشتن کلاب
پسور عشق نقطه دل خون مرده است	در آشت کردی شادی کباب
نیوان نهفت مستی بشید و زرق	از پشت نهفت پرده توان دید چرا
ای عشق برکت نه دلمان رحم کن	نقصان ماه عجب تمام افتاب
همیشه که با ده کلک است	
خونابه که میگرد از دل کباب	
نی توان رخن سخن خموشم	که چون صدق و دانست زنی کوثر
اگر چه هست من غمزه است بهیچ سیر	بر روی خرفان کنند نوشم
مرا از کوی خرابات پای زینیت	مگر بجای بر محبت بدوشم
ز آفتاب بود روشنایم چون لعل	نی توان نفس سخن خموشم
کرده بود نماشا هنوز قامت را	که شد خرام نوسیداب غفل و هو
چنان ز سر روی عالم فسرده دل اندام	که روی آورد و بچو ش مرا
خوشم بچوین دل خود که می برد صبا	
بسی عالم دیگر ز هر خردش مرا	
دل شود تا از کشت آرزو ازاده	این بسوز خود برادر دینستان
کاروان شوق را در و طلب را سیر	راه چای جنون زنجیر داند جاده
روی شرم الود کل را دیده بان و کار	حجب و در بان نمی باید و کلاه
ما حضور دل هوای خلد کافر نمیشد	چند حواسی سیه کرد این نعمت

بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد
عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو

بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد
عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو

بوی خنک که در دانه و پسته بود
بوی مشک که در گلستان آورد
عشق نازکی که در گلستان آورد
درب اینست که مشغول نشانی تو

۲۲

در این کتاب که در ده و سه سوره است
 چون لایه اصناف و در هر یک یک ده
 در هر یک یک ده و سه سوره است

و است بزرگوارانه زینک دیده ایم

صحیح و در زیر آن
نویسید ایام
تاریخ و در
روا

نیکوکاران و نیکوکاران

حاجب نامی که عهد شکن بدین روز

لا اله الا الله
محمد بن عبد الله

المعروف

مکتب غیبی می کند نجاک
چک کز شیوه نمانیت چون شرار
دیده ایم
دیده ایم

دو ابرو بنفشه و دو کمره کز آینه

میرزا ابوالحسن محمد باقر

کتابخانه خزانة دارالعلوم

سید بن طاووس در این کتاب از این کتاب

و در این کتاب که در این کتاب

این کتب در کتابخانه

فردین

صاحب زانقل اندر ادای غنی ازلی جان بهوی لا اله الا الله
ما و نزل جانک برادر گذارستم ادوی زین به صبح مسطر کشیده اند



در غوب وال رود قاضی شرم
نور چراغ امین ایمان بود حجاب
سخت بر چراغ حیا استین زدن
چون سر گذشتن شوق بیای میخرب
باز و زیاده عقل و شوق
نور چراغ امین ایمان بود حجاب
سخت بر چراغ حیا استین زدن
چون سر گذشتن شوق بیای میخرب
باز و زیاده عقل و شوق

در مغرب
حور

بوی گل محمدی بیان خلق او
 کردیده پای تخت دعای منجاب
 سلطان ابو حسن علی موسی انکه کرامت
 کلچ است نه آدماه واقف باب

طمان ابو الحسن علی موسی انکرم

رونی که دست او شفاست علم نود
 بخت گذرد از او پیکر که تو بار
 در آن گشته ای که رفت ریزش
 از دهن او است غلام در آن جگر
 از دهن او مرده بشیران تالاری
 بهر آنکه تا نماند بر او باغ و بستان

شکست بر سینه زنده قطره ز کوه و دره	تا بان قلم ز خا رسد خود را
خون مارچه قدر خون جگر باید خورد	که بان خسته شود خود را رسد خود را
صاف شود صاف که تا می شود صاف	میت ممکن طلب یار رسد خود را
رشته بگری میت درین بروج	که بان کوهش دوار رسد خود را
بسته دانه و آینه سر مرغان	زین نفس تا که بکار رسد خود را
شسته دل شود از شک ملاختن	کبک آن به که بهار رسد خود را
یوسف ازستی وستی خلق اکا	بچه امید باز رسد خود را
جگر دانه سپح از آن حسرت	که برشته ز تار رسد خود را
مرده خواب غور ز خود و خیر	کیست در دولت پیدار رسد خود را

صاحب عشق سخن طلب طوطی میت	
که بان آینه رخسار رسد خود را	
میت دیکری ز دنیا بنده تیرم	اشخ زود کلار است ابراهیم
میتواند در دل دریا با صلح شود	هر که کیر و دقت طوفان درین تیرم
کر کنی دل را چه سرو آواز از کله است	زیر پای خویش مینی کوثر و تیرم
کشتی طوفانی از ساحل در کوه	میت دیکری ز شک فقر ابراهیم
کر با بحر می شود ترا اعضا فغان	به که چون شامان کنی سخن زلف ابراهیم
وای بر کوناه چنانی که میدانم	بانه ران خط باطل صفی تقویم
میت صاحب سرو و کافور خزان	در دل زاده ره بود امید و تیرم

رونی که دست او شفاست علم نود
 بخت گذرد از او پیکر که تو بار
 در آن گشته ای که رفت ریزش
 از دهن او است غلام در آن جگر
 از دهن او مرده بشیران تالاری
 بهر آنکه تا نماند بر او باغ و بستان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان

از دهن او مرده بشیران تالاری
 بهر آنکه تا نماند بر او باغ و بستان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان

شوق خطاب بر دل حلقه بند
 ناخود در حضور غم شتاب
 از دهن او مرده بشیران تالاری
 بهر آنکه تا نماند بر او باغ و بستان

ایک در عالم معنی خبری نیست ترا	بهر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش بیرون آمده چون در	بانش آوده که دیگر سفری نیست ترا
سرو از بی ثمری خلعت از او می پیت	بکار خویش محو کر ثمری نیست ترا
میکند عمری خضر با بان کمرست	اگر از در طلب راهبری نیست ترا
بر شکست فتن جسم از آن میگذری	که سر او چمن بال پر نیست ترا
زان بچشم تو بود روی بین میبار	که چو کرکس نه با نظری نیست ترا
شکست را نمیکند شکست از آن خود	که درین ره ز تو ناسازگاری نیست ترا

میت در بهر می افت نخوت چها
سکوه از بخت مکن کر نه می نیست ترا

اگر کسی دوستی در می خوار این چه دوا	چشم طاهرین ز پیرد کند جوهر جاس
هر که دارد جوهر دانی نماند بر زمین	اشک شبنم را بهر کان میرد با دقت
برق شمع آفتاب از یکدگر می پاید	کر بطاهر کفایت خورشید را بوند جاس
میشود چون ماه مویش و جوانی پند	هر که خون خویش را سازد چو ماهو جاس
کی بهر ناسته رویی میرسد با جاس	پیشتر پروانه را سوزد فروغ هاست
در بندگی با فروستان تو اضع کین	تا چو ماه نو کند گردون ترا از زر کاس
میکند از عشق حیف خود دل میت	میکند خون در دل آتش بگردید کاس
میت از باد مخالف فوق تابا و در	شد شک دریا نوروی را که دل حجت
عشق در دلهای روشن بپهر می میکند	پرتوی خورشید در آینه دارد خط

از دهن او مرده بشیران تالاری
 بهر آنکه تا نماند بر او باغ و بستان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان

شوق خطاب بر دل حلقه بند
 ناخود در حضور غم شتاب
 از دهن او مرده بشیران تالاری
 بهر آنکه تا نماند بر او باغ و بستان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان

از دهن او مرده بشیران تالاری
 بهر آنکه تا نماند بر او باغ و بستان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان
 زان که در قفس زلفان
 هرگاه که در قفس زلفان

ای باب کل که بخند ز کسان طلب
که ازین پیش ندانم سر و سامان طلب
خدا بر اغبانکمیری شود معرفت
عشق محرابانند

یاقوت فی سیرة ائمه
عجل الله فرجه

فخریه ام بقرآن خود را نوشتند

جس نام در سلامت خانه بنام نیکو از
مرا یکانه برق بلا و غمزد از بن
زبون نیکو میدرد و جوانی خوشتر ظاهر
قامت در محبت به جمع نیت از بن

همان دستی که با دست راست می‌نویسد
در همان باغ روی زمین در آن درخت می‌نشیند

صاحب از خاک و آلودگی در میان طبع
دم غمت ز لب غمش بیاید طبع

من که بودم کفایت
همه فواید از آن که در کتاب طبع

بیک در درخت می‌نشیند
همیشه در دو کجای که می‌نشیند
بیک بیایم من خاک را در میان
مضای آن نفس بیایم باغ غافل
زادش نفس نفس بیایم باغ غافل
مضای طوفان جان فکار را در میان

کرم خاک آلوده است و میکشد و خلق		تن بجاک تیره و آسایش و طبع	
این جواب الغزل است که سید گفته است		کرم تو چون ماطی ماطی ماطی	
عرق نشانی آن کله در آرد		ستاره ریزی صبح بهار را در آرد	
غبار خط بران کشته می‌گوید		که فیض صبح بباکوش بیا در آرد	
عقیق در دهن نشسته کار کند		بو خنده بگردان دار را در آرد	
سواد جوهر شیخ قضا بدست آورد		و کراش از ابروی یار را در آرد	
درون خانه خزان و بهار بگرداند		ز خوش خمیه برون زن بهار را در آرد	
رکاهواره تیکم نیفته خوش		میان بحر حضور کن را در آرد	
غبار قافله عمر چون نمایان نیست		دو سپهر رفتن لیل و نهار را در آرد	
درین ریاض جوهر پنهان شود		کرم غشای باد بهار را در آرد	
کی نیصد می‌تواند بدین چشم ما بنگارد		کف چه باشد تا شود بر چهره دریا بنگارد	
دیده خورشید نتوان بست با بوی صبح		چون نتواند حجاب دیده بینا بنگارد	
روی خاک از دیده امید بگریزند		تا کی بکشاید ز رخ یاری پروا بنگارد	
معنی بی لفظ را در آن کرد شکست		چهره نازک همان بهتر که باشد با لفظ	
حسن شرم او و نتواند حرف بماند		پس هر چون نامه محشر ز آه مانع است	
شرم کینان از رخ مستور می‌ماند		جلوه صبح قیامت میکند آنچنان	

مرا از زندگی خویش بگردان
مرا بجنبه نبودی و بگردان

چشمینهای من است شکسته و جگر
در این دو هفته که در این شهر است

معنی کینان باز کند لسان خویش را		با دهن کلکون ندارد و بهتر از این است	
آتش هموار می‌خواهد که با آب آلود		زینهار از روی عالم سوز خود نمائند	
صیقل آمیزه حسنت چشم پاک		میکند پنهان رخ او را ز ما بچایند	
در حریم کبریا می‌برد کار با برت		بر رخ طاعت فلک از دهنش بچایند	
ما بکند دیدن زان رخسار حق تعالی		سخت میرسیم هر چه روی کند با ما	
زنی ز عارض کلک خوشی می‌تابد		عرق بروی تو جام شراب می‌تابد	
بیایم زین نقد رستاخیزم		که غوطه زده بهر رشت های موج بر آید	
چه کم زین رشت خنای که کند پنهان		چو آب بر دل آتش نذر کشتن کشت	
هوی خانه بوی ریش کمر بند		کسی که خانه زور با جد کند چو جفا	
کتاب جوهر تمیز عشق را تصدیق		ز خون خضرو می‌سازد زنی بر آید	
از لطافت بسکه در دهر چهره اول		اقبال می‌شود و رگش سیر ما بنگارد	
چون کلوی شیشه موج با دهن کلک		می‌توان دید از پنجره کون او بچایند	
حلقه ها در گوش خورشید قیامت		منیت دور حسن او چون ماه نو با بنگارد	
عاطلان حسن او و او تماشا می‌کند		چشم روزن را ز ذخیره نور او بنگارد	
منیت خرد لهای خویند هر جان		روی تشر که میشود بخیال کشت	
معنی بی لفظ را در آن کرد شکست		بر منیکن زینهار چهره نازک بنگارد	

من در حجاب عشق و او در نقاب شرم
ای دلی اگر قدم نهاد در میان شراب

در این دو هفته که در این شهر است
چشمینهای من است شکسته و جگر
در این دو هفته که در این شهر است
چشمینهای من است شکسته و جگر
در این دو هفته که در این شهر است
چشمینهای من است شکسته و جگر

باد کمر کوی هر کس که بخامد بر کمر
 بر روی نمک بر باد و در باد غلظت
 قطره ها مانند ابرو در باد غلظت
 شمع ناله بر روی چرخ زنج افروز
 حرف بی غافل از غوطه در خون میسوز
 مرغ بهنگام رانج اجل گوید و بار
 دل ناز در زلف سبز از کمر
 هر که اندکوه غافل از غوطه در خون میسوز

از کمر پان که چون رشته بر سر و کند	هر که صاب ز پیچ از کمر پان
آینه شود وصال بری طالع طلب	اول بر لب خانه و کمر می طلب
کل شمع است غفلت آفتاب	هر جایی که داری از آن است طلب
چون سبزه زیر شک جودت نه	سمت دست و بازوی طالع طلب
معمار دوستان و غل و جودت	قوسی برسم جگر از دوستان طلب
رونی شک و جانی از آن بهر	دیگر با و اش از این کار و آن طلب
خواهی که جای در دل کمر پان کنی	سمت ز کمر صاب برین زبان طلب
در شب وصل تو میدزد و دم چون قبا	تا به باد از رخنه آرد و سپهر آفتاب
هر سیر برادر خورمت کلاهی داده	افسر و لایحان باشد بهامون قبا
هیچ سر در عالم و صحت تھی اریار	نامه مفرود و اچاست مضمون قبا
از حجت آینه را خوش و لتی و داده	در درون خانه اش هست و پیر قبا
صبا آن بهتر که درون ترک پنهان	
ز در و روی می کشد زان روی کلون	
رو کند شستن از صاف در و طالع طلب	عیب پوشیدن از آینه طالع طلب
تا دلست در ز صاب تعلق نود	اش از کوفه خانه بدو طالع طلب
و تم نام تو بر جفحه آینه بست	ای سکن ز رخا چینه طالع طلب

دل ناز در زلف سبز از کمر
 هر که اندکوه غافل از غوطه در خون میسوز
 دست از غوطه در زلف سبز از کمر
 غافل از غوطه در زلف سبز از کمر
 ای چرخ زنج افروز

روغن از زرد کمر
 سبزین زلف سبز از کمر

از شمع و صاب و جودت و کمر
 از شمع و صاب و جودت و کمر
 از شمع و صاب و جودت و کمر

دامن شمع از آن نمی آید کیف
 ز روشنی مطلق اگر در زمین آفتاب

دامن شمع از آن نمی آید کیف
 ز روشنی مطلق اگر در زمین آفتاب

آبای فک از آب مروت پاستا	تا دولت چاک چو کند نم شود طلب
صبا از هند جوهر است اصفهان	فیض صبح و طین از شام غریبان طلب
بهشت بر مره تقویر میکند مهتاب	بهار راقص شیر میکند مهتاب
بهار نوش و میندیش از حرارت می	که در شراب تا شیر میکند مهتاب
نمی خرد و فروغ کتان نوبه ما	درین معاد تقصیر میکند مهتاب
خصوصیت روشن دلان وین	بهار که کمر که شب که میکند مهتاب
در آن یک که نموشد بهار صاب	
بجای خرم که چه تا شیر میکند مهتاب	
مرز آب رخ خود مکر برای شیر	که در دوشا بود سرخ رو کدایی
من این سخن ز فدا طون چمن نینام	علاج رخنه دل نیست غیر لای برای
حباب و ارس فرود از جهان دهم	بر آن سرم که کنم در موی شیر
جهت یاطر دست خضر بهار که	مباد آب حیات و دهر بجای
کره ز رخنه بچکان کشودن است	نسیم می شود و جمع با هوای شراب
کدام در دین در و میرسد صاب	
که در بهار زدم کجای برای	
ای خوشه چمن سبیل اف تو شکنا	شبنم کدای کلشن چمن تو آفتاب
در محفل تو ناله فریاد کند سپند	در آتش تو ناله شادی کند کباب

دامن شمع از آن نمی آید کیف
 ز روشنی مطلق اگر در زمین آفتاب
 دامن شمع از آن نمی آید کیف
 ز روشنی مطلق اگر در زمین آفتاب

دامن شمع از آن نمی آید کیف
 ز روشنی مطلق اگر در زمین آفتاب
 دامن شمع از آن نمی آید کیف
 ز روشنی مطلق اگر در زمین آفتاب

مهر علی ایبر کلاب انراضی کارمن
نارزان بهای میگو از غریب گشته

کرم طبع از مردم این فغان

ز سادگیت بفرزند میر که خوش است
دلی درست اگر هست او خوش را
سبب آنچه مردم غافل میانه
بر ریخت غنی با مردم درویش
بنور بجئی از آن دل نهاده ام که
محور فریب سگر خنجر چون طفلان
مرا بخلوت صحبت مخوان ز ره
بعثت ابدی برده است پیشت

کرم صبح از مردم این خانه دارم

39

حسن بن احمد بن محمد بن علي بن عبد الله بن ابي طالب

عشق با دلت بر خاک وجود است
عشق تن و صحبت ما و ادای می
زخم مجنون تازه خواهد شد که از نو دای
راه عشق است این باش تا بی خود بیند
جسم خلکی در صفای لعل نثار و خل
عینت ناب هفت آینه های صفا
خار و شمشیر اگر هنگامه افروز کند
کفر و دین روشن خیمه را نیاورد

زمن خود بینی گرفت اینه بینش
مرکز صاحب کفین با مردم و بیست

که من بزرگوارم و درین رفته بمانی بیل
که من بزرگوارم و درین رفته بمانی بیل
که من بزرگوارم و درین رفته بمانی بیل
که من بزرگوارم و درین رفته بمانی بیل

ز لوی عشق مجنت روی ملا ایچا
کشیده دار درین دشت بزرگ
ره صواب ندانسته خطا ایچا
که صد مهر از سرب غلط نما ایچا

موسی که شود بلکه گردن شیران
در حلقه زمان میان کمر اوست
چشم نو خونه که کند در دل مردم
زان قفسه خوابیده که در کمر اوست

مرخاں ترا زیر نین ملک جمیست
 در هر کجند صرف بجزاه صراست
 کجاست اگر است بویانه صراست
 در دایره مست پیش طلبت
 چون درین دامن صحرای فرزان
 آنرا که ز صفتش توان سر بدلود
 از کرد خودی چه در جهان پاک شود
 زندان عدم رخنه امید ندارد
 چون سر درین باغچه در طلبت
 صاحب دل جمعیت که خوشند بقدرت

در هر گن لطف تو بیت الصمت
 چون صبح کسی که ز فاق میست
 بیغیت اگر بر سر بخون قلمیست
 در مهر افداک اگر نقش کیست
 از گرم روانی که نشان قدمیست
 در بیدل لطف پریشان رمیست
 مادر جگر شیشه و پیمانه و میست
 در عالم احوال امید عدمیست
 ز خشک و زنده است که صاحب
 گزیند که در آفاق دل محسسیست

بغیر اینت باطن کی طرف
دارم مع علم نظام ادبیت
فوتش نماند که از او بود
و که نماند که بود باو بیامت
نویسند که از او بود
و که نماند که بود باو بیامت
نویسند که از او بود
و که نماند که بود باو بیامت

چگونه دیده است و بیدار بود
عنان پس بگردید و در آن وقت

لطف تو چشم من می زند
نظم محله فریاد است

موج خط حلقه بران عارض کلگون	جوهرا ز آینه حسن تو سپردن زده است
خط مسکین تو بسیار بخود سجده	تا بران عارض کلگون شمع چون زده است
و غم از لاله که از صبح ازل کاسه خوش	از دل خاک برآورده و در خون زده است
موج دریای ملالت مرعبه گشت	بی این فعل کبریا که و ازون زده است
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون	سکه دانع که بر لاله مومن زده است
بی نیازت ز خلق اگر رسیده است	فانع از لفظ بود آنکه بمضمون زده است
عزت دانع چون دار که فرمان ده	بوسه زد و برین مهرهایون زده است
میشمارند کنون چهران باد سحوم	از جگر نفس گرم که مجنون زده است
میت در وادی مجنون از لاله نفس	موج بی تابی عشقت که بیرون زده است
نسبت کجایه کم از شاه معنی صواب که ره فاخته کیم صبح موزون زده است	
زان خانه بر انداز که از خانه زین سحر است	چندان ز جهان کرد برآمد که زین سحر است
محبوبت که تاج از سر فغفور رباید	چنی که را بروی تو ای بلبل چهره است
زان کسکه مکتب که با هوی تو دزد	صبا و تو مشکل که تواند ز کین سحر است
کل کرد غبار خط از آن حال بنا کوش	خوش شد از دهن این گونه زین سحر است
هر چند که کفایتش فرون نیست کین	صد نقش خفا لب او را ز کین سحر است
بر خیزد بر سج که از عالم اسباب	یکره توان در نفس باز پس سحر است
صاحب بهمین تازه غل که قلمت	ز نکت الم از خاطر عشاق خرم سحر است

چگونه دیده است و بیدار بود
عنان پس بگردید و در آن وقت
لطف تو چشم من می زند
نظم محله فریاد است
جوهرا ز آینه حسن تو سپردن زده است
تا بران عارض کلگون شمع چون زده است
از دل خاک برآورده و در خون زده است
بی این فعل کبریا که و ازون زده است
سکه دانع که بر لاله مومن زده است
فانع از لفظ بود آنکه بمضمون زده است
بوسه زد و برین مهرهایون زده است
از جگر نفس گرم که مجنون زده است
موج بی تابی عشقت که بیرون زده است
نسبت کجایه کم از شاه معنی صواب
که ره فاخته کیم صبح موزون زده است
زان خانه بر انداز که از خانه زین سحر است
چندان ز جهان کرد برآمد که زین سحر است
محبوبت که تاج از سر فغفور رباید
چنی که را بروی تو ای بلبل چهره است
صبا و تو مشکل که تواند ز کین سحر است
خوش شد از دهن این گونه زین سحر است
صد نقش خفا لب او را ز کین سحر است
یکره توان در نفس باز پس سحر است
ز نکت الم از خاطر عشاق خرم سحر است

چگونه دیده است و بیدار بود
عنان پس بگردید و در آن وقت
لطف تو چشم من می زند
نظم محله فریاد است
جوهرا ز آینه حسن تو سپردن زده است
تا بران عارض کلگون شمع چون زده است
از دل خاک برآورده و در خون زده است
بی این فعل کبریا که و ازون زده است
سکه دانع که بر لاله مومن زده است
فانع از لفظ بود آنکه بمضمون زده است
بوسه زد و برین مهرهایون زده است
از جگر نفس گرم که مجنون زده است
موج بی تابی عشقت که بیرون زده است
نسبت کجایه کم از شاه معنی صواب
که ره فاخته کیم صبح موزون زده است
زان خانه بر انداز که از خانه زین سحر است
چندان ز جهان کرد برآمد که زین سحر است
محبوبت که تاج از سر فغفور رباید
چنی که را بروی تو ای بلبل چهره است
صبا و تو مشکل که تواند ز کین سحر است
خوش شد از دهن این گونه زین سحر است
صد نقش خفا لب او را ز کین سحر است
یکره توان در نفس باز پس سحر است
ز نکت الم از خاطر عشاق خرم سحر است

چگونه دیده است و بیدار بود
عنان پس بگردید و در آن وقت
لطف تو چشم من می زند
نظم محله فریاد است
جوهرا ز آینه حسن تو سپردن زده است
تا بران عارض کلگون شمع چون زده است
از دل خاک برآورده و در خون زده است
بی این فعل کبریا که و ازون زده است
سکه دانع که بر لاله مومن زده است
فانع از لفظ بود آنکه بمضمون زده است
بوسه زد و برین مهرهایون زده است
از جگر نفس گرم که مجنون زده است
موج بی تابی عشقت که بیرون زده است
نسبت کجایه کم از شاه معنی صواب
که ره فاخته کیم صبح موزون زده است
زان خانه بر انداز که از خانه زین سحر است
چندان ز جهان کرد برآمد که زین سحر است
محبوبت که تاج از سر فغفور رباید
چنی که را بروی تو ای بلبل چهره است
صبا و تو مشکل که تواند ز کین سحر است
خوش شد از دهن این گونه زین سحر است
صد نقش خفا لب او را ز کین سحر است
یکره توان در نفس باز پس سحر است
ز نکت الم از خاطر عشاق خرم سحر است

پنج جوینده نیست که بای تو کیست	آخرای خانه بر انداز سرای تو کیست
روزی نیست که چون در خیمه ترا	چرخ روشن نشدای شمع که جای تو کیست
کرونی تو فروست زانده ترا	آخرای دلبر مهر خجای تو کیست
بوسه از لب شیرین تو ای سنگین	ما که نیم بخوابیم عطای تو کیست
ای نسیم سحرای خیمه کنانیده دل	وقت یاریست دم عقده کنای تو
صاحب از کرد و حجابات شده و خان بها موج رحمت دریای عطای تو کیست	
کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت	سپارشتی می نوبت پیا لاله گذشت
ز شیشه خانه دل چهره عرقش	چنان گذشت که بر لاله زار لاله گذشت
چنان حسن تو شد کار شک بر خونا	که دور خوبی مه در حصار لاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار سحر	بکج کردن دهن چو دانع لاله گذشت
من آن حرف شک و بیم که چون عید	تمام دور نشا طم سبک پیا لاله گذشت
می و سال دم روح پروری دارد	که می توان ز صلاح مهر رسا لاله گذشت
نشد ز شمع دل نقطه مرا معلوم	اگر چه عمر به تصحیح این رسا لاله گذشت
سیاهی از سر و رخس تر قهقهه بیداری	که تیره بختی مادر منبر لاله گذشت
که زنت از ورق لاله دیده ام صبا که دم سوخته یارب بدین رسا لاله گذشت	
به قتل مکر آن حسن بی اندازه است	و قهر کل اخضر خاکت مانبر لاله گذشت

چگونه دیده است و بیدار بود
عنان پس بگردید و در آن وقت
لطف تو چشم من می زند
نظم محله فریاد است
جوهرا ز آینه حسن تو سپردن زده است
تا بران عارض کلگون شمع چون زده است
از دل خاک برآورده و در خون زده است
بی این فعل کبریا که و ازون زده است
سکه دانع که بر لاله مومن زده است
فانع از لفظ بود آنکه بمضمون زده است
بوسه زد و برین مهرهایون زده است
از جگر نفس گرم که مجنون زده است
موج بی تابی عشقت که بیرون زده است
نسبت کجایه کم از شاه معنی صواب
که ره فاخته کیم صبح موزون زده است
زان خانه بر انداز که از خانه زین سحر است
چندان ز جهان کرد برآمد که زین سحر است
محبوبت که تاج از سر فغفور رباید
چنی که را بروی تو ای بلبل چهره است
صبا و تو مشکل که تواند ز کین سحر است
خوش شد از دهن این گونه زین سحر است
صد نقش خفا لب او را ز کین سحر است
یکره توان در نفس باز پس سحر است
ز نکت الم از خاطر عشاق خرم سحر است

چگونه دیده است و بیدار بود
عنان پس بگردید و در آن وقت
لطف تو چشم من می زند
نظم محله فریاد است
جوهرا ز آینه حسن تو سپردن زده است
تا بران عارض کلگون شمع چون زده است
از دل خاک برآورده و در خون زده است
بی این فعل کبریا که و ازون زده است
سکه دانع که بر لاله مومن زده است
فانع از لفظ بود آنکه بمضمون زده است
بوسه زد و برین مهرهایون زده است
از جگر نفس گرم که مجنون زده است
موج بی تابی عشقت که بیرون زده است
نسبت کجایه کم از شاه معنی صواب
که ره فاخته کیم صبح موزون زده است
زان خانه بر انداز که از خانه زین سحر است
چندان ز جهان کرد برآمد که زین سحر است
محبوبت که تاج از سر فغفور رباید
چنی که را بروی تو ای بلبل چهره است
صبا و تو مشکل که تواند ز کین سحر است
خوش شد از دهن این گونه زین سحر است
صد نقش خفا لب او را ز کین سحر است
یکره توان در نفس باز پس سحر است
ز نکت الم از خاطر عشاق خرم سحر است

راضی قضا باش که در خاطر فرستند
خدا آنکه نظر کار کند تا رویت
صاحب کینه دو جهان از گرم او
نویسد ای کرمی که خداوند گزینست

بر این کل جانکه از نظر زین
 از فیه بیوت دل به زین
 در دیده روشن که در هر دو فن کل
 از نور بی بی بی بی بی بی بی بی
 درین صدف کوهر شادمانیست
 در نقطه هوام سدید است تفصیل
 بر نفس که در دایره
 این است که هر یک
 بجای از هر یک
 در این صدف کوهر شادمانیست
 در نقطه هوام سدید است تفصیل
 بر نفس که در دایره
 این است که هر یک
 بجای از هر یک

که زشت کرد و نکرده کلام خود را در
آیه صلی برین ایستای نه است

میان آریاب تنم شده لب آریاب
آوازه از کاسه زلف تو رخسار است
از پنج دستم بر روی حلاوت
از یک دل با تو دور نماند است
زان شد که سر آریاب غری جان بود
دیده بود از کس که غریب بود
عنان کنشیدن جدا و جداست
فردا ده زدن در اهل عاقبت
نماند خست تو سوزان بخود نیکم
و اگر بخت بد نماند به کس است
فرا

دل از کام هر دو جهان سیر صفت
چون نور آفتاب بر میان خرامت
کردون که صبح و شام ز غوطه نشین
سرسینه که پاک شد از گرد آرزو
فتح از سپاه عشق بود که در جبهه
عشق تو آهوسیت که از چپه سارو

دل از کام هر دو جهان سیر صفت
چون نور آفتاب بر میان خرامت
کردون که صبح و شام ز غوطه نشین
سرسینه که پاک شد از گرد آرزو
فتح از سپاه عشق بود که در جبهه
عشق تو آهوسیت که از چپه سارو

تا نیر اولین نفس صبحگاه اوست
دل های چاک مشرق روی طوماه
صیدی بخون طیده رسیدگاه او
میدان شمع بازی برق نگاه او
اکشت زینهار لوی سپاه او
هر شخم آرزو که بر آید کلاه او

صاحب نغمه چهره زرین شوقیت
ان که هر با که کا کشتن بر کلاه او

دست و پا بسیار زده نغمه ساز پاک
چکست آسمان از تیره نغمه های
شاهزاده و فرخ سوزان رک خامی
بر طعنه طعم کردن ظلم بر خود کرد
عاشقان پاک دهن پرده دار اند
میچند نغمه جلاوت با پر کاسی بجا
حسن تواند رسیدن و یکمیری بجا

منیت اصری نماید انچه صاحب بهر
ناله ماد انعام بر سینه افراخت

کردون صدف کو هر یکد شوقیت
خورشید جهان تاب کین شوقیت

دست و پا بسیار زده نغمه ساز پاک
چکست آسمان از تیره نغمه های
شاهزاده و فرخ سوزان رک خامی
بر طعنه طعم کردن ظلم بر خود کرد
عاشقان پاک دهن پرده دار اند
میچند نغمه جلاوت با پر کاسی بجا
حسن تواند رسیدن و یکمیری بجا

مغفرت از تاسا دست فوکل
خال نغمه ساز در دهنه جلاوت

در دهنه جلاوت در دهنه جلاوت
در دهنه جلاوت در دهنه جلاوت

نفس سوخته لاله خطی نیست
از دل خال که آرام در باج نیست
در کونش نویسی که در عالم نیست

هم که به هم اسامی هم اسکنده کفر
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
خوشی و بد قیامت که گمراه جفا
در صومعه بچوشن انما کنش توان
در دهن سحرای دل سوخته من
از پرده دل کی بزبان تلم
هر شکست ملامت که درین دهن

صاحب که مقیم حرم کعبه دین بود
امروز که بر تبه تبه شوقیت

مغنی از لفظ سبک روح فک پرده
عشق با تر از زلفت که در وصف
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود
میستوان خط برون نامه را بخوبی
خط مسکین تو در دایره بنی خط
کمش از چهری کردن دعوی
عشق کوتاه کند زمره دعوی
قدم سحر تو از دهن تن چیده
پیش چرخه کشد مانند خط از خط

دراز بای تو قیامت آسمان
عشق بی سواد را ای الله اکبر

دل از کام هر دو جهان سیر صفت
چون نور آفتاب بر میان خرامت
کردون که صبح و شام ز غوطه نشین
سرسینه که پاک شد از گرد آرزو
فتح از سپاه عشق بود که در جبهه
عشق تو آهوسیت که از چپه سارو

مرغان در دوست آشنائی دارند
با هم غلط اندازم بماند دوست
بازار آید اگر خانه دوست

وله

زین روز نظری بیاور
غبار خاطر را بیاور
غیر از این که در کمال
مراستما چون کمان
بود در دست هم حلقه ای بخت

وله

نادان از نادونی در غایت دانستن
هر صبا را که میسر آید در غایت دانستن
می که در راه میسر آید در غایت دانستن
یا غاری که در راه میسر آید در غایت دانستن

در بهارستان یک رنگی سر به جبین است	بیل کل سر و قمری لیلی و مجنون است
پروانه پنهانی نیست تغییر کس	کرد باد و حمل لیلی درین نامیون است
نیت نیران تفاوت در میان است	اعتبار غنیمت و کف در دل چون است
ترجمان ما حجاب آلودگان است	نامه تفکات عشق امضیون است
جوش تیغ جهانیر افلاطون کرده است	ورنه در خجانه افلاک افلاطون است
نرم غنیمت فرخ از نرم قیاس است	صد حجاب بود در پیش نظر اکنون است
پیش ما خوابه نوتان صبا جوش لال نیش و نیش زهر و نیش و نیش و نیش	
طاعت طاهر ترقی مردم از او است	پروانه بیکانی ایا بیا بیا و نیت
از هوا مرغان فارغان و نیش و نیش	دقت نسیم زرق ماسطالغان است
در صف ستان که بیرون و نیش و نیش	باد بان کشتی می کز از سجا نیت
نغمه شانه ما غرغره دار و نیش و نیش	عذرا را کی پذیرد هر که کار فاده است
راه حرف از خنده کل غنیمت است	دور بخت حسن را چون غنیمت است
دعوی از ادکی از سر و غنای بود سر کشی صبا بطور مردم از او است	
خط نیر که بر لب جانان است	نی خست که بر نیمه حیوان است
چهره نو خط ما روی که کف است	که بود از اثر سیلی خوان است
طبع رحم از ان و نیش و نیش	که بر نیش خط پر جم مسلمان است

وله

از نیتیم دل آرید نیت
کریمای جان دل طبع نیت
که این نیت نیت نیت نیت

نفسی بی میدان زخوبی باز
و کز شیشه آتش رخ آرید نیت

وله

عمد و باره سبزه آتش فانیست
آن خال لب سبزه آتش فانیست

دای بر عاشق چاره که هر خط خط	کرد رخساره او چشم کنعان است
ماه از ماه خود سبزه جان برده است	تا خط سبزه در رخ جانان است
بصفت محشر اگر روی نهد می کند	لکتر حسن تو هر چند بر نیت است
صبا از میوه جنت بخور و دلش دید هر که بران سبب نیت است	
عشق بیانی در است چهار سبب است	ز روی چهره خورشید زور طلب است
بیزمان سپید کرم و نفس سر و نیت	که زانفاس همین کید و نیت است
کمال لب که خنده که در عالم دور	زخمه مملکت دل دم صبح طرب است
چون صدف که بدیوره و نیت	کر چه در آب که غوطه ز نیت است
دل ز پنداری نیت زنده جا و نیت	چشمه خضر نهان در نه دامان است
نیش نیش نیت نیت نیت	کو خشم ترا چاشنی کج است
چند صبا یکین کند از چون موی رو کار نیت که در بند کران است	
سکوه اگر روش کردون ز نیت	کوی جوکان قضا و حرکت مجبور است
جنت نیر زخم نیت نیت نیت	آتش نیت نیت نیت نیت
خشم حیا ز نیت نیت نیت	زود تر باره کند زه جوکان نیت
کو هر شوق که میان سخن باره کند	جوخ اگر نیت نیت نیت
شور نیت نیت نیت نیت	زخم ما و جگر نیت قضا نیت

نفسی بی میدان زخوبی باز
و کز شیشه آتش رخ آرید نیت
عمد و باره سبزه آتش فانیست
آن خال لب سبزه آتش فانیست

با دهن کاه فردوسی یک باغیان
هر دو حسن او را نیت نیت نیت
تا نوزد حسن او را نیت نیت نیت
هر دو حسن او را نیت نیت نیت

تا غشی با سواد ز غایت تو صبر
 ای برق بودت با سواد و سواد
 مشتاقان است از جاده تو غایت
 و این را به سواد از سواد و سواد

وله

از دم سحر چو اوراق خزان چنان شمع شمع ز رخود مغرور	چون صدف بن کوهر نهار غنیمت از دل سپار و آتشین دانست کرم
چکشیده سیه کاریم از موی سفید حرم کرمی هنگامه زین کافور	دستگاه زندگی چون شمع فانوس شیشه دل که بر از صبهای سرچشم
زرمیند و ز که چون خانه بر سر شد از زمان وقت جدای وطن زیور	سینه دل که بر از صبهای سرچشم همچو موج از کوهر مقصود غنیمت
تابع مطرب تر دست بود و جدو چرخ در کرد بود تا سر ما بر سورت	همچو موج از کوهر مقصود غنیمت صفی خاطر ازین خواب و غنیمت
حسن را مکت ز بهاری چشم آباد عشق را خانه ز ویرانی دل معجور	این قدر دانه که جای بنه در کوسم همچنان از سرم جای و در غنیمت
مغی روشن و خوشید کل یک چنین فکر صاب توان گفت چه است	
مدتی شد که ز صدف ایل کو غنیمت از دل سپار و آتشین دانست کرم	نیزم لاف خودی چه چشم زخم ورنه از رنگ خودی آینه غنیمت
در دمی در نظر دارم که کوهر دواغ که چه بگری شد بر یا میر و مریخ	دل کو کشتی جان روشن عالم نیست بادبان و لنگرش بیداری و غنیمت
سکندشت رور کار خوشدلی این گفتگوی بوج ناصح را نمی فهمی صفت	
که چه دارم در بعل چون ملک مکان خجندی دارم که خواهر سرده بوشن	

از کلام و دین و دواغ و دین
 زانکه در انظار غنیمت
 چنین که صبر غنیمت و دواغ و دین
 و له

شادی که زیادت ز غنیمت
 هر که افاضل ز غنیمت
 که در دین ز غنیمت
 و له

در کمال غنیمت و دین
 در کمال غنیمت و دین
 در کمال غنیمت و دین
 در کمال غنیمت و دین

وله
 زین را به سواد و سواد
 زین را به سواد و سواد
 زین را به سواد و سواد

از فوج عاریت تا کنت و دین ز روی رخساره من شمع محراب نیست	باز از معمره و لهما فغان بر جوت آنچه کرد عارض اومی نماید غنیمت
نایت و سواره کردن من کنت آه سردی که ز جگر بر جاست غنیمت	چون هدف کرد و نشان از میکند و غنیمت از سبک و جان اثر در خاکدان و غنیمت
بویا که ز خاکت مغزی خوابم در غم موج و ریای صلاوت از کس غنیمت	همه مهلت چون سر و صند و غنیمت هست اگر آیشی زیر فلک و غنیمت
باعث محرومیت و قربت مانند جفا عین و دریا پرده چشم که از غنیمت	بر زمین ناید ز نادیده از غنیمت تا غزال چشم او کرده از غنیمت
از شور خاک چون طوفان برویم شورش کز شوق او در جان غنیمت	از طوفان غنیمت عالم یکدل روشن غنیمت کل تمام غنیمت کردیدست غنیمت
آتش کز شوق و صاب مراد ز غنیمت خالصی ملامت ز غنیمت	
چشم منور که از خواب کران غنیمت فتنه نما از دمن آخر زمان غنیمت	موی بر تن شیر را چون غنیمت احتیاج از رهبر و شکست نشان غنیمت
این رکت بر یک از جگر کان غنیمت کاروان شبنم از ریخت روان غنیمت	مزعجی بال پریشان غنیمت هر که صبا از سود و زیان غنیمت
این بخال از جو بهار که نشان غنیمت وای بر آنکس که زین خواب کران غنیمت	
میر سبک سیری که پیش از کار غنیمت موی بر تن شیر را چون غنیمت	
این بخال از جو بهار که نشان غنیمت وای بر آنکس که زین خواب کران غنیمت	

از کلام و دین و دواغ و دین
 زانکه در انظار غنیمت
 چنین که صبر غنیمت و دواغ و دین
 و له

شادی که زیادت ز غنیمت
 هر که افاضل ز غنیمت
 که در دین ز غنیمت
 و له

در کمال غنیمت و دین
 در کمال غنیمت و دین
 در کمال غنیمت و دین
 در کمال غنیمت و دین

عقل فطرت بوی شسته
دور در شام دست راست

زند من که از آب ببارید
آب برادر که صحرای فانی را بین
ضمیمه بودیدن این طایفه

دکتر
ساده ام علی بن حسن
عبدالله بن محمد بن علی بن حسن

آن کس سے عجب خوش رہا
آن ظلم مظلوم ناطق ملک

جہاں مجھ سے ان بچہ و مانہ
کہ در شجر بود کہے کہ شبانہ

عبدالله بن محمد بن عبد الوهاب بن محمد بن
علي بن ابي طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصي بن كلاب بن مرة بن كعب بن لؤي بن غالب بن فهر بن مالك بن النضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن إلياس بن مضر بن نضر بن معد بن عدنان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ

الحق انهم لم يروا في الدنيا كبرياء

چون باد به صبح آید
که کز کوه به دریا آید

دالو کی افادہ

دعای قنوتی بیادش ایضا
یا ابرار دلکی نیت مسیحی نیت

هر جا حلقه زندان را کردنی
از دایره اش بپای من

۷۷

صاحب ز صبح شنبه و سرانجام آن	چون مویکم شبا بخواب کران کند
چون آینه مرد دل که ز روشن کمر است	در نقش بدو یک بکمرت کمر است
چشمی که ز پیش روی از آب غریبت	چون دیده تر کس تب پا بکمر است
انصاف نماندست درین میان	کوه غم ما فریادین خوش کمر است
دارد دل آسوده تر از نقطه مرکز	چون هر که ز بی پا و سر است
سهل است اگر کوهر مار را خریدند	یوسف بر رقبه دین مهر است
چون جگر بی اگر هست درین د	درینه سنگ و کمر بد کمر است
این راز که چون خورده کل در جگر است	فریاد که چون بوی گل از پرده در است
هر حلقه بلع لظرت چه صاحب	
چشمی که نظر باز بنو خط نیست	
اخر حسن تو از خط به از آغاز شدست	که ز هر حلقه در باغ نومی بار شدست
جوهر آینه حسن تو بیرون رده است	مرخم و بچ از آن صیقل بردار شدست
نیم زلفی که شدست از بر روی تو	سینه پر داز تر از چنگل شهبان شدست
کرمی روی دل افروزد بجن از دهم	شمع رخسار تو روشن تر ازین کاس شدست
ما بروی تو خط از حلقه نظر آورده است	یکبار از جمله عشاق نظر باز شدست
خط بنیر که ترا بر سر حرف آورده است	غندلبان ترا سر بر آورده است
چشم بدو که آن دلبر نو خط صاحب	بدو صد خوبی و زیبانی آغاز شدست

در دیده من پنهان می برتر
 که از نور دیده من پنهان می برتر
 در دیده من پنهان می برتر
 که از نور دیده من پنهان می برتر

دیده من پنهان می برتر
 که از نور دیده من پنهان می برتر
 دیده من پنهان می برتر
 که از نور دیده من پنهان می برتر

زخم شمشیر زان خار مغیالت	زخم شمشیر زان خار مغیالت
شور مجنون کردادی از بستان	شور مجنون کردادی از بستان
صبح محشر خنده چاک کر بستان	صبح محشر خنده چاک کر بستان
کشتی افلاک بی لنگر طوفان	کشتی افلاک بی لنگر طوفان
بی کر خیمه بد خواب پریشان	بی کر خیمه بد خواب پریشان
چون کهر کردیتی آب حیوان	چون کهر کردیتی آب حیوان
کوشه بروی صیقل طاق شبان	کوشه بروی صیقل طاق شبان
سیر چینی خاتم دست سیمان	سیر چینی خاتم دست سیمان
خرمن بام پریشان کنه بستان	خرمن بام پریشان کنه بستان
سجده خورشید بر دهن چاه کنگان	سجده خورشید بر دهن چاه کنگان
عنبه دریای حیرت خال غصیان	عنبه دریای حیرت خال غصیان
کر کنم کرد آوری دغی که بر جان	کر کنم کرد آوری دغی که بر جان
فکر کنین است صبا بخت الوان من	فکر کنین است صبا بخت الوان من
در بهشت افتاده است انگه مهنان	در بهشت افتاده است انگه مهنان
تاب در ناف خورالان خن افتاده	تاب در ناف خورالان خن افتاده
هر که دارد فکر یوسف که در کجاست	هر که دارد فکر یوسف که در کجاست
دست گستاخی ندارد خار شرم کوه	دست گستاخی ندارد خار شرم کوه
از نوای بیدمان امروز آتش میچکد	از نوای بیدمان امروز آتش میچکد

ماوی نواز کوبه و خجانه کد است
 ای خانه بلند از تر افغانه کد است
 ای خانه بلند از تر افغانه کد است

دار از آن بوی بوی زنده تصور کن
 که قدم از راه با یکدوب دور کن
 بوی بوی بوی بوی بوی بوی بوی

کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی
 کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی

کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی
 کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی

آب میگرد و چشم حلقه بیرون و	آب میگرد و چشم حلقه بیرون و
غیرت آن لعل میگون و عقیق لعل	غیرت آن لعل میگون و عقیق لعل
زیر خورشید جای باشد چون زیندار	زیر خورشید جای باشد چون زیندار
از نوای غریب چاه آتشش	از نوای غریب چاه آتشش
میتوان دشت در فکر وطن افتاده	میتوان دشت در فکر وطن افتاده
ز دام سوختگان عشق راز ناپی	ز دام سوختگان عشق راز ناپی
دیرین زمانه چنان راه فیض رسد	دیرین زمانه چنان راه فیض رسد
ز بهراری در بهشت تیغ بازی من	ز بهراری در بهشت تیغ بازی من
دل من و تو ز هم جفتان دیرین	دل من و تو ز هم جفتان دیرین
خوش است در دل شب و یکمیر چرخ	خوش است در دل شب و یکمیر چرخ
فغان که آید در پرده می کند لطمه	فغان که آید در پرده می کند لطمه
خشم ز عوی دهنش که جمل بصب	خشم ز عوی دهنش که جمل بصب
هر حاجت ناطق جو خود ستای	هر حاجت ناطق جو خود ستای
زاده بد کهر از پاک کهر متنا	زاده بد کهر از پاک کهر متنا
مینت در عالم ای تفاوت در	مینت در عالم ای تفاوت در
در سر انجام از بهش که در عالم	در سر انجام از بهش که در عالم
بر تنه فیض رسان به بود از فیض	بر تنه فیض رسان به بود از فیض
مینت مخصوص کهر چ و خنم ناز	مینت مخصوص کهر چ و خنم ناز
مکسک ز مکسهای و کرم متنا	مکسک ز مکسهای و کرم متنا
طوطی از زان بچرف چون کرم متنا	طوطی از زان بچرف چون کرم متنا
زنده از مرده بانای اثر متنا	زنده از مرده بانای اثر متنا
آب از خاک ازین را بکند متنا	آب از خاک ازین را بکند متنا
هر سر موی تو از موی و کرم متنا	هر سر موی تو از موی و کرم متنا

کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی
 کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی

کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی
 کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی

کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی
 کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی

کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی
 کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی

کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی
 کوه کربان نکند راه نمانی
 طوفان کوه کربان نکند راه نمانی

صدقه از خیرات بکارم فکرم بود
 دانی بیدار کنی بکس که بکس
 ای بزرگوار ای بزرگوار ای بزرگوار

ساکن کوی خرابات معان شوی	که ز شیرین سکن این را بگذرمت
تن چو شد از زخم جوهر دار حشمت	دل مشک چون نذر پیکان دعا
دست خالی در محیط مایه دار عشق	هر حساب با و بگوهر چون صدف است
سر که ترک تن نکرد از زندگانی بخور	رحمتی که رست کفش نکند را در گشت
پیش پای هم او رو کرد باشد کوبش	ما بظاهر کر زمین گیریم دل در فتن
کوشه گیری آب حیوانت نجاست	ایمن از مردن بود و فیروزه مایه
زیر پای هر که نه چشم چون در سفر کرد	چشم حیرت هر جای که در راه
زهر دنیا که چه کم میکرد و از تر عیال	بهترین امنون ما را ز دست خود
تنگی از گردون ز نامواری خود کنی	رشته هموار را جلوان چشم سوز
عاقدان را در زمین دانه سوز و کاه	بهترین سخن که افتاد دست افتاد
فارغم صاب نه نیرنگ نگران و نوبها	
من که چون آینه باغ و گلستان گشت	
حسن عسوز اورا ساغری در کار	چهره خورشید را روشن کردی در کار
آتش از خود میداد بر برون پند تو	این سبک فیض را جبری در کار
قطره آبی بهم جد با طرب را	در گشت اهل غفلت نگرانی
پنج نفسی نیست که آینه رو نه بکند	دل جو روشن شد کتاب دوی
مطرب چون خمی سینه پر جوش	محفل عشق را خنجر کردی در کار

میکنم کارش باغ آب جام
 ای سخن از مستی ارباب دولت داشت
 چشم ز کسب بخت نداشت
 ای صاحب کرم که نظاره است
 بخت بدست میکان باغ

کونه بود از دامن عیانی بخون
 و اعطای نر با به کفایت
 او از نواز کند و ساز بلند

و با سینه کردون دعا جنت
 تقصیر و جرم که است خطا جنت
 ای بزرگوار ای بزرگوار

سخت که از جوشش زنجیر خودم
 ای بزرگوار ای بزرگوار

صدف که به سینه درون است
 کوه آن دل که سینه درون است

سیل پر بهر دریا میرساند پیش	شوق در هر دل که باشد رهبر کار
کهرای حاصل را بغارت	خرمن بخر ما را صری در کار
میرساندت چو شبنم شوی کلام	سیران کل را بال و پری در کار
بارها که دیده ام خاک افکند را	
غیر داغ عشق صاب انگریز	
جراح خلوت جان روشناخت	نماز زنده دلان شنای سخت
چو بخت سیر بکر جان خود فرو بردن	کل سر سبد شنای سخت
مکیدن سر گشت خامه چون طغیان	کواه بکسی و مینوای سخت
زال خضر که در سیاهی طغیان	چون مرد ز شرم روایی سخت
سخت زلف سخن میشود درین	دل گشته من مویهای سخت
اگر سکن را آینه حست لوح مرا	جراح تربت من روشناخت
مرا چو معنی میکانه مغفتم و نهید	که شنای من شنای سخت
کدشتی سر خود چون قلم درین بود	
و اگر که بهیچ توصیف فدا سخت	
سبزی نه فلک از چشم کبریا	آب این فرخنده ز دیده بیدار
پقدم کرد سراپای جهان کردید	کار هر سپهر و پای بود کار
بر تو شمع محبت بر وزن شد	میش چشم من ز دیده بیدار
نفس هر دیم جگر سوخته است	داغ جانوز جراح سر بیدار

ای که در هر سینه درون است
 سینه درون تو بخت
 ای که در هر سینه درون است
 سینه درون تو بخت

ای که در هر سینه درون است
 سینه درون تو بخت

ای که در هر سینه درون است
 سینه درون تو بخت

افاق اولی در میان پدید آمدن
از عالمی دیگران پدید آمدن

از هر نازده و از فضا تا بطحا
کوی در زرد و کمال پدید آمدن

در موج جز کل چمن در آستان پدید آمدن
از زخم سبیل در میان پدید آمدن

پدید آمدن در میان پدید آمدن
پدید آمدن در میان پدید آمدن

وله

پدید آمدن در میان پدید آمدن
پدید آمدن در میان پدید آمدن

پدید آمدن در میان پدید آمدن
پدید آمدن در میان پدید آمدن

آب جوان که کند ز رختن خست	ششم سوخته کاشن نجاست
از خوشی لب طهار جسم پدید	حجت ناطق شیرینی کفایت
بهدامت نشو و آینه دل و کون	زخم شمشیر زبان صیقل زنگار است
بحر و ساغر کرد آب بکند کز	کوش افکاک کجی در خور است
نقطه از چشم هر کار خرمی بخند	چشم حیرت زدگان ناله کرد
پنجه تکر و دهن باز در آتش افتاد	نفس خشنش نرزد مگر که گرفتار است
ما بامید خطر ما دیه پاشیده ایم	آه اگر بنگذایم شیشه که در بار است
صاحب این ناله وراری که صنوبر داد	
از نیم سحری نیست که از بار است	
کرچه رویش لطافت ز نظر است	هر گرمی گرم در رخ او حیرت
می توان خواند ز لبش اوبی گفتار	سخن چندی که در زیر لبش نهان است
خون فداختن که کند سنگ بسجده است	خواب نیکین سبب شوخی آن بخت
دل عاشق شود از پرده ناموس کین	این چهره نیست که مرکش به دانت
چرخ بچرخه چشمش و زمین مکرش	دو جهان زیر و زبر چون دو خط است
منیت بروای عدم دل زده هستی	از نفس مرغ بهر جا که رود نیست
مهر که در دایره پرده نشینان سخن	بی طلب پای نهند سنگ نه دانت
سادگی بین که جهان فکر اقامت ایم	کرچه بوی سرو ما در خم نه جو کانت
صاحب از دیدن خوابش توان دل برد	ورنه برداشتن دل جهان است

پدید آمدن در میان پدید آمدن
پدید آمدن در میان پدید آمدن

چند جلد در دل شکم صاحب
از یک میدان ملک و خورجوان پدید آمدن

چون می خستی اگر از خم صبا پدید آمدن
تغافل بیکه را چون من از جبار پدید آمدن

شوری از آینه خجسته بیایان پدید آمدن
کمال از زینت بیایان پدید آمدن

شوری از زینت بیایان پدید آمدن
کمال از زینت بیایان پدید آمدن

شوری از زینت بیایان پدید آمدن
کمال از زینت بیایان پدید آمدن

شوری از زینت بیایان پدید آمدن
کمال از زینت بیایان پدید آمدن

شوری از زینت بیایان پدید آمدن
کمال از زینت بیایان پدید آمدن

ای شکر از نگاه دور رنج پدید آمدن	این گناه سول کنست چیدن پدید آمدن
از برای کشتن من کم نبود هبای	حال چهار من از چهار پدید آمدن
سکوه نبوت من مکتوب اعلی می کنم	نامه من ای فراموش کار نشین پدید آمدن
مهرمان غیرت عشاق بی جاسوس	روی خود در خلوت آینه پوشیدن پدید آمدن
کر نیاید روش طرب با هم خوش نیست	پیش چشم ما بروی غیر خندیدن پدید آمدن
سکرتی چون بعثت از دیدن عا	از من ای پیر حم راه خانه پرسیدن پدید آمدن
نوبتی شورش در چشم ما کند است	از حضور ما بساط با ده بر چیدن پدید آمدن
کی کند در منتهای حسن زیر پای نگاه	اگر در طفلی ز تمکین ذوق چیدن پدید آمدن
می توان از یک ورق خواندن کتاب پدید آمدن	اینقدر بر د فترت نام کردین پدید آمدن
در چنین وقتی که صاحب خاک که گردیده	
زیر پای خویش ای پیر حم نادیدن پدید آمدن	
کورری خود که نه پند اهل دنیا دور نیست	هیچ کوری در مقام و مسکن خود نیست
جان نورانی نبرد از دچشم تیره و ز	سپش پای خویش درین جمع نیست
خاک ریز از ماثون بمکات چن گرفت	این سفاح صدم کم از کافیه نیست
عاشق از اعشوش دست می خیزد	شمعهای کشته را حجت بیفج نیست
دست تازت دست از دانه نیست	رخنه ملک پیمان خرد بان نیست
از جلا طبع است آسانست بیرون آمدن	ساکنان اسد رای چون حجاب نیست
ماکش مرتب عشق از ساد و جوی	وزنه سنگ این فداختن غیر کوه نیست

دل از آن است که از او دور است
پدید آمدن در میان پدید آمدن

پدید آمدن در میان پدید آمدن
پدید آمدن در میان پدید آمدن

آن خانه بزرگوار که در خانه زن است
 مدارقانی می خالی نشی است
 از لوفغان بزرگ نی که از باب است
 دایم لوفغان بزرگ نی که از باب است

خواهی توانی این اهل حق
 مصلحتی که در این دین است

وای در خفا که در این دین است
 بکنای که در این دین است

این زبان که در این دین است
 کلامی که در این دین است

کارم برب وصال بیای نظر کن
 فصل بهار این بهار است

و صلح با این بهار است
 فصل بهار این بهار است

ما حسن معنی از صورت و غایت کردیم	بوشناسان را پیش برهن منظره
که در آن سید رسیده و ما مکرر کند	از سخن بجان کسی را رفته نشود
بغیر هم که در خور و سبب بانی است	درین بساط و کفر لغت حدای نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل	که غیر نفس درین آئین کمالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست خنجره فارغی	سیر که بر سر زانو است پخیالی نیست
توان ز تربت مجنون نشیند خوش	حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه از خلق شرم نمی آید	ترا که در کینه از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لیسان بود زبان سوا	و کر نه زاهل کرم صاحب سوا نیست
بجز درون دل خود هیچگاه فایده	که در بساط جهان روزی حدای نیست
نوشته اند برات مرا بمیکند	که آب در جگر نشسته نه سفای نیست
دل چیم دارد ندانم چها صاحب	
دران ریاض که مرغ کشیده بانی است	
مارادماغ جنگ و سر کار زاری	ورنه دل و نیم کم از ذوالفقاری
چون موج سرب اسیر کن گشت	پایی که در مقام رضا استوار است
از خواب در کند که سپهر وجود	انجم بغیر دیده شب زنده دار است
چون ماهی صغیف که افتد در آب	در اختیار خویش مراحتی نیست
دیوانه که میرد از شکست کودکی	بیرون کنش شهر که کامل عیاری

دل بیایست اگر نتواند بکوشد
 دل بیایست اگر نتواند بکوشد

جان غافل از نظر سبب و باری است
 واصلان از نشو و نشو و باری است
 مایه نرا موی و باری و باری است

وای در خفا که در این دین است
 بکنای که در این دین است

این زبان که در این دین است
 کلامی که در این دین است

کارم برب وصال بیای نظر کن
 فصل بهار این بهار است

و صلح با این بهار است
 فصل بهار این بهار است

و صلح با این بهار است
 فصل بهار این بهار است

از دل برون نمیرود امید بخت	بر خدایم سوخته را نوبهار نیست
چون وایم کنند که از کار هیچکس	دست فلک که از رفیق در بکار نیست
از نیمه مست آتش سوخته را چیا	منصور را ملاحظه از جوب نیست
از حال هم زمرده ولی خلق غافلند	ورنه کدام سینه که لوح فراموش نیست
باز اهدان خشت مکن گفتگوی	نیمه جوب را جگر کار زاری نیست
ریحان خطا که در برون نکند مبرد	
صاحب نشینی خطا غبار نیست	
شاهد سوری کل قطره شبنم است	چهره مریم دلیل عصمت مریم است
کو ندارد ماتم ما یک نرا هیچکس	حلقه فقرات ما را حلقه ماتم است
مشت ابی میکند خواب که از تار و	قطره اسکی بی و برانی عالم است
زود سیر بجای دولت را از کوی	از سلیمان روی نهان کردن تم است
طفل را حال بد پائینه عبرت است	کوشمال آدم از بجز نبی آدم است
نه بد خود و نه بی خوبان درین است	بر سر زانوی کل آئینه شبنم است
بر ستاد دست مرهم دل پنهان	زخم ما را خون کرم ما همان مرهم است
غم مخور صاحب اگر نشسته در جهان	
اهل معنی را از عالم نام چون حاکم	
لنگرین روح را ستواند از بر و از دست	موج دریا دیده را ستواند با جلال است
ساقی مادر مر و مست هیچ خود داری	نشا انجام را در ساعه غار دشت است

دل بیایست اگر نتواند بکوشد
 دل بیایست اگر نتواند بکوشد

وای در خفا که در این دین است
 بکنای که در این دین است

این زبان که در این دین است
 کلامی که در این دین است

کارم برب وصال بیای نظر کن
 فصل بهار این بهار است

و صلح با این بهار است
 فصل بهار این بهار است

در
پروا در درم خرد نه کردن از دست
و کجاست بخورم جای غلامان از دست
عزت روی زمین یا کجای فاروان از دست
نقطه از هر کسی خواهد باشد
خدا و پادشاه هر کسی را بر دست
و در نه میگویم که روی بآید از دست
و کجاست بخورم جای غلامان از دست

نظریاتی و روش‌های نظریاتی

بر آنچه گفته است از نوای سیاه و در
بروشنای آه چرخ نوایی یافت
روستان زیباترین مدار چشم وفا
زیر یک بار غن مجالست بر نوایی پیت

وله
چشم محمور که ما را ز هر دو سمانه
می تواند از نگاه زنگ صدف چانه
بخت

که در چشم که هر که از من بگریزد
ببینم آن رخسار که در آینه رخسار
تا که از عجب این رخسار بگریزد
دامن خالونی که رخش بر آینه رخسار
خنده کلک پشت این رخسار بگریزد
تا که از عجب این رخسار بگریزد
که در چشم که هر که از من بگریزد
ببینم آن رخسار که در آینه رخسار

در بیان عبادت از منزه است
نفس از جگر سوخته است
اشک غلیظی که در لعل است
نفس از جگر سوخته است
در بیان عبادت از منزه است
نفس از جگر سوخته است
اشک غلیظی که در لعل است
نفس از جگر سوخته است

برایم که شد از نوای سیاه درو
روستان زیباترین مدار چشم وفا
بروشنای آه جسم خوانی یافت
زیر یک بار غن مجالست بر توانی پند

دل چو بیدار بود خواب گران اندر بهیمت
ولما بر روی نوحه از خط نبی گرفت

سایراد است بخوشد باشد صاحب
این باب روان بهیمت

[illegible]

این پنج کافور الکی یا در جای بمباد
 آن گزینت بیدان این شیزینت
 تا نوزیدینت حاجت طریکان چیدینت
 تا نوزیدینت روی خال را خط دیدینت

نابدا اندازم کار از بی افتاده اند
یکدو کلین بوسان از پیران

در عالم بلاست تانای اکر است
برون ز محانت زبان جای اکر است

چرخ بر دال آتش ریش	فروغ کو هر یکجای غیبت
خود هر چند مغرکان نیست	کف بنمزی از دریا نیست
دل رم کرده وحشی نژادان	عزال دهن صحرای نیست
اگر صبح امیدی در جهان	پایض کردن مینای غیبت
بخون مرد و عالم در شستن	نه از طمست از تقوای غیبت
زبان کلک صبا چون نوزد	
کمری فیت و در آتش غیبت	
لب خاموش نمودار دل غیبت	جبهه بی کرده آینه خلق غیبت
چون خدگی که کند دست در غیبت	بمیان رفتن من بهر کنار است
لب انوس مرا زخم پشیمانی نیست	دست بر نمزدن من مژه بر نمزد
پنه از کوشش برون کن که نیاکوش	و هم صحبت که صبح دوم آن کفن است
سرمه از فیض نظریه پیش کرد	صیقل تیری بخت جدای طشت است
جز خراش جگر و چهره خونین صبا	
دیگر از نام چه در دست غیبت	
چهره صاف تو آینه اندیشه نیست	جان ریشمای تو جواب که میرسد است
ویده نیست که چهران تماشای تو نیست	قاتل به چو سنان تو عجب صاف است
جسم حکایت حجاب نظر راهروان	سیل چون کرده از خویش فشان است
نفس متاض بود را خد کرم درون	از دمارا چو کلونک بکمر خفاست

در این خلقت اگر من حضوری
در این تانای اکر است
در این زبان معانی
در این جهان جان معانی
در این دل آینه نیلای اکر است

از این گونه بگری بر از خون فشان
از این سلیقه بگری از کان فشان
در چشم لاله دیده بهار فشان
در دوزخ باران اکر فشان

در این جهان جز حسن خلق
چنین نرا و نام است و تفصیل
ایام کل آیت از باغبان

وله

ترا که عالم آینه عالم آیت
چرا خیا ج خصلت با ده نایب
خفته که مگر در دایب

ماله سینه مجروح اثر ما دارد	زخم چند آنکه بهم ناده محراب است
نقش اوضاع جهان مختلف نیست	این کار نیست که چون دت بهم است
پیش از این که بجرم کم من پردازی	کم از آنم که مرا غدر کنه باید حوت
نیت از جانب معنوی جای صبا	
برده ویده مادیده بی پرده است	
آسودگی بکج غمت نشستن است	سیر نیست در کرو چشم است
طغی است راه خانه خود کرده است	مرا فقی که در صد و عیب است
شوخ باین کمال نبوده است چکا	خال نو چون سپند در انداختن است
کفاره شرب خور بجای صبا	هشدار در میانستان نشستن است
ماهی بکبر سر ایا زبان نشستن	غافل که حد کرب از شکر نشستن است
صبا بر بروج فکدن با طیش	
در رکهار سیل غمت نشستن است	
عنان نفس شدن جهاد مرد است	نفس سرده زدن در کمال عرفا
نهاد سخت تو سومان بخود نمی برد	و گرنه لبست و بلند زمانه نیست
بلاست نفس عمان چون زشت عقل	عصا چو ارفک موسی فساد لغت
اگر خورم جگر خویش از پرنیانی	همان ز چشم خود آن مرا نمک است
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن	ترا خیال که این سرمه در صفایا
زمانه بوته خار از درستی خویش	اگر شوی تو ملایم جهان گلستان

در این عالم آینه عالم آیت
چرا خیا ج خصلت با ده نایب
خفته که مگر در دایب

غافل نشود که در چشم اهل غیبت
موی سفید نشسته بر لب غیبت

در این جهان جز حسن خلق
چنین نرا و نام است و تفصیل
ایام کل آیت از باغبان

سازده سوخته خلق از پشیمانی
در افتاب قیامت که از گاه نیست

در این جهان جز حسن خلق
چنین نرا و نام است و تفصیل
ایام کل آیت از باغبان

روزگار کند و نوزد و زشت نوزد معلوم
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست

کدشت عمر و کردی کلام خود را زمر	تراجم حاصل ازین آسمانی دشت
نوشناس دین روزگار گیسو	
و کز خانه صاب نهر و گیسو	
روی ز عالم کردن کر لقا می بایست	بکسل از کونین اگر زلف و قامی بایست
چشم روشن از جوهر سر سبز مردم	خوشی در سم شکن کرونیا می بایست
فقر را بهشت بندان تعلق گار نیست	ستی ازین پروران تا بوریا می بایست
شمع در از هوا می خفاست بایست	وقت زین که چراغی پیشانی می بایست
از سعادت مندی ذاتی ندری بایست	تا برات سایه زبال همامی بایست
خانه در بسته فانوس حضور خاطر	محضر زن بر لب که خاطر بجا بایست
این پریشان اختلاطیهای کلج گار نیست	اشنای خود نه آشنای بایست
نی درین بستانه آتاکت در بویا	برکت را از خود نه نشان کرونو می بایست
موج بی پروا چه بال و پر کشاید در جبا	
صاحب از گردون برون رو کز فضا	
شمع فانوس خیال آسمان بیدار نیست	شعله جلاله این دودمان بیدار نیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم کر لقا	در جهانست برونست از جهان بیدار نیست
دیده یوسف شمسان در غبار گیسو	ورنه یوسف در میان کاروان بیدار نیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در کدرا او	میت رنگی از بهار و از خزان بیدار نیست
آهوی خوشی چه میداند طریق و لبری	مردمی آموز چشم و لبران بیدار نیست

اگر چه آه نذر اندر در جگر عشق
 نگاه خست این قوم کم زایی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست

و کز خانه صاب نهر و گیسو
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست

کنعان ز آب دیده یعقوب نذر خراب
 جز روی او که در عرق شرم کم نذر است
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست

نفس بند بچشم کار هر مور و کمر گیسو	چهره پر از خط سیرتبان بیدار نیست
خضر اگر تیری تبار کی کند از ره مرد	اگر خضر حیات جاودان بیدار نیست
این جواب که گنج مغربی فرموده	
خجی اندر پر و پیدار و جوان بیدار نیست	
سیل در مانده کوتاهی می بایست	بی سر انجامی من خانه بیدار نیست
منم آن آینه خاطر که رک خواب جفا	هجو مرکان بکف دیده بیدار نیست
دوستان آینه صورت احوال همد	صندل جبهه من ز روی زینت بیدار نیست
در در طاعت من کسوت و بویا	عرق شرم تو محراب الطهارت بیدار نیست
می توانم سر طومار شکایت و کرد	من خراب توام و چشم تو بهار بیدار نیست
کمند رعد بدل جبهه زر گیسو میوم	می بشت در بی زینتی رخسار بیدار نیست
در خرابات من آن باد بهر چه	
که رک لحی من شسته زینت	
با سمان ز سر هر که خاک پای تو نیست	فرور و درین هر که در ملوی تو نیست
سکوه بجز باز و تنگنای جفا	سپهر سپر و با طرف که باری تو نیست
سپر و جبهه هر کس ز بزم برون نیست	تویی بجای همه بکس بجای تو نیست
بسا ز دل سنگین خویش آینه	که هیچ آینه طاق لغای تو نیست
جواب این نعلت یک گفت می بدم	
چه کو سری تو که کس بکف بهایی تو	

و کز خانه صاب نهر و گیسو
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست

و کز خانه صاب نهر و گیسو
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست
 که ریزان حالت دروکی نیست

در کنایه جسم جان از کدورت پنهان
خاک فی سبب زبان موج ندارد

و

در غنای بی نام و بی مال
فصل هر چند کند جامه بر تن نیک

در موج پریشانی مافصل نیست	امر و کیفیت ماسلسله نیست
بی دیده پنهان چه کل از خار توان چید	رحمت بر آن بای که در ابد نیست
موقوف به توت سماع دل است	مرور در اجرای جهان نیست
بوی گل و باد سحری در سر میزند	کر میروی از خود به این قاف نیست
صاحب زلف سخن دست ندارد	
هر چند بجز گوشه ابر و صند نیست	
سفر کردن از آن کشور از کز اینجا نیست	که مرگی دل و قحط غذای روح نیست
لب محیط بیاکت بند می گوید	بر مننه شو که کهر فرد دست نیست
سفر خوش است که بی خدای روی	سپند منظر آتش از کز اینجا نیست
بنان حشمت و غت نمی توان کرد	چشم نیست که افلاک سر که نیست
زار میدکی می هر م سر بر خیزد	اگر چه پاکن شهرم دلم بیاب نیست
ز جوش و جش چه غوغا بر می خیزد	اگر نه داغ جنون خاتم سلیمان نیست
همیشه آب چشم بیال می کرد	چنین که بر خرامات بکه نور نیست
جواب لغت است انیک نقد جفت	
از وجه سگوده کنم عالم بر نیست	
عشق است که کیر قفا خاک در آید	از هر دو جهان سپیدن ماحضر آید
هر چند دارد و صد فآن کوهر نایاب	مرد دل که شود آب محیط کهر آید
از شیشه هر کشش نوی ناله زاری	از خویش برون آید که آواز در آید

حاصل بود برای در آن در کردن
عین از برای در آن در کردن
حاصل بود برای در آن در کردن
عین از برای در آن در کردن
حاصل بود برای در آن در کردن
عین از برای در آن در کردن
حاصل بود برای در آن در کردن
عین از برای در آن در کردن

کفایت نیست که جانها بکشد
نقش بر انداخته خود را نشاند
سین فکندن نمیشد رست
براه که از دل سر صف بر آید
صحبست که سخن جهان و نفس
کن

و

در کجاست که جانها بکشد
نقش بر انداخته خود را نشاند

در کجاست که جانها بکشد
نقش بر انداخته خود را نشاند

بی عشق دل از هر دو جهان سپرد	این نفس تا تیر نسیم سحر است
از حوصله هر دو جهان کرد بر آورد	این نشانه در سنا اول نظر است
هر تار پیراهن فائوس کند است	کستخی پروانه هم از بال و پرو است
صاحب خیر یوسف کم کرده خود را	
از نخی بر پس که در حبض است	
این خاتم که در دل بیل نیست	از خون کل چهار خود اول نکست
این جذبه که از کف مجنون خنان بود	اول نام محلی که کست است
بر حسن زود سیر بهار اعدا نیست	شبنم بروی کل بافت نیست
بر مان بر فشاندن دامان مار آید	کردیم می که بگوهر نیست
پوسته است سنا بهر جهان	خود را کشت به هر که دل نیست
تا خویش را بگو چه کوهر رسانده ایم	صد بار رفته نفس پاکست
صاحب زلف تو عقد دل	
صاحب زلف تو عقد دل	
ما دای تو از کعبه و نجانه کد است	ای خانه بر انداز ترا خانه کد است
از کثرت روزن نشود مهر مکر	ای کج نظر آن کعبه و نجانه کد است
کر چاک کر بیان نمند را نهان	طغیان چه شناسند که دیوانه کد است
عشق از فی تکلیف بدل با بکند	سیلاب نرسد که در خانه کد است
کر روی دلی از طرف شمع مذبت	صاحب جرات پروانه کد است

حاصل از این سخن در آن
حاصل از این سخن در آن
حاصل از این سخن در آن
حاصل از این سخن در آن
حاصل از این سخن در آن
حاصل از این سخن در آن
حاصل از این سخن در آن
حاصل از این سخن در آن

صاحب فکدورت خاطر عارفان
بغیر از صفای دلت در این خانه نیست
چون در میان کنایه کفایت
در صورت کنایه کفایت

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

بست چو کبود سیات	سینه آینه دار زنگار است
کوتل امن سینه مست	بنده غایت سرد است
سبزه در دست و باجمی نهاد	خار بالانشین دیوار است
دهن صبح پر زخون نفوس	چون مکرده که رست کفایت
اعتبار از میان چو بر خیزد	بنفشه مور مهره ماست
خاکساری حصار غایت	کوتاهی پشت بان دیوار است
دام گردون نجاک پوشیده	یکرم آهوانه در کار است
تو مایم گشته صاب	
ورنه بر سر چهره است	
معنی توفیق غیر از نیت مراد است	انظار خضر بر دلی دل فریاد است
عارفان خال سوید از دل خاک میزند	انقدر ری ساده دل نفس و کافیه
قدر غفلت را چه میداند صحت و کثرت	کنج میداند حضور کوشه و بر صفت
بر در دارالامان نیتی استاده	شمع من از بزم جان آن کریمه طفلان
رخ گردی ندکی بر نشانیان سخن	
انقدر صبر است معنی بجا است	
صفحه رخسار ساده است فرد است	خال ناخط بر نیارد وانه پهل است
بیتقاران بیشتر از وصل لذت میزند	شعله تابان خویش میچند شعله در است
کشور بدست بر راز و بر ساز و قضا	ورنه در ملک ضامن و شیر و ان عاد

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

دل چو میداند که قدرش مست در دلو	یوسف ندیده مصر از قیمت خود است
بسکه دله از نمناشی تو کرده است	از سر کوی تویی گشتی گذشتن مکل
این جواب لغز مهادت کفایت	
دل ز راه ذوق داند کین کدایت	
حفظ دولت در پریان کردن کم است	مداحان شسته شیرازه این دقت است
در سر شکی جوش طراوت میخیزد	ساغر خجاله ام بهر آب کوثر است
کار مار میکند گردون بنام جوشن	سوخن از غودی پروا و لاف جوشن
بعد غمی کر لیس کن پیر و نام	طنت آتش بر سرم از نیت خاک است
غم نفیضه است هر کس ده لوح فنی	مهر کین آینه دارد در بغل اسکندر
چرخه در ابروی یار در هم می کشد	این کره در رشته ماه تابان کوثر
از رباعی مپت آخر میزند ناخن بد	خط نیت بچشم ما بر روی سحر
رشته بر پیش لب و بالتر از انداختن	پیش عارف بر کزیر از نو بهاران
کریم طوبی از جهان منور غایت	
رشته افکار صاب تمام کفایت	
دروغ است اینک و مژه بر نیت	عالمی است درین کوشه که در عالمیت
با خبر باشی دلی از خم زلفت بند	در کوشش تو تپمی است که در عالمیت
همت نیت که آواز داحسان کند	مهر کین بادیه را طی کند حاتمیت
نفس سوخته لاخط آورده است	از دل خاک که آرام در انجا نیت

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند
 در وقت خود غم نخور که به باز میزند

حکایت از زبان دیگر است
اسکان در میان دیگر است
مست دار اسکان دیگر است

بیا که در تار و پود
بیا که در تار و پود
بیا که در تار و پود

بهر صوابی روزی خود ختم	دخ مار نظر حیرت از مرمیت
هرگز دیدیم در عالم گرفتار خود است	کار حق بر طاق نیسان ماده در گذشت
کیت کردوش کسی باری تواند برکت	کریمه عیسی است در فکر خود باز خود است
خضر اسوده است از تعمیر دیوار میم	هر کس را روی در تعمیر دیوار خود است
بر تو حسن ازل فاده بر دیوار خود	دیو چون یوسف در پنج محو دیدار خود
کریمه عیسی است از تعمیر دیوار میم	صبح نزدیکیت در فکر شب تار خود است
چشم صواب در گرم بر بر کوه برایت	زیر بار منت طبع کهر بار خود است
شراب کهنه که روشنگر در است	مصحب من و پیر من و جوان است
ز فیض خجودی از هر دو کون از اوم	خط پا از رغنما خط امان است
ز انفعال کینه دل نمی توان بر دست	و کینه خدیه توفیق همگان است
بهر روش که فلک سیر میکند اوم	که این همه سبک سیر بر سر است
مکرده صید ازین صیدگاه چون بر دم	که گرهما کفتم زور بر کمان است
درین غزل تامل نگاه کن صاب	که بهرین غزلهای اضمحلت
نه چهره اش عرق از گرمی هوای کرده است	نکاح هارنج او آب از چیا کرده است
سند است پرده بیکانی غیر عشق	همان مکه که مرا تا نوشتن کرده است

بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم

امروز قدر کنه نوران ماند است
امروز قدر کنه نوران ماند است
امروز قدر کنه نوران ماند است

روی از زلف مغیره جاف است
روی از زلف مغیره جاف است
روی از زلف مغیره جاف است

ز جهر آینه در فکر بال بردار نیست	زبکه روی تر از زلف با صفا کرده است
بسی چشمی من نیست زیر خج کسی	کرفتن سر راه تو ام که اگر دست
ست یک که مرا میکشد منید بد	که بر جفاستم و برستم جفا کرده است
ز دهن منمیدارد از غلامت دست	همانکه دهن یوسف ز کف تار خود
نمی توان بدو عالم من گرفتن دل	که کوهر تو صدف اگر اینها کرده است
اگر چه در ته دیوارم کز آبی جسم	دل صیده من خانه راجد کرده است
چه بی نیاز ز شیرازه است اوشتن	ز فرشت سر که فاعت بهور یار خود
مکن زبانی کارش که چون خا	که صبر خج کرده را که کشتا کرده است
قبول منت بر تو ز آفتاب مکن	که ماه شبه منشتن و تو ما کرده است
همین ستاره داغی که در دولت	نهر پر من صبر را قبا کرده است
رسیده است با صل سکروی چا	که بهر موج غماز از کف زنگار کرده است
جان روشن را جهان در چشم میباش	شبنم میباید کل در نه پاست
چشمه شعیب آب روشن بن میدکا	لاله بدیع این دامن صحر است
روی گرمی مرکز از کل غدا لب ناند	ای خوشا پروانه کوراکار فرما
دل تار یکی مکرده است ز ریز آب	ماهیار در دل شب آب است
منت پروای شکایت حسن جان	طفل نازی کوش را دام تماشا
کر زنده از حسن مجلس را بر آب ننگ	روی دل پروانه جان باز را با

بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم

بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم

بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم
بهر صوابی روزی خود ختم

ای که در کف قندار و احسن
ای که در کف قندار و احسن
ای که در کف قندار و احسن

زبان منمیدارد از کف
زبان منمیدارد از کف
زبان منمیدارد از کف

دولت

که در پستی است در آن میخیزد
در میان طلب راه دارد گشت

که در افکار پرده است در این
چون در این مریضی است در این

رحم چهرت چون نفیس تابکازا	در جهاد دشمن گشت مدارا
تا ز پستی حیره تاریک دنیاوارا	کی شود مرکز ترار روشن که دنیا
میدهد از دوشن داغ پشیمانی مرا	خانه زبور را شد مصفا
عشق و رات جهان را در سماع آورده	چون سپند افسر دکان کار و ما
محض پدوست منع ماکسان	عشق در مقام پیری چون سرا
صحت مامیکند صاحب لاکرم	این کباب خوشکج از سینه ما
چون سپند از چشم بد بهمان در	کر چه چون مجسمه متاع خانه
ره نور و عشق را تا عقد هستی بجا	چون سپند خام هر جامی بهدا
همه فرجرات پروانه می بایزند	هرگز از سینه گرمی نمنا
داستان شوق در هر نامه تون	صفحه از بال سندرکن که انشا
عشق عالمی در هر چه کلا خلیل باغبان در پرده دارد در هر چه	
بهشت بکوری از لاله راز و اع	بهار برک خزان دیده ز باغ نیست
زرد و دوان بهاریت عشق تو گین	که سبزش ز پریشانی و ماست
اگر شیشه کردون کنند مگر	ز جوش عشق تیرگی در باغ نیست
ولی که سوخت بدای خلیل میداند	که آتش در گشت عشق و باغ
اگر چه کج لبای را حلاوت هست	کجا بچاشنی کوشه فراع نیست
غبار خاطر یعقوب به راه است	و اگر یوسف کم گشته در سر نیست

که در افکار پرده است در این
چون در این مریضی است در این
که در افکار پرده است در این
چون در این مریضی است در این

که در افکار پرده است در این
چون در این مریضی است در این

دولت

که در پستی است در آن میخیزد
در میان طلب راه دارد گشت

در دول که حراشیده ام نمیدانم	که نه من نه نو در کمین و مانع
مرا چگونه کند صبا آسمان بوش	که نور روزن خوشید از چراغ
خط غبار بران لعل شین نیست	ز برق حسن سبای برین کلین نیست
بگرد راه تویی بک چشم بد مردم	که همچو کردیتی بهر پش نیست
بمخفل تو کسی داد بقرار می دهم	که تا سوخت چو پروانه بر زمین نیست
ز رنگارنگی مات مکر و قاتل نیست	بهیچ سینه بخار غم احب نیست
چو نقش بود اندام دل رسیده من	که کنیف سکنین خانه این کلین نیست
حدیث کوه غم عاشقان نیم صبا	ترا که قطره شبنم با سیمین نیست
نماد بوته خاری جهان امکان	که بر امید تو صیاد و در کمین نیست
حسین که سنک ملامت نیست	بنای باد شیمان کو هر زمین نیست
دلجم بجا رف تو تا مهیبت	و هر چه کلین خانه این کلین نیست
قدم زخمکده اختیار سپرون	که در بهشت رضا بکین نیست
نبوختند قناعت کجا شوی خرد	ترا که حرص صد خانه اکین نیست
همین نه روزن از خط سیاه نیست که نفس را بیم از خط غم نیست	
خجسته دوستی که در آب کل نیست	سمعی است روی کرم که در محفل نیست
چون سرودر سلسله این باغ	از آده کجاست که با در کل نیست

که در افکار پرده است در این
چون در این مریضی است در این

که در افکار پرده است در این
چون در این مریضی است در این

۳۲

خانه زیاده را در پیشانی از دوزن بست
در یکم خانه افکار دل در پیش بست

نعم احوال که در این

کتابخانه عمومی

والله اعلم بالصواب

چشم عارف و مدینه

فرد و بدیده

پایان

ماده بی شکر از
در فافه یک

در این روز

وینا


از این بر سر و این

عبد الرحمن بن عبد الله

میں اور ان کو یاد دلاؤ

وله

تاج اوجین و کران



در کان عقل و مخزن عشق و باطن
 یارب چه منعی که نذر دهر جان
 بر روی آفتاب چراغ میکشد
 در جلوه کاه حسن تو هر روز آفتاب
 دل خانه ترازو در آن میکشد
 نور ظهور برق خورشید است
 برق نهر رخسار آرام و طهات
 ناز است سدره و کرند در شرف

یعنی نیافتیم که خونین دل نیست
 دریای کوهر که کف سیل نیست
 ابروی ماه عید اکرامیل نیست
 چون می طلبد نجات اگر سبیل نیست
 هر چند غیر گوشه دل منزل نیست
 ورنه کدام پرده دل محفل نیست
 فریاد آن سپید که در محفل نیست
 فرقی میان دل و دل نیست

صاحب طب عام تودار و میڈ
مرحوم صید لانغا و قابا تو

این آهوی میدهد مردم نگاهت
 باشم آفتاب چه بچوید آسمان
 در آشت نخل مه نوز آفتاب
 مثبت از پناه خورشید این شهر
 تخم امید روی زمین را گرفته است
 شور قیامت از دل مرغان بلند
 کرد و ن بگردیده ما میکند طوا
 خود را کند و جمع فلک با هزار چشم

خبر بر روی تو چون آینه بر دیوار است
کشتی رخ درین دوطرف دل خستار است
نامراجون که مران و بدین خاطر است
جوهر از آینه چون جوهر زنگار است

وله

از دوسه کار که می بینید در هر کس
خدا غنچه پیکان زب سوار است
اینکه شیشه را ز جعبه دل میدانی
چون بر مثل نو حیدر سی زاری
دل افکند

ای کوه طور کردن دعوی مکن بپند
اخر دل کشنده ما جلوه گاه است

معمور شد لطف تو هر ملک را که بود
صواب خواب کرد چشم سیاهیت

مکین خرام نور بسیاری دلها
 هر حلقه از زلف بوخون حلقه تمام
 بی جلوه انجم دل شب پرده خواب
 از روشن جانهاست پریشانی زلف
 از جلوه او کیمت دل دست نشود
 مشکل که کند کوشش امان نامه خط را
 تا دل نشود همچو آسوده مکر دو

صاحب جهان بنوذر و کریمی نماید
آن نور که در برده ز سحر می کشد

یکدل شده در دام نکامت مگروته است
مغرور از این که جوید و عده جوید
زان خند زنی بر من بی بر که میز
در باغ جهان شاخ کلی نیست که
چشم بی منیت که خوابد ز سیمین
سبب فتنی منیت درین باغ که

میلون کی نسبت زبان خاموشیت
صرف نود و نونوشی که زین نیست

سید محمد باقر

کتابت از زبان افغان

بسم الله الرحمن الرحيم

و من کلامی که در این کتاب است

علم ابرار از راه علم است

سند ایزد بخیر و برکت

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

بیک صاحب از حرایات فلک برین موم
در خورین باد و پر زور انجا نشسته

٧

که بلباب انصاف از این کتاب آید
عاقبت مصلحتی بجای نمی آید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و اینست که حکیم از او می
پرسیدند که او از دنیا رفته

المقام صائب الایمان مطوف عارضا
سبحان الله و بحمده و بحمده و بحمده

خدایاری که ز فراتر تو در دل عالم است
 حسن خایرت که از بوج اصل مانند است
 انوشیروانی بی نام و نشان مانند است
 کلید ناز که بر دامن قاتل مانند است
 بهشت بیکل که در دلو کبریا صف بود
 صدفی چند دیرین دامن اصل مانند است

چون که از مردم کامل ماندست
 که نشانی از آن در آنجا
 مثل نمون که از آنجا
 دل از آنجا که از آنجا
 مثل در آنجا که از آنجا

نخچه سندی و ندادیم خم برین	منصور و نواح حوصله دیرست است
کجاستینه دار کوه در یای جمیع	چون ابر چشم بکشت صد فضا است
چون نوبه بهار درین سبز کجاست	صاحب بهر که می نری دیکست تا
چمن سبز فلک را چمن آری است	زیر این رنگ نهان آینه بکاست
از غنای تابی اندیشه توان برودن	که درین پرده دل بهر خود را است
این ندامت رفته سبک بگویند	که درین خشت ماند که در پای است
و من عصمت کل را نتوان خاک	ورنه چون خار مرا پنجه گیر است
می توانم هر چه کل از شتر خا	که زهر آبکش دیده پناهی است
برده صورتی چشم حجاب پوشده	ورنه در پرده دل نیرنگش است
راه در کجاستین نذر دصاحب	هر که در دل جروح نمک است
خواب به بیداری آن نگرش محو است	این سرشت که در بسته و معمور است
هر کبانی که شود شور نمی باشد خوش	دل کباب است که هر چند شود شور است
خاکساری ز بزرگان جهان پند است	این سفلیت که در مجلس فغفور است
خون مرده است بچشم توشب از ده	ورنه بیدار دلا تراست و بجزو است
نه بهمن روی زمین از تو کس نمید	که شکر خند تو در زیر زمین بود است
دفع بهنر آن صحت پناست	خانه هر چند که تاریک بود عجز است

دله
 خطا و فعل را بر آنکه گرفت
 دیوار دین بیدان عافیت یافت
 بنی از آنکه اول دولت را بدین
 دیوان ملک و علم را بدین
 دین کفر از دین فخر گرفت
 دین کفر از دین فخر گرفت
 دین کفر از دین فخر گرفت

مژده و دین بیکدیگر
 فانی شده لوح بهادر خیال
 مژده و دین بیکدیگر
 فانی شده لوح بهادر خیال
 مژده و دین بیکدیگر
 فانی شده لوح بهادر خیال

پیش ازین بی پرده حرف عشق صاحب کو
 سر سخنها می توانش در دل عالم گرفت
 سینه های گلگون از شکرت
 سینه های گلگون از شکرت

مست بآدم از فکر و خیال تو مرا	بار بقیان موافق سفر و درخوشت
میند بر بکر نهان آب عشق	با خیال تو دل صاحب محمود است
بهار عشق به سافیده سحر است	خوشا کسی که ازین نور بهار بهره است
چو بود نعمت بسیار شک بر دریا	ز بحر فطره آبی وظیفه کهر است
چرا ز شکست ماست شکسته دلایم	که همچو موج مرا از شکست بال است
کدام شاخ گل است که زشت است	که همچو سبزه خواسته سروی است
حضور هر دو جهان فرشتگان است	که ز زکات سرش ز روی چو زشت
اگر چه کوه غم عشق سخت سنگ است	نظر بطاقت فراتر دوسایه است
در از تر بود از رشته رنج باریش	درین سیاه چو سوسن کسی که دیده است
خبر ز در دنا زنده بخت صاحب	و کمره منت ضدان در دود است
به سخت جرم نه ملک بیدانم از روت	رایج بخلوت دل جانانم از روت
تا چند در سفینه توان بود کخته بند	چون موج یکسر را سر غم از روت
تا خنده بر لب طرب جهان کنم	چون صبح کید می لب خندانم از روت
طوفان چه دست و پای زنده زور	بهرون ز خوشی تن دوسه جولانم از روت
زین بوستان که خنده خاست هر	چون غنچه صبح کردن دایانم از روت
سنگین شد کار کنایه ز خواب حتم	چون ماه مصرعی از خوانم از روت

الکبریت بود در آنجا که گرفت
 سینه های گلگون از شکرت
 سینه های گلگون از شکرت
 سینه های گلگون از شکرت

مژده و دین بیکدیگر
 فانی شده لوح بهادر خیال
 مژده و دین بیکدیگر
 فانی شده لوح بهادر خیال
 مژده و دین بیکدیگر
 فانی شده لوح بهادر خیال

3

کلمه میانی بر دو بال شکره است
باد بهار هم در لای که است

از این مذهب که در دین و دین است
این سبب است که این مذهب
از این مذهب که در دین و دین است
این سبب است که این مذهب

از قوس نهاله بر سر انقوش نهاله
باز بر سر انقوش نهاله بر سر انقوش نهاله

از ناله که بوی گل از غار حرم برآید
بوی بارگاه که بوی گل از غار حرم برآید

۵۷

منه في يومه من الحزن

از دفتر نگارش یک ورق ماند
از بام بد کشیدن ابر بارفت

آمد بموجب الایضاح که بموجب این
ماند کف تنگ و تنگ

ولہ
کرم در آب و گل خج شک میدان
از نامه فرزند مداحانین
نوشته اند بخون عکبر پرات مرا
ز فغان غم الوان و لم پرات ان غم غمی
تست که در آب و گل
از شک میدان نیز

سخا که از سر غفلت بود و در جواب است

مکتوبه در جوابی که بر یاد حضرت
میرزا ارشدی بفرستاد

مفتی از انجا که در کتاب

و
نوعی با این فضا است

سید بن محمد
نور محمد بن سید محمد بن علی

نعلی مرک طبعی نیست خبر ترک خمی
 کعبه جوین نیست شکیر میخاکینند
 از شکایت زخمه دل میشود صورت
 پیش عاقل کاروان غیر چون ریگ
 سنگدست ساز فید چشم و ن آمدن
 هر کسی انجاست از عالم که می باشد
 بنجودی این زهر را بر خود کوارا کرد
 چاره کو تاسی این ره بخود چسبند
 بخیه این زخم دندان بر جگر افتد
 می نماید ساکن آمار دوزخ و نیست
 راه رو را نقش گشت از پای بیرون
 ببلبل مادر فسخ چون غنچه کرد گلستان
 داغ عاصور مار اخی در گشت
 آن سرخ شد صاب بی نیاز از دست
 ای مرد و جهان خاک ده سرور و
 بر کو تپی پیش خود داد و گواهی
 پنهان ازانی که تو نیست نشان یافت
 جو شدن آب از جگر شک به چهل
 و غوغ که میزد دلمن المکت ز سخت
 غمیت فلک میخورد از جافم و
 هر خلقه رفق پر نیانه صبی است
 چون حرف مکر سخن فند بود و
 تا شرفش کند شیوه رفتار
 که آب شود موج بود بند زایش
 کردون مطوق کی از فاحش گشت
 آنکس که نشان داد برون از دها
 پیدار ازانی که پیر شدند
 کینسته سمیت ز فرمان روا
 در بحر عدم غوطه زدار چوب شست
 شاید که شمارند ز خوانه کثانت
 رحمت بچشمی که نکرد و نکرد
 آنرا که شنیدست صدی ز دما
 ابی که شود آینه سرور و
 مردی که شود مخزن اسرار نهات

بگو ای باد بگرد از زمین مردم
افتادگی من مقابل افتادست

بیاغت کردن نور دنیا

باز در علم از کجاست نه تا در دین

زبان شمع ملامتی ز صواب و زندقه
که باز نور قیامت بجعل افتادست
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج

این سرشتی نخل تو با خاک نشین	زینست که با جواب بسیار است خیرا
جولان نمند تو برون از دوجیت	چون دست زند صیقل بکین بجای
حق پرستی را قطره در کار دریا کردست	خود شناسی بجز را در قطر پیدا کردست
مرکت دنیا کرده را باطن مصفا شده	چشم پوشیدن را از ضیاع جهاد کرده
کرر سدا بد مخالف در روز و با جو	با دبان کشی مادل دریا کردست
سینه را از خار خار کین مصفا	جمع کردن خار خوش در چشم اعدا کردست
برزین از ساکنان گرم رستون	نقش پای موج را در بحر پیدا کردست
سر زریال برون بیدان را در بیا	نخ مستور را در پرده رسوا کردست
چون توان خاطر نشان بحر طبعان	این تماشا که در ترک تماشا کردست
نیت ناقص را کمالی بهتر از اظها عجز	دستیکر ناشنا و در دست بالا کردست
استین بر کوهر غرغشت مذق شکلات	ورنه صاب که چو پروای تماشا کردست
احوال دیده خونبار پیشتر رشت	حال درون خانه نمایان ز رور
روشن دلان همیشه سفر و وطن	استاده است شمع و سماں گرم رشت
در اشیار کار جهان اهتمام خلق	مشق جنون بجامه فولاد کردست
دل چون کمال نیت سندی بای فکرت	چون دانه خونه گشت رجوعش بکسرت
ظلم بمرکت میر کرد و ز خون خلق	در جواب کارش نه لبان آنجرت

نور شمع قیامت ز صواب و زندقه
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج

دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج

با کشتن گی که ما را آشنای دادند
آسمانها سبز بجانم بستان
نیت آیین تکلف نشود را با نیت
هر که روزی از دل خود بخورد جهان است

دست و دامن اگر چه نماید توری	نسبت بدست کوته ما چاه نیست
مهر خنده بر لبی که شکر طبع عین	کام کشتن از خودی خود گذشتن
بوی شرب و موی آب تقویت	مهر خنده بر دماست خلاف کفایت
در چشم پاک بن بود رسم آیتنا	در افتاب آینه شاه و کد ایت
بر وای سرد و گرم خزان نیست	آنرا که بچو سرو و صنوبر قیامت
از حرف خود بر تیغ مکریم چون علم	مهر خنده دل و نیم بود حرف کفایت
بی ساقی و شربش هم از دل میزد	این درد را طبعی و دواست
مهر خنده نقش پاک و از دیگران نیست	نومید نیستیم ز پرده خدایت
هر که از اهل جهان کوشه غلت گرفت	رفت از دست مرگ خواب گرفت
و حشت روی زمین زیر زمین خواب	هر که در روی زمین خواب گرفت
رفت بر باد فنا عمر کرامی و نسو	پیش این شمع کسی دست حمایت گرفت
هر که در مجلس کرمیت تان نکرد	خون دل خورد و کلاب از کل حجت گرفت
صاحب این با که توان گفت که چندین و	خبر بایکی از اهل مروت گرفت
لب لب تو ز خون دل من جام گرفت	سرو قد تو ز اغوش من اندام گرفت
هچکس نه زه نظاره چشم بدست	نمک است من این نمک ایام گرفت

دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج

دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج
دانه که در غایت بخت دریا کشی کنی است بهر موج

در آتش همگی از بزرگ فزون برود
 که تن بسایه خفاش کرد دانه را
 چنان بسیار خفاش کرد دانه را

غبار از این بستر غبار است
 که از غبار سیل با قمار گذشت

بجگر خون جبین عشق شرم امرو	تا که لعل لبت بونه نجام گرفت
هر کجا حسن کلو نور تو منزل شد	مستوان بوسه بر غنبت لب لبت گرفت
کرد و بیهوشی جامه نظاره بخت	چشم هر کس نهشای تو احرام گرفت
خم می جوده فالو نس تجلی دارد	بر تو روی تو تا در می کلفام گرفت
تأییدت نموت گرفتن خود را	
میر که صریح ساقی نجام گرفت	
جهان بر آتش ساسان دیده در	فضای بادیه بر چشم راه گشت
بوسه دل شاد کن در احسن	که وقت ما تو ای نازنین گشت
سینه زخمی خاکست خون لاله	فضای دشت برین آتش گشت
با سمان چه گریزی ز خاوات جهان	که دست و تیغ و زاریت و این گشت
ز آفتاب جهانتان سگواره بخت	ترا که کاس در بوزه چون گشت
کجا دران دل شکنین کند سیر آه	که رشت به بر گره و کوه که گشت
چه سود قرب کریمان جیس طبع جان	که سوزن از زمیسی بود و نظر گشت
برون میار سوز کج شیان چها	
که رشت ته کوته و میدان آل گشت	
هر خار این کلماتان مصالح گشت	هر تنی فرین ره جام جهان گشت
هر خنجر چو نسی مکتوب بر بخت گشت	هر ماکت غنچه لپی آواز گشت
هر لخت دل شهیدیت در انجیا	دامان است بران صحرای گشت

بناوشن نمود و دل چنیت
 چندی که در این عشق حسن
 چون خنجر که کند دست و زخمش کمان
 بیان رفتن من به رخسار آمدن آن

دست از این نام جهان احوال با برید و رفت
 که بی ایام به تصورم که در دار فانی
 کف بختین ۹۹ فانی بختین فانی
 که بران آورده در دفع جان فزید و رفت
 چندی درونی خاک خورد و از غنچه بخت

بناوشن از خنجر چنانی است
 دست بر بختون من شمره بر بخت
 و در آتش همگی از بزرگ فزون برود
 که تن بسایه خفاش کرد دانه را

ایمنه خانه دل از رنگ اگر بر آید	هر بر کس بر این بان طوطی گشت
آواره طلب را حضرت سیه	گشتی گشتگان را هر موج ناخدا گشت
با تو حسن مطلق کو هر فرو گشت	هر خدیو و پادشاه در چشم خود گشت
با دستگاه فردوس یکبار غنجان	هر خرد و حسن و ارامناط حد گشت
هر خدیو قلم عشق بر یکدیگر گشت	در هر حبیبی از شوق او را گشت
دل چون ز پشته بند جان چون گشت	در هر شکر رخسار شکامه گشت
ای برق چهره و نه چنانمده بکشد	هر خاریان به بان رزق برهنه گشت
تا عشق تیا که کند بر خانه بخت	
مشتاق ناله است هر جا که گشت	
اگر نمی طردم دل از آرمیدن نیست	که گشتی جهان جای دل طبع گشت
طبع بدن دل سیه را می کند فزا	که این گشت نه جای آرمیدن گشت
نفس برای رسیدن ذخیره میباید	و گرنه نشوید آن شوخ آرمیدن گشت
قدم بخار و کلان عشق کیان نه	که رهبری تیر از پیش پای دیدن گشت
زمانه صبح بطور راه کن صبا	
که نامه الف آه را در دیدن گشت	
خشی مراز گوی تو در زیر گشت	سرمایه فرغت من اینقدر گشت
عشق را به بند کران احتیاج نیست	زنجیرهای مور و جوی شکر گشت
چون شمع گریه در کرم دست گشت	این شمع ابد را در کرم گشت

از بخت فانی ناله بخت
 قی پنداری در دانه بخت
 که نود و نه دران دانه بخت
 که نود و نه دران دانه بخت

جان ز سببای فانی است
 که ناله سینه فانی است
 زخم خنجر فانی است
 از دانه چو کوه فانی است
 زخمی از این که بخت فانی است
 که ناله الف آه را در دیدن گشت

خاک من بود خدای عز و جل
 باین دست فانی از ابر است
 ای ای که نامش بود مظهر ازاد
 بنان کن ده بانی بر ابر است
 ای ای که نامش بود مظهر ازاد
 بنان کن ده بانی بر ابر است

از سنگاچی چرخ شکایت چو میکنی	فتح نفس شکستگی بال و پرست
جرم بینه تو که بر شکست خورده	نومید بازگشتن موج خطرت
چو آب که چشم تو رسید بهت	سو حقیقی تو همان از سفر است
صاحب مرا بر مطلق اختیار نیست ان خط منکبار مرا در نظر است	
عشق پروانه مشرب به چو پروای	رشته این شمع بی پروا کند صفت
ارغیند هست بر غم عشق اسکا می	نازه ما دور کرد از آتش است
میکنند جولان بهال عشق خوخته های	شمع بی پروا چون کردید بی پر
از شکوه بحر رسید حیرت چو حباب	ورنه هر غوش موج او کنار ما دست
این بر نیانی دل از فکر بر نیان میکند	قطره ماحوشش اگر جمع سازد کوهر
روغن از چشم سمندر میکند انچه	ساده دل پروانه ما در غم بال و پر
علم رسمی سپینه صافان را نمی آید	چون شود آینه امن بی نیاز است
روح بجا از شکست جرم میگرد و چو بیا	بسته چون از پوست می یاد برکت
حسن بلا دست ارشی چون عشق	طوق قمری سرور بهتر ز خطی از رت
در دمانش خنده نادی سر میرد	هر که را چون سکست بی نیاز است
گر چه یک دست افکار جهان بجای و این غزال رجب افکار صبا بهتر	
حسن ترا که ما را با مال نیاز نیست	این ناز دیگر است که پروای نیست

دله
 خط منکبار مرا در نظر است
 چون از پروانه مشرب به چو پروای
 ارغیند هست بر غم عشق اسکا می
 میکنند جولان بهال عشق خوخته های
 از شکوه بحر رسید حیرت چو حباب
 این بر نیانی دل از فکر بر نیان میکند
 روغن از چشم سمندر میکند انچه
 علم رسمی سپینه صافان را نمی آید
 روح بجا از شکست جرم میگرد و چو بیا
 حسن بلا دست ارشی چون عشق
 در دمانش خنده نادی سر میرد
 گر چه یک دست افکار جهان بجای و
 این غزال رجب افکار صبا بهتر
 حسن ترا که ما را با مال نیاز نیست
 این ناز دیگر است که پروای نیست

دشمنان از دور و نزدیک
 به محبت کوشش را از محبت
 یک نفس به آه و یکدم غم
 در میان از دور و نزدیک
 به محبت کوشش را از محبت
 یک نفس به آه و یکدم غم

دله
 صفای روی از انقباض چشم
 بهانه ای که چشم پر از غم
 بهانه ای که چشم پر از غم
 بهانه ای که چشم پر از غم

از دیدن تو چون دل غرق شود	در ابروی تو یک کمره نیم باریت
از آه نارساست لب چنان با	افسانه کرد و راز بودت در باریت
یوسف چشمش ز لیلیا چه میکند	سکر خدا که دیده یعقوب باریت
با اهل درد کار بود و مانع عشق	بر سر کلی که عطر ندارد و کداریت
صاحب دل تو در پس پرده غفلت ورنه کدام وقت در فیض باریت	
هر چه دارد در خم سرب که درون است	می بکشد میخوهرم جای طماطون است
از قشرب طاهر با جلال غم	لفظ از هر که خواهد این مضمون است
خلوت اندیشه ام چون غنچه گلبرگ است	خار دیوار است نهفتی که بیرون است
اهل مغنی میزند از غیرت من چو	مصرعی می کند که سر و موزون است
بوی خون می آید از شمع زبان بلبلان	ورنه می کشم که روی مانع کلکون است
میر غم نفس در بر لب و درم زدن رنگت در بای سخن صبا که گون است	
هش باین زلفا نون حکمت	در کارخانه که نظامش غفلت
این کج غلغلی که گرفت شمع بخر	در چشم اهل دیده کینکاه است
بند زبان کیسه کشودن به از زبان	امی خواهد در طریقت با کینکاه است
در کار سهری که بود فکر آبدان	چون است با همیشه پر از کلف است
کینکاهی درست با حل نمید	زین نورشی که در سر و برای و

دله
 خط منکبار مرا در نظر است
 چون از پروانه مشرب به چو پروای
 ارغیند هست بر غم عشق اسکا می
 میکنند جولان بهال عشق خوخته های
 از شکوه بحر رسید حیرت چو حباب
 این بر نیانی دل از فکر بر نیان میکند
 روغن از چشم سمندر میکند انچه
 علم رسمی سپینه صافان را نمی آید
 روح بجا از شکست جرم میگرد و چو بیا
 حسن بلا دست ارشی چون عشق
 در دمانش خنده نادی سر میرد
 گر چه یک دست افکار جهان بجای و
 این غزال رجب افکار صبا بهتر
 حسن ترا که ما را با مال نیاز نیست
 این ناز دیگر است که پروای نیست

دله
 خط منکبار مرا در نظر است
 چون از پروانه مشرب به چو پروای
 ارغیند هست بر غم عشق اسکا می
 میکنند جولان بهال عشق خوخته های
 از شکوه بحر رسید حیرت چو حباب
 این بر نیانی دل از فکر بر نیان میکند
 روغن از چشم سمندر میکند انچه
 علم رسمی سپینه صافان را نمی آید
 روح بجا از شکست جرم میگرد و چو بیا
 حسن بلا دست ارشی چون عشق
 در دمانش خنده نادی سر میرد
 گر چه یک دست افکار جهان بجای و
 این غزال رجب افکار صبا بهتر
 حسن ترا که ما را با مال نیاز نیست
 این ناز دیگر است که پروای نیست

در

کتابخانه عمومی
حکومت

و در این کتاب

و از آنرا از حوضی که در آنجا است

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مقامی حضرت از غور
سرسویدہ امرا از خراسان

بود که بر او بود

محمود و محمد بن علی

کتابخانه و نظریات

ساکى اينده ام رانده حصار عايد
ز زمخون بود ناچون نين

سازی اینده ام را اند حصار عاقبت
بسیار بود تا چون تیغ جوهر دارم کفاری من انباران
زخم خون بود تا چون تیغ صاب آتشین کفاری من انباران
پیش در سینه دارم همچو برادر ششم و له

خط نوشته در دل جان می داندم
آنحال تو ختم مهر بدلیستندم

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲

این شرم مار که ننگ جان حسن
بیهوشی من از زنگت کلت
از بیدار بود به جان میرندم
ناصح عبت کلاب بر رخ میفتندم
و این همی که میبستندم
و این همی که میبستندم

ای از مژه شوخ صف آرای میبت	وز زلف و لا فیر و وبالای میبت
در دامن کسار کم از خند ککبت	و ز پد میکن تو غوغای میبت
ضمیمتی از چهره و دم و زخمی از زوی	نقدست در ایام تو سودای میبت
از داغ بود گرمی هنگامه و لها	خوشید بود از بختن آرای میبت
در سایه کوه کنه ماز بنبسک	آسوده بود خلق ز گرمای میبت
از شرم کنه بگشیدم ز بخت	مطر زده شد دهن محرای میبت
آرینه اش نشان دود بر آید	
چون خاتم صاب کند آسای میبت	
بدنیشی صحرای عشق صحرای میبت	سیاه خیمه این خبر سوید میبت
اگر چه زهره شیرست و ادنی غنا	زار و حام جگرش گمان در و جا میبت
کز ارتحال من خضم شد زبون عجب	فلک حریف ز دوستی مدد آید میبت
بچشم هر که دران روی آید شین میبت	بهشت تفرقه خاطر نماند میبت
محنت پدری که چه است و من که	حریف جذب مردانه زیلیج میبت
کدام شبنم کساح در نظر آید	که رنگ عصمت کلهای بیخ و جا میبت

پیرزده خنجر استخوانی منبت چون قطعه ازین بر طرف منبت
بر توی مهر اقیاس از نور جامع منبت

مهر کرم کرد که پیدان دهنش منبت

در این خط فقه بر طرف منبت

و در این خط

صاحب

از زهر کم کردن اینجاست
 و نیکو دانسته در راه طلب کم کنیم
 با نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم
 با نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

که اتم وجه طاعت کدام عقل و صحت	بعلی که نم کوه پای بر جانیت
در آتش بیخ منت پست	نشان بکوه بی زلال نیست
با کمال احتیاج از خلق استغنا جویت	با دمان حسرت مردن بر لب جوییت
مینیت پروا نیکو کاران را بجهای	آب در باد و مذاق مای دریا جوییت
با دمان کشتی می نغمه تناسبت	ما بهوی میکان در مجلس صبا جوییت
خرقه تر و راز با غنر و دینیت	خی برستی در لباس طلسم و جوییت
فکر نیت بی دار و جمعه اطفال	غشست امروزی بی اندیشه فردا جوییت
برق را در خرمن مردم تماشا کرد	آنکه پندار که حال مردم دیا جوییت
هیچ کاری بی مال کریم صبا جوییت	بی مال آستین افشاندن از دیا جوییت
کعب غم تو در دست است بیک	و گرنه تو تن فرصت همیشه درین است
ز خواب قطع نظر کن که غش جاکد	فلاخی است که شکست خواب بیک
خزان رخسار تصویر برست میکند	همیشه جمع بود خاطر که نمکین است
کل همیشه بهار است روی بی برکان	اگر دور و زکل اعتبار زکین است
کفشت فتنه آن چشم از دمیدن خط	فنا نیست که خواب بهار زین است
بهر جان و بدیهه بوبه در آخر حسن	که این مناع درین چند روز زین است
نظر کجوش خیر داریت بوفت	کلام صاب مانی نیاز تحسین است

این و آن را نیکو دانستن
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

ما در این کتاب
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

کعب غم تو در دست است بیک
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

در این کتاب
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

در این کتاب
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

این و آن را نیکو دانستن
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

تا خط بد و راه رخت ناله بست	از ناله به تجله تا نم شست
غافل شور پاشل به قرار ما	کاین مرغ سر پشته قفسه پاکست
کردون نظری بی بصران شست	ز نیکو پاک این زکات شست
از مرک و زندگانی عاشق غارت	در بادلی موج جابش شست
خون کریم میکند در دیوار و کوا	تا شسته دل که خدا پاکست
نشان بهار سید بهاری نش	نقش پر میده دلان جبهه است
صاحب کشته اند بر دیش و ریش	هر کس بان زینک و بدخلی است
روی تو برق خرمن آسایش	زلف تو ناله به جابه های غایت
هر خون که کرد و دل من غش لعل	اکبر وانه است زینتی که قات
زادیم بجهه کل مشورت کم	پس سجده استخاره من عقد است
این سجده و تاب عشق مکن بکوه	کاین سجده و تاب جوهر آینه است
از درد و دوا عشق بود بر کوه	اینست دوزخی که بخت ممت
هر کس نداده است کربان برست عقل	صاحب بکبر و دهن او را که قلمت
بوی زلف تو بیدای من است	آوازه حسن تو بر سواپی من است
هر چند که حسن تو درین شهر غریب	در عالم انصاف به جای من است
در دست فلاخن بکشد شکفتا	زلف تو خرب دل بر جانی من است

در این کتاب
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

این و آن را نیکو دانستن
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

این و آن را نیکو دانستن
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

این و آن را نیکو دانستن
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

این و آن را نیکو دانستن
 و نیکو دانستن در راه طلب کم کنیم

دانش که در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

خطی که در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در چشم تو مهر خند که چون خواب گریخت	رنگ رخ عاشق بسک پای گریخت
بنی پرده تر از دل باده گریخت	صدا کی مرور بر سوزی گریخت
دیدن روی تو نیست و نیست	چیدن این گل که است و نیست
مینت از جوش شهیدان تیغ میزد	در سر کوشش بکام دل طبع گریخت
هر چه جگر معشوق باشد پرده بکشد	بوی یوسف از پیرهن شهیدان گریخت
غنچه را باد صبا از پوست می آرود	بی نیم شوق پیرهن در مکتب گریخت
سر که در قید خود آرای کره کردید	آب از پنجه کوهر حکیدن مشک گریخت
ماتم فرهاد که بوی تو ترا سر مرده داد	بی تم آوازی نفس از دل شهیدان گریخت
هر سر موی ترا باز ندی بپوشد	با چنین دل بستگی از خود بر مکتب گریخت
در جوانی تو بکن تا از دهن تو جوی	مینت چون دندان لبخند از مکتب گریخت
تا نکرد و جذب توفیق صفت شکر	
از کل تعمیر مای خود کشیدن	
بوسگاه جان تا سر لب بکشد	خاک با چون دودی در کوفه می کشد
جوشش دل می آورد و خاک را می کشد	مطرب با چون خم می در درون قفا کشد
با مننه بیرون ز حد خود دعا و مندا کشد	مینت که از آه تا جگر دور و بر کشد
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو کشد	سنگ طندان بنه دای من دوتا کشد
پرده غفلت مباد چشم نبندد چکش کشد	در قفس هم مرغ مازد فکر آب و آتش کشد

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

کم بدست آید طلب مر خیزد ز دل بکشد	اشنا و عهد ما چون مغنی بکشد
مینت غیر از چار دیواری وجود می کشد	انکه هم ماست و هم خنجر هم می کشد
سختی تو نیست همچون سیاهوش لغت	
شهر توفیق صفت تا به نیست	
انکه ما گشته ایم در دل باده کشد	دوری ما غفلان از قرب من گریخت
عشت در سینه دریا نفس را می کشد	کوهر مقصود در دامان ساحل بکشد
ماز جبران ناهمای خوش می کشد	چون جگرش بر یاد ما از قرب محال بکشد
تا که رقم زخمه در لاجهان تار می کشد	روشنی این خانه را از زخمه دل بکشد
چشم او صبا مرا عقل و دین بکشد	
دوستی با می پرستان هر قاتل بکشد	
سر کران از دل کشیدن صید را می کشد	دانه صیاد و انجاستین افشا بکشد
مینت ممکن سر را برون بغیر کار کشد	ساحل این بحر خونین دست بر می کشد
زاهدان خشک را با عشق کش می کشد	با سمنده برق جولان آب جوی بکشد
کوشه کبری نقد میاز و بهشت می کشد	سحر شب خود کشیدن کل کعبه افشا بکشد
میکنند شک نیست خواست را می کشد	گریه کردن بر رخ مدحش آب افشا بکشد
دور بینی میکند نزدیک دور و دور کشد	خود حسابی نامه فردای خود را می کشد
خویشا نیست از کل حاصل مرغ چمن کشد	صفت اطفال از مصطفی بر می کشد
از طبعان بی سبب صفت تو نیست کشد	هست اگر این دور و دوران خود کشد

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

چون در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم

<p>ز همین گشت نه مار و در گردن ده محره مویست در سینه او اسما قمری ما از برینان ناله های دلخواه که چون سرو از اویم از قید کسب و من مغبی باقی نمی آید بدست در تنه کردی کوهرش مور غنمش خاک مارش بر لبان میکشیم در کوچ کردی سر صحرای خن بر نمی آید سر از زیر بال بسند بر نمی آید با فسون راه در هر دل با هر چه با میکشد بدستش زلفش میکشد بکه شرف بهاران نارسا افتاده</p>	<p>خضر را خون و جگر آن محل و از خون کرده آن حال هیران را در کون کرده سرور آنشقه بر از سجد مجنون کرده امنت دست ازین نه خرقه بر خون کرده سرو و کیمصع تمام عمر موزون کرده خاک عالم را سبک و چشم قارون خم برور باد و شجر فلطون کرده وسعت شرب با فراغ زمانه موزون کرده بسکه کله از جگر آن روی گلگون کرده مار زلف او نمیدانم چه فسون کرده در دمار این طبیب خام او خون کرده تا که اینک تین صد دست پر خون کرده</p>
<p>از جوانی و غما بر سینه مانده است در باطن غمهای سبک پرواز نیست از چشم و دل بنا بر ابر و دروغ میکند از هر سر و مویم سفیدی که</p>	<p>نفسش بای خند ازین طاق مانده خوابش بکین همچو کوه قاف مانده طلعت از خورشید و خورش از نیامانده بایم از خواب کران و سنگ خار مانده</p>
<p>انچه در دهن کماست صابانه است سنگ را محرومی فرما و دل خون کرده</p>	

چون در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم

چون در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم

صاحب اف نه زلفش بچون انچه بد
 در کجا بود حکایت کجا افتادیم

<p>چون نیام دست بر هم گرفتار شدیم نیست در دستم بخلافین عهد نوبت پرواز از باکم بخیم افتاده نیست خجرت اول در کف مرا از غم مشت خاک است بر جبهه مانده از</p>	<p>رنگ افسوی است با دهم مانده است سوزنی ارشته مریم بعضی مانده است طوطی چون سبزه عاج و در تنه با مانده است از کتاب من همین شیرازه بر جبهه مانده است در دل من خار زاری گرفتار مانده است</p>
<p>مطلبش از دیده پناستگار نیست و نه صاحب کجا ذوق تماشا مانده است</p>	
<p>صبح از لب لوتیام میکشید از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی ای که از و خضر حیات ابدی یافت هر قطره ز مجموعه رخسار تو چون حال محمدر تراد و دل من است جانشین هر عقده که در راه طلبی می یافت صبحی که از روی زمین شد گشتن پنهانی چینی که بعیرت نشود خراج معشوره و نیا بود جای امانت</p>	<p>شام از سکن زلف که کیم تو صبح از دماغ تو هر باره دل هر چه بین از دامن دشت بوسیه خالین آشوب دل و دشمن جان زین زهریت که پنهان شده در زیرین سودا زده زلف ترا نافه حین نسبت بگر خنده او شور و زین از مایه حسرت نگه باز پس است هر خانه که آید منظر خانه زین است</p>
<p>صاحب چکند آهوی و دست زده هر گونه درین دشت کند می بین</p>	

چون در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم

صاحب اف نه زلفش بچون انچه بد
 در کجا بود حکایت کجا افتادیم

چون در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم
 که در آینه ایستد در این عالم

از نو نه نازک
از نو نه نازک
از نو نه نازک

وله

از نو نه نازک
از نو نه نازک
از نو نه نازک

تفش و کجا خواب پشیمان آید است	جوهر غبار دیده حیران آید است
طوطی که خضر خیمه حیوان آید است	و غمت از طراوت آن خطا آید است
خیزانیکه لنگر طوفان آید است	در عهد حسن شوخ تو سیاه جلوه آید است
بایر تو جمال تو همان آید است	چون آفتاب خط شعاعیت حیران آید است
این نقش در کینن سلیمان آید است	شجره مکنت پر بر آوسان آید است
این منزلت ز پایی دامن آید است	هر سحر نیکوان بد رخا آید است
جوهر یکی حلقه بکوشان آید است	نازک خیال از کویان کریم آید است
طوطی جوهر موم سیر کنعان آید است	معشوق راحمت عاشق بود آید است
رنکار اگر چه بخت و کان آید است	باز احسن او خط سیر کرم آید است
اترا که جاک سینه خیابان آید است	خاکش چشم اگر بدو عالم نظر کند
هر جوهر نهفته که در کان آید است	در رونق کار حسن توشه خا خا آید است
صاحب مکر بر هم ز کمار به شود	
و انگی که ارض فابدل جان آید است	
کبت کز فرمان او کردن کند و آید است	نقطه خالش که بر کار سر کرد آید است
بهر محشر سیه جاک خنجر کان آید است	افتاب بر که شد چشم بر من پرده آید است
آسمان میسر و با کویی از میدان آید است	برق جوی لایکه دارد و در هم کان آید است
این سفال خشک سیر از خط آید است	منبت در مغز زین موج طراوت آید است
چهره خورشید ز روز و در دیده آید است	آسمان جبهی که من چهار کرد دیده آید است

از نو نه نازک
از نو نه نازک
از نو نه نازک

از نو نه نازک
از نو نه نازک
از نو نه نازک

صاحب کسی بدرد دل نامیر سید
ناجاردت بدرد دل نامیر سید

جادو سیاه خانه سود گرفته ایم
از دست لاله دامن صحر گرفته ایم

ماله غیب که به یو میزند با ما عید	موج دور افتاده از چشمه حیوان آید است
از خرام او بهر جا و دران قانع مسو	کاجین صدمه صبح حبه در دیوا
قدقم عشقی که من خاشاک و کرده ام	حجره کردون کبود از پای طوفان آید است
انین رویکه دارد و نعل در شش مرا	آسمان چون دیده قربانان حیران آید است
منبت آسان در حیرم وصل او ریا	خروج نیکی بکیت که از جبهه در بان آید است
کرچه دارد و نعمت الوان فراوان آید است	میخورد و هر کس حکری کفش و مهمان آید است
منبت کار آسان و لر امضا صفا	از دل هر کس خناری خیر و انجوان آید است
عشق سلطنت بی پروا که چندین ماه	از نو نه نازک کان کوشه زندان آید است
منبت صابش که در شش دل خندید	
در روز و روز و روز من از حسن پایان آید است	
عارض او در نقاب از دیده کشاکش	در سحاب این آفتاب دیده کشاکش
شمار من ز شوخی چون نمی آید است	اب چشم رکاب از دیده کشاکش
چون نظر آب شد از روی کشاکش	بایر از و در حجاب دیده کشاکش
بر ساین کردن او حال دیدم حرم	کاین نشان اشخا از دیده کشاکش
چشم ششم حلقه بیرون در کرده آید است	نرکس او نیچو از دیده کشاکش
منبت صابش که در شش دل خندید	
دو و پنج این کباب از دیده کشاکش	
نقش و کشی که بر ایوان عاست	نقش بیرون پرده ان جان عاست

از نو نه نازک
از نو نه نازک
از نو نه نازک

از نو نه نازک
از نو نه نازک
از نو نه نازک

و له چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم

و غیر هم که از سر زلف سیاهیت	شوریکه در دماغ بریشان هست
بشکنی باز که دل آب چون شود	بی چشمم زخم چشمه جوان هست
از دست و پا زدن نشود و از دست	کوه کبک لشکر طوفان هست
خواهد شدن بر غم خود ان غیر میسر	این جان بی کنه که برندان هست
بی چشمم زخم نیست اگر تو باشد	کوی سری که در جم جوکان هست
آسوده به عالم امکان اگر بود	از راه رحم نیست ریشیان هست
بازی مخور که شیره جانهاست	شیرینی که در سکرستان هست
در چشمم عارفان و رفقا و برده است	نخستی که بکجه کاه سلیمان هست

صاحب چه نیست که عاقل شویم ما
 شور چون مایه نیک خوان هست

هر زمان در شهر بند خصل سوز و	خبر جهان عشق بود که جهان است
دیدن خلقت چاری و ادبیت	عید و نوروز را برای سیدان است
رفته و آمیده اهل حال است	از حیات جاودانی حصر افتد است
هر که در و ریا شود ز اهل بصیرت	هر نظر محو جمالی هرفنس در است
نقطه موهم که خوردی نمی آید	چشمم خورده بین مایه است
حسن بهیاست نامم کرد و زو	می برد چشم و دل خورشید نه است

بکه دیدم صابانه و دکان باوید
 زلف بر آینه ام صابانه است

غباری غباری غباری غباری
 کف خاکستری کف خاکستری
 کف خاکستری کف خاکستری
 کف خاکستری کف خاکستری

و له چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم

و له چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم

خال محتاج کند زلف غنیمت	و این چون افتاد کیر استیاج و است
از چشمی بیرون بر دهن مار زفا	چشم ما چون دگران بر بوسه و چشم
شبنمی که خنجر خرمی افتاده دو	در کنار راه و آغوش کل آرام
خاک ره شوکر طلبکار ولی کاین کیم	خبر غبار خاکساری جانم احرام
ناج عقلست انکه در عمری رسیده	اقبال عشق بر هر که تابم
جوهر مخون نداری کرد این وادی	نیست آهوی درین محراب که تیرم
کیسه پروازان دنیا غافلند از نقد	ورنه نقدی بچین در کینه ایام
در مصیبت خانه دنیا که از او نیست	خون خود را میخورد و مرغی که به کام
می برد دل را به اوج عتبات	طفل نا افتاده را اندیشه از نام

از زبان سکه حسن صاف است
 سکرستان را خبر از نمی آید است

کل اگر پرده شین است چه جای کلاه	خارین باوید در پرده صد ابله است
هر که کردید بکمر و ج نماز زمین	بوی کل انفس باوید صبار ابله است
رشته جان سر سیمه است	هر طرف موج سراپکه درین طره است
میدهد هر جرس از آینه پر خون	چشم خونبار که یارب بی این قافله است
محنت وی زمین باوید من در دکان	خار صد باوید را چشم برین ابله است
نفس آگاه دکان عاجز شیطانی	سکت کم از شیر نباشد چو شبنام با کلاه

چون نباشد زلف سخن سوزند
 صاب از خطه بکوشان همین سست

و له چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم
 چه قدر خوشی از یاد او نکو کنیم

چنان که از یاد او نکو کنیم
 که از یاد او نکو کنیم
 که از یاد او نکو کنیم
 که از یاد او نکو کنیم

دستی از این غایت است که در این کتاب
 فی فن کمال از شغل او را بر تو نهادم
 زور زنی که در این کتاب است
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

عطر آن کل برین مادی هوا چیده است	بوی کل دو دیت در مغرب چیده است
سرو سیمین تو یکنای برین چیده است	برکت کل از چرخ خود را در قبا چیده است
از عرق هر خفته چشم که به آلودی چیده است	تا سر نفسش در دست کرا چیده است
بر آب بقا از تنگی جان میدید	دست هر کس که جبر از قضا چیده است
می خمار و پره به کاکلی کلزار را	هر که از کل در نیم شام چیده است
تا تو طالم در میکده و سنو چیده است	در ته کوش آسمان راه ما چیده است
نچه مومین ما سپهر خنود را	بارها از راه تسلیم و رضا چیده است
احتیاج استخوان در یکدیگر چیده است	نخوتی که ز سایه در مغرب چیده است
در غبار خاطر ما الهای خوب چکان	همچو بوی خون بخت که با چیده است
نیت به دین افلاک یکدیگر بنفش	
خون ما افلاک بر دست با چیده است	
دین دوست دل متاب نموند گرفت	مشت خاکش این سید نموند گرفت
برنجیر و هر که پیش از خواب کرا	دولت پدرا را در خواب نموند گرفت
تا ساز و جمع خود را بشنم میدید	دین خورشید عالم تاب نموند گرفت
عارف از رخنه دل قبله جنت گرفت	کعبه هر که جای این حجاب نموند گرفت
هر که چون پروانه در دواغ طلعتی	چون سپند آرام در متاب نموند گرفت
عاشق از بوسه و پیغام سازد نشسته	کوهر سرب جای آب نموند گرفت
در کریمان رخت کردون سارو	هر که نظر فی شربت نموند گرفت
حلقه دام گرفتاری دین واکر و	مایی لب به راقاب نموند گرفت

دستی از این غایت است که در این کتاب
 فی فن کمال از شغل او را بر تو نهادم
 زور زنی که در این کتاب است
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

فرد در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

زین قول را خاندن صاحب بدیوان می برد
 جای از صفحه خود نشید را مگر کسب می برد

منت الماس از چوهری خواستید	مرتب زنجیر از شمع آب نموند گرفت
در کمن سالی فرید حرص مرا گیت	رخش شمع از چرخ قضا نموند گرفت
هر که در و طلب صاب به هم چیده است	
کینفس را چون کرد آب نموند گرفت	
آن روی لاله رنگ که در اغدا	چشم سیمین حال لب جو بار است
رنگی که رخت و رقص لعل آفتاب	نه جره ز لعل لب آید را است
با آن فروغ حسن جگر کوشه هیل	برکت خزان سینه از لاله زار است
هر شب بنی که هست درین باغ و بوستان	کل را بهانه ساخته آمینه دار است
کردون که نعل اورت در پیش رافا	چون بنزد زیر شکست زکوه قار است
از دیده نظر کیهان میسر و غبار	مصحف دل که بخط غبار است
در هر دیکه ریش کند چ و تابش	پوسته به چو کفش در کنار است
موج سرب میزد سبیل را	دل داده که نشسته بوس و کنار است
خونابه که میچکد از موبوسه	بی خنیت مار دیده و دل از قمار است
پیشش قلم و جویان یوسف	هر برده ولی که در و خار است
چنی که از چپن کشاید بر و رمی	خافل شو که سکه دار العیار است
آن پادشاه حسن که منظور صاب	
خورشید صید سکه سکه است	
عرقه شکفتن جای پرافتابی	بوسنی نیست درین مصر که زبانی
از نعیم دو جهان بادل خرنسب	کین کهر در صد فتن سیمانی

فرد در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

دستی از این غایت است که در این کتاب
 فی فن کمال از شغل او را بر تو نهادم
 زور زنی که در این کتاب است
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

دوست از روی دل و اینک دلم
 که بکشد ز بوی خوش و دلم
 که بکشد ز بوی خوش و دلم
 که بکشد ز بوی خوش و دلم

صاحب دل بیدار خوشی کن	کی قطره اشک کرم بعد دل بر
کی جام داده در خور کام و زبان است	خویشک میخوریم زیاد از دمان است
خار سیت غم که در دل مانده کرده	مار سیت سحر و تاب که در میان است
روی فلک پایا ز کرده گناه است	نشت زمین بکوه خواب کران است
خطی که در خود ز خراشیده ام	در موج خیر حادثه دارا لمان است
احوال خود بگریه ادا میکنم	مرکان چو طفل بسته زبان حمان است
کردون بگردان سر و سرگردی	برق آتش منوره ارکاروان است
کردون بدوق ناله میکند سما	این آشیاب کرد طبع روان است
زلفی که میکشد بکشد آفتاب	درج و نجم ز جوهر شمع زبان است
شما نه ارم در ره دور و در عشق	آوار کی چو یک روزه ان همغان است
دیواری نمیدر به سبیل شد	کرد کادی که بی کاروان است
صاحب کز از منظره موج جانگیرم	
کردون اگر چه جانگیر شمع زبان است	
اگر چه کعبه مقصد نصب هر دل است	ز بافتادون این راه کم زمران است
بهار را بخزان برده دار میکنم	سکته ز کف عشاق از به دل است
بمهرش سرفیض کل چو بستانم	و کر نه زور جنون عاجز سداست
کش غنان سخن از طلب که همچو غم	سخن براه کند زهر وی که کاهل است
کشدن از لب میگون یار و دوست	و کر نه از می کلک تو به مشکل است

خود را بخوار بدار یا غم
 این سخن از کجاست سخن
 این سخن از کجاست سخن

نیم شبانه خود را که بکشد
 صدانه غم ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد

بست حلقه ماتم ز حلقه فراق	مرا که نخل بخورست و تیغ قاتل است
دل تو لنگر تسلیم ز کف داده	و کر نه موج خطیر کم ز ساحل است
مرد در کرب و در دل فلک تاب	کناه کج که باشد زین چو قاتل است
بهر چه میکند اشک بند من را	مرا امید نفاعت ز اهل محفل است
حجابیت ز رحم حسن و حسن است	
میان دوزخ و جوشید خنک است	
ز دایه شبنم کات است	خشم شیرینان من چرناست
ولی که نقش تعلق بخود نمی گیرد	اگر بدست شد خاتم سلیمان است
پناه که ترا دار ماند از هستی	اگر بهر دو جهان میدهند از است
درین بساط جراحی که در نیم نیست	بجان خوش نمید و چراغ عرفا است
سکته دل توان کرد خود سالار	و کر نه شهر بدو آنه تو ز نداشت
گرفته است غم آب و دانه روی	ز کفر و دق جهان بکدل بر است
کباب سوخته را اسکت نیست حیران	که چون ز خون دل من جهان کشتا است
ز باطنش رم تون داده ام به بک	و کر نه حلقه فراق من کر پناست
بهر چه می دهن ز ره مرو و پنا	
که دام کردین خاک نرم به پنا	
از تیر غم نشن ادوانه بر شد	بیرون روم که از پری این خانه بر شد
خون میخورد ز شکی جعفر شناس	از بس دم ز معنی بکانه بر شد
بیل کند بچرخ غلط خانه مرا	از بوی کل ز بسکه مرا خانه بر شد

نیم شبانه خود را که بکشد
 صدانه غم ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد

نیم شبانه خود را که بکشد
 صدانه غم ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد

نیم شبانه خود را که بکشد
 صدانه غم ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد
 بکشد ز شوق و جان که بکشد

وله
عمر کرد در قدم کاروان خندم
نایاب چون ایندیان خندم
سرو قد کشید چو سربان خندم
سرو قد کشید چو سربان خندم

فقط به سیر بینم
در خانه خاتم و بنی
مهر دارم
نخدا
منه در دیدار
چندین بار
صورت
من شکر صمد
و دفتر زینت
همدارم
روزگار
بخت
کرم
درد

بایست که با یکدیگر بیرون باز نرویم
از یاد دستی خود مایکشان فراموش

و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد

خط از چهره آن اینه سیما بر جوا	که درین اینه چهره سیما بر جوا
شب که مجلس صحبت سیرت و کلام	هر که بر خاست ز جاسلله بر با بر جوا
روح که شربت مجنون غبار کوده	کرد وادی که ازین دهن صحرای جوا
هیچ مستی بی رقص نخیز از جای	بنشانی که دلم از سر دنیا بر جوا
مردم از هیچ قیمت بخله افتاد	راه سرو که مرا ز دل شیدا بر جوا
یوشی را که به مقرب بود روی نیاز	این چه وصل که خردی از ز صد جوا
شد فلک در صد و معرکه سازی	کردل کوکب مافوق تماشا بر جوا
خل خورشید جهان تاب مخلص	سایه مریم اگر بر سر عیسی بر جوا
بزم روشن که ان جای کز آن جا	ابر تا کشت کران از سر در با جوا
با دکار جگر سوخته چگونست	لا اله الا الله که از سینه صحرای جوا
که و تسلیم من سندی تا بی را	هر سپید که درین انجمن از جوا
برسان زود بمن گشتی می ای تا	که عجب ابرتری باز ز دیار جوا
با کفش اندر و لک که درین لغزشگاه	
صاحب از خاک نه دیروزه دلخوار	
روی مطلب و نقاب این ابرام	شمع در فانوس از پروانه خود کام
چشم ما و کرده ایم از خوشی و غم	نقطه آغاز ما همچون شراب کام
از زبان شکوه مار و ز عالم نوح	طی کام شکر از نخلی با دام است
ما که در پست احرام خودی ایم روی	با دبان گشتی می جانیه احرام است
جای میر نیست صاحب کزین کیر	سالمه اندر زیر سنگ از از روی

و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد

و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد

و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد

چشم بر خون صدف که هر یکدانه	دل هر که شود ز پرور بر خانه
ببینی وحشی را بود خلوت خاص	رو هر که که گشتی یه خانه
هر دل گشته که خون بچک از زوایین	می توان هیت که تا قوس صفا
این کهن قصر که نشیبت سر طوفان	بقرار از اثر جلوه مستانه
دام او می کند از دغمه دال را	سپیدی ز دو عالم اثر دانه
اگر سجاده اش اینه بی کینه است	دل صد باره ما سحر صد دانه
بر لب هر که بود مهر خوشی جاوید	بوسه زن از سر خلاص که تخته
هر چرخ می کند دیده مار روشن	ما و آن شمع که نه دایره پروانه
این پریشان سفرانی که درین باد	همه را روی توجیه در خانه
حرف آن سنده زلف مسلسل با	که گشتی می از زده با فانه
هچکس کرد دل نه تواند کرد دید	کاین سکاریت که در نخل و
اشنای که ز ما دور نکرد و دگر	در خرابات جهان معنی بکانه
چاره در دشتی ناقص صاحب	
کر ز من میطلبی صندل منجانه	
دل شب وصل تو از صبح مکر زنده	غش من تلخ ازین فکد مکر زنده
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب	من که هر آید ام چشمه کوثر زنده
بکند زنده قطره آب هر چند	خضر سیراب اقبال کند زنده
هر که عاقل شود این ز ملامت کرد	نخورد شکست هر آن نخل کی برده

و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد

و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد
 و نه روز در نظر بدارم که از آن بگذرد

چون نقطه نکلند از این شکستگی
این توده را نیز در پست
هر چند که فوسلین
بسیار است

افا و از وزن دل بر می آید
از قی و بسط دیده خون بر آید

دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس

دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس

عجب که گریه مادر دلش اثر نکند زیرم وحشت پروانه میکند از آ نظر حال فروماندگان در پنج سجاکاری افتادگان نمی خند بچشم سوخته ما چه میتواند کرد نشسته است بکل بار با نصیب نصیب نه عشق از بهار جاوید نظر حلقه قرص بر منیدرم بشوی مژه یا ریت یون ره برد	که دانه پاک فرینخت قابل است و گریه شمع مکرر بجعل افتاد ترا که چشم بدیدار منزل افتاد کسی که بیک قدم در پی دل افتاد زمین میکند هر چند قابل افتاد بگو چه که مرا خست در کل افتاد همین بست که در پای قافل افتاد که این در یک بخت مقابل افتاد ز رخسارهای نمایان که در دل افتاد
ز بار که چه هوای بهار ماضی است ضمای روی زمین و صفا می آن نمی توان زکرانان بگوته گیری میان کعبه و شجانه مانده ام چرا بامال دل سدا ز روزگار چون بطوطیان سخن کو که میدهند بغیر موی شکافان کسی نمیداند	عمین مشکو که سپردمای انط که آب جوی بود صاحبیم تاضی است که کوه بر دل غفار قاف تا قاف که جایی کوکب معرفت و غیرا که جایی مشک در که همیشه دریا دران دیار که انصاف اولی است که تار و پود جهان در کف سخن

دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس

دست از آن زلف دبار یکدیکه با یکباران
 دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس

دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس

هزار خرد آلوده رهن من برد بشش پرده غنیمت تادولت مال که در حجت ناطق به ارکلام بود چه التفات بکنتی که کنه است بنور چشم بصیرت کی که صراحت	نچشمیت که بر مغان با نضات هنوز آینه سینه تو ناضات سخن چو هست چه حجت بدعوی لا خوش تر و سیت که سر سبز می نام است جای هست بران رخ که مرم باو است روزگارش همچو کوی گذر دوم باو است در بنشست اگر دیده پریم باو است غم عالم خورد هر که همین غم باو است می توان مایه که سرشته عالم باو است چند عید بانس که محرم باو است روی کل تازه از است که بنم باو است می توان گفت که سرشته عالم باو است کره پوریت دران وایره عالم باو است
عقل خلصیت خزان دیده که نام است نکست عشق به پدر و حرمت حرام هر که در معرکه با جوهر دانی چون بیخ عاصی که سر و کار بدوزخ باشد با غم عشق غم عالم فانی چیست هر که چون سوزن عریان مژه بر نیم زده دل سودا زده را وصل نیار و کمال صیق آینه حسن بود دیده با پ دل هر که دران زلف پریشان آو هر که ز دهر خوشی طلب چون چرا	خوش تر و سیت که سر سبز می نام است جای هست بران رخ که مرم باو است روزگارش همچو کوی گذر دوم باو است در بنشست اگر دیده پریم باو است غم عالم خورد هر که همین غم باو است می توان مایه که سرشته عالم باو است چند عید بانس که محرم باو است روی کل تازه از است که بنم باو است می توان گفت که سرشته عالم باو است کره پوریت دران وایره عالم باو است
اتفاق دوستان با هم دعای جو سازگاری بنه کن با مردم ناسازگار	سختی از دوران نه بند خوشه ناد حشر تا شود یوسف تره خار که در بهر است

دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس
 دانه نام که در دمی با افاده نرس

[illegible]

کمی چند خواب راحت بخود کام کردان
در ملک بی نشانی خود را بنام کردان
کار جهان تا مگر غم نبرد
پیش از تمام عمر خود را نام کردان
سود آید حیوان سیم زبان ندارد
عمر سبک غنا از اصف مدام کردان
عمر سبک غنا از اصف

در کج جهان مگر نتوان معاش کردن
خود را جهان دیگر از یک دو جام کردن
از صحبت کرمی جان برون برون
از فتنه جان کرمی جان برون

[illegible]

نخ از می یاد دارد در جرم بوستان
از معاد ازین بگوشت دل ساختی

باید که در دل خود
باید که در دل خود
باید که در دل خود

این بویان و دل در دامن
عاشقانی به دامن جان و دل بگرفت

از خاطر بگذرد و در دل بماند
فراق از سر بگذرد و در دل بماند
فراق از سر بگذرد و در دل بماند

گر باشد حسن معنی خط ز پیاپی شمع هم باریت در هر جانب نشسته	گر زبان کو با باشد دست کو با کردل روشن باشد چشم پیاپی
طفل طعناز آتش شمع ضایع گشت چند بختی همچون مرده در بخت کرد	چشم عبرت بین اگر باشد پیاپی بانو آلال چند روزی بهر بخت
نیت دیگری ز کوه پستون فرود در مذاق قد و امان فخر کم از طعنت	عشق چون مشاطه کرد و مشک فانی کل اگر در سر باشد خار در پیاپی
شسته وین نیر میبویند کاه و گل بر توانی لکری در بای پرست	نوحی هر جانبش روی ز پیاپی ورنه هر کس دل بدیاد کرد و پیاپی
کرده دارد نو بهار حسن و جوش در ویده یوسف ناسی نیت در مصر	برکت نیران دل صد باره با پیاپی ورنه باین تیری زندان و پیاپی
وصل دایم میکند آفریده چنانچه صحب در پیاپی و دوری و پیاپی	
عشق مرا بر نیت ظاهر است نیخست ماه خیر جان شیرین	بر روانه را شمع نظر بر لب است این خوشه را ملاحظه از زخم و پیاپی
بالاتر از وصال شمار و خیال را است من و دست بیکر تکیه	سکر خا که دیده مانس است صد حیف چشم شوخ تو کو هر پیاپی
شیخ و دو دم ز شک فسان تیر شود باقست کار چو قربان مرا	دیوانه را ز شک ملامت میرسد از بکس مرا نظر التماس نیت
در دل نه خفا ایم سودای بخت را	چون کعبه تیره بختی مادر لب است

صاحب چو می کند از مولوی روم
شیران بنیاد و اندشت جبین

دیدن هر چه بپسندید خشنود
چشم هر چه در دایره توان بپسندید

صاحب از هر چه بپسندید خشنود
صاحب از هر چه بپسندید خشنود
صاحب از هر چه بپسندید خشنود

صاحب بیدلب زلفهای دگر است مرحبه زخم در دل سنگین است	رلف کج تو سدر حیان است مرحبه برابر انهایی سپرده اند
بر روانه خضر خیمه حیوان است بر روانه که خبر سیاهان است	جان میدهر بسو حکان تا توان عشق از شور مست کان ملامت جهان عشق
خاک خاک برکت عشق کستان است دو دیکه کرد با دو سپاهان است	استاده اند بر سر ما شعله تمام بر خود چو عسل عشق و کانی چیده
مکشت خارهای دکان است بر روانه فرد باطل دیوان است	اچا دن برای سپرداری است جانور تر ز زشت فحش لطافت
است که از رخ خندان است چو مهرهای موم بفرمان است	صاحب کفکوی تو کرمست بزم عشق خاموشی تو کخته دکان است
جمعیت سباب حجاب شطرا در ظاهر هر که شپهر بر دازند ایم	هر که شود در هنر ما راهبر است افشادن دست از دو جهان است

صاحب بیدلب زلفهای دگر است
صاحب بیدلب زلفهای دگر است
صاحب بیدلب زلفهای دگر است

نشد و دام زده شود و در کف کوه از کوه بگذرد
 با طهر و طهارت و در کف کوه از کوه بگذرد
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود

جهت مردانه گشتن ز دو عالم	کیمیل کوه دل نو نه است
هر جا که شود چاشنی عشق پدید	کردیده مورست که گشت سگ است
روی که هست بصد راه چو مرگ	هر چند که آن باک کهر در نظر است
سرمایه عیشی که بان فخر توان کرد	خشی است که از کوی تو در زیر است
روشن شود از رخسار گشت دل	ابریم که روشن کرد و در جگر است
صاحب کند از جبهه دل مال نظر خون بر چهره مرال که داغ جگر است	
کرد دل کند دست زلف تو نیست	کنجینه این راز بغیر دل نیست
آتش سحاب بر آینه حیات	که چرخ تو شود جای طرب نیست
خار که نازی ترش از دیدن آن	در جاشی فیض کم از هیچ طرب نیست
شمع که نیست دل چهار نوزد	در عالم اجداد بجز گرمی نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد	در دیده صیرت ده و دو سو نیست
هر چند که زندان و گشت جگر خوا	اما بجز خواری زندان او نیست
خون جگر است آنچه با برام تن	رزق تو نیست که موقوف طرب نیست
در کار بود سلسله زندان تن	از خویش بدون آمده در بند نیست
با دهن خلقت ترا دست بدمون	ورنه چه مراد است که در دهن نیست
صاحب اگر از کوهستان برستان جهان چون خال ترا جابه از آن کوه نیست	
فضای است ز خونین دلان است	ز خود بر که غیب دامن پناست

نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود

نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود

نشد و دام زده شود و در کف کوه از کوه بگذرد
 با طهر و طهارت و در کف کوه از کوه بگذرد
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود

نمان بر بر سیاهی ز نور چینی است	و گرنه و از جنون افتاب تاهیت
گشتش باش جهان را سگفته کز خوی	که بر کشاده دلان چرخ روی چیت
ز خود بر که چو کردید راه روی برب	بچشم زهرن به چشم شیخ عربیت
بغض هر که موارا کند سحر خود	اگر چه موار بود پیش مایه ماییت
مر چشم رایی ز بجز خواری	که در حجاب برده و در طوفانیت
که در قلم و توحید در شمار آید	که نه سپهر دین حلقه سحر کرد
بچشم است ز کشتن کی فکایت	و گرنه دایره چرخ چشم حیرت
سرخ یوسف مصری ز ناتوانی جو	که چشمهای فرو رفته چاه کشتیت
وجود عشق درین خاکدان پرست	چو تاشیت که در دامن پناست
شکایت توست مگر کجا برم که جهان	ز سایه سز زلف تو کافور نیست
خوشت شسته بقر کجاست	که در کشتن او شیر کرده و دند
ز کمانی جهان نیت سگوه صاب که چشم مور نه کارک خیال نیست	
بنو خطان کمر تن و لیل دیده و است	که حسن چهره بدی و حسن خط است
جموشش که آن کوه ناز و مکین را	خروشش در جهان خند مایه کیت
ز خاکاری اطفال میتوان در نیت	که غیشش روی زمین در جهان جیت
مخور بر عمارت درین خراب	که فروش خانه خرابان همیشه مال و است
مدار چشم اقامت ز عمری بنید	که همچو یک وان خود مایه کیت
مکن بپرده دل را عشق را نه پنهان	که پرده دار حی حسن لطیف است

نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود

نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود

نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود
 نیت یکتا که بقصد دل میسر شود

وقت درخت است از خود نماند
 و فغان فغان از راه زاری
 می در دیده صبر نماند
 از غمی بیابان تن خود می بیند

خوشای که زنده عقل نو میدهد	که سال و ماه ز دیوانه سر ببرد
ز شکر و درشتیها کفایت بخون	همین بست که فارغ ز دیوانه بود
غرض حسن گرفته است دیده خود	و گرنه لاغری ماه عجب خوش ببرد
بکوشمال مکن رو سیاه را تهدید	که بنده را خط راه گریز تهدید
همین بست ز قهر خدا نگرایی	که قهر دارد و وار مرد قهر نو میدهد
خبر تلخی آب بفاکسی دارد	که بچو خضر گشت از غم جاوید
مباشن نفس رو دیکان چها که آه سر دوران نشایه است	
حال کویت اگر هیچ زبان گویند	سکوه و سکر بفرمان زبان نیست
بست فرغ و که ز دینیه ناموس نیست	خنده کبک کم از قهقهه میند
نسکر عقل بدست آرد که در عالم	انقدر موج خطر است که در دایه
پرستش لاله خون کرم مراد دارد	ورنه مجنون مرا حشمتی از نهر آه
سکستی در قدم کوه جوامه رفت	وادی صحرای بزرگی است نماند
از طلب طلب اگر خیر بود طالب	طلبی می زیان هم طلب نیست
معنی غلبت اگر وحشت از آباد	جند در مرتبه خویش کم از غنقا
همین فکر خط و خال تو صاحب در دل سوخته نیست که این پیوست	
خامی دل در جهات ممکن نیست	بزرگش نشد ز نجات ممکن نیست
زمین چو یک رایت بر خفاخ	در دفترش پای نبات ممکن نیست

بخت ازین بخت که نماند
 بخت ازین بخت که نماند
 بخت ازین بخت که نماند
 بخت ازین بخت که نماند

وقت رفتن زرد روی مبر و با خود خاک
 بگذارد که چون خورشید سرخ در زمین
 زین فضا بر سر زمین
 زین فضا بر سر زمین

نیمتی از اهل پیش و نه پیش عارفان
 نامه و کرده و دست دارد در چین
 این قول را که گوید صاحب از اهل سخن
 بگذارد پیش او بر خاک نامحشر چین

چگونه قطره تواند محیط در یابد	ز راه فکر سپیدن نبات ممکن نیست
ز فکرش نه لبان خضر است سرخورد	و گرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
بلای عشق در چا اگر نشویند	ز آفتاب نبات نجات ممکن نیست
بزرور روی دل از دل نمی توان کرد	بدوستان عدم التفات ممکن نیست
بهارت عاشقی نو خطان چار ببرد	ز چار موی در با نجات ممکن نیست
مکروید شود خط خنجرین ورنه	بمهر خال ساندن برات ممکن نیست
ز شرم آن لب شیرین اگر مکرود	بجو بختن دست نبات ممکن نیست
مکن تلاش مانی زلفه صاحب که از مکر جدایی نجات ممکن نیست	
سبزی که مرا ساخته پتیا همین است	خضری که با دم ندر آب همین است
شوخی که میگوید ستانه چهار	واوه است بیداب نمی همین است
سیداب خرامی که فکند است زرقا	در کوه کران غشه سیاه همین است
ماهی که نمودست ز رخسار شوق	خون در دل خوش پید جهات همین است
بحری که ز رخسار کهر و میخی	شسته است بر خواره چون آب همین است
آن دشت نه ایم که در پرده بها	آورده است چون بس خواب همین است
آن دشمن ایمان که ز رخسار جویدل	آتش زده در سینه محراب همین است
آن کوه مره سوار که در بای کهر را	در کوشش کند صلقه کرد آب همین است
خوش بد غداری که از سوخته چها خون در جگر لاله سیرب همین است	

بخت ازین بخت که نماند
 بخت ازین بخت که نماند
 بخت ازین بخت که نماند
 بخت ازین بخت که نماند

وقت زاری که ز ابروی زبر باز می صاحب
 زاری که ز ابروی زبر باز می صاحب
 زاری که ز ابروی زبر باز می صاحب
 زاری که ز ابروی زبر باز می صاحب

اول از بدو است بجان و زیاده شدن
انسانی معنی بجان گشتی است
بیشتر شدن بدن گشتی است
اول از بدو است بجان و زیاده شدن
انسانی معنی بجان گشتی است
بیشتر شدن بدن گشتی است

در مژگان جان بختی از کف ابرو
 در مژگان جان بختی از کف ابرو
 در مژگان جان بختی از کف ابرو
 در مژگان جان بختی از کف ابرو

چون کهر که زخمی خاک با بکاه است	حکامی بکشتن خاطر کاه است
هر که پیش افتاده است از خورشید	میت از گرد خورشید در کاروان است
خار را خون در جگر از دهن کوتاه است	زین چمن چون سرو و امان تعلیق است
میشود سنگ فشان سگی اگر در راه است	چون دم شمشیر زخمی کرد و اینم روی
میت غیر از نقش کف نقشی که خاطر	از قمار عشق مارا پاکبازی مطلب است
یوسف مصر ز فرشتگان کجاست	غایم از جان فی تقصیر و زندان است
وزنه صید مرد و عالم در کنداره است	نعل و درتش از وحشی غزال دیگر است
وزنه معلومات عالم در دل کاه است	مطلب آنست که درون زانوت تحصیل

میت صابانه با بچه بیل با اثر
 کوشش کل خونین جگر زاله جاک

که در هوای سگ مور پر آورده است	خط زغال لب یار سر پر آورده است
ترا کسی را زایل نظر پر آورده است	میان شبنم و گل پرده حجاب آورده است
ز تفراری مادام پر آورده است	سبک خانی لطف از طبع دین آورده است
لبی که مور مر از سگ پر آورده است	خنده اش جگر خاک شکر آورده است
که ز هر بر خشت ز قید پر آورده است	بلا مکان حقیقت کجاست پر آورده است
مرا چون کبک بکوه و کمر پر آورده است	توشه جان غم خود خور که عسکین آورده است
در شیان مابل و پر پر آورده است	همای عشق که افلاک سایه پر آورده است
که لیلی ز سیه خانه سر پر آورده است	منور لاله یارب و دواع او غافل
که ناله های تونکات و کمر پر آورده است	مگر بکرب او فدا و صاب

صاحب جان بختی از کف ابرو
 صبح جان بختی از کف ابرو
 صبح جان بختی از کف ابرو
 صبح جان بختی از کف ابرو

خنده موج ز دست کل بدر است
 خنده موج ز دست کل بدر است
 خنده موج ز دست کل بدر است
 خنده موج ز دست کل بدر است

از قیض نوبهار جهان بزم جدید است	دست نکاسته رخ می کشیده است
بانج از سگوفه لیلی جا در گرفته است	از لاله کوه عاشق در خون طبعیده است
گردون را بر موج بر نر آورده است	همد زین بختنه طوفان رسیده است
هر موج بزمه طرف کلاه است	مرواغ لاله چشم غزال رسیده است
از لاله بوستان لعلیت می چکان	از جوش کل چمن رخ ساق کشیده است
هر لعل سبیل شب قدر فشان	هر شاخ بر سگوفه صبح دمیده است
هر برکت بزم طوطی شیرین کجاست	هر شبنم کلی نظر پاک دیده است
شیرینی نشاط جهان را گرفته است	صبح از هوای تر کتاب دیده است
این تبت حمیده عمر سبک است	نیرنگ ده و کمان کشیده است

صاحب همین بود و دل بی از روی
 آنروز بر رخ اگر آرمیده است

ز نوبهار جهان بزم تمام گرفت	سگوفه روی زمین را بسم گرفت
شدند سوخته جانان امید و آرزو	که دواع لاله بخت جام لعل فام گرفت
ز غنچه ستی بیل دور و زینش بود	شیرای انکه ز نوکیسه زربو ام گرفت
با قبا کسی میرسد ازین گلشن	که بچه شبنم کل دهن کرام گرفت
ز دور باشد جاسا غش جان خاب	اگر چه کاله بر ماه را تمام گرفت
نمی توان بنظر کرد عشق را شیخ	محیط را نمواند کسی بدام گرفت
نشاط موج زنده در کنار زخمی را	که شمع را بخیل نکست چون بام گرفت
اگر زبرد توان دست خشم گرفت	نمی توان ز مکاشنه شمع انتقام گرفت

سواد نهار از شانی بدل غلام گرفت
 ازین زندان مژگان دور و دامن گرفت
 ازین زندان مژگان دور و دامن گرفت
 ازین زندان مژگان دور و دامن گرفت

خنده موج ز دست کل بدر است
 خنده موج ز دست کل بدر است
 خنده موج ز دست کل بدر است
 خنده موج ز دست کل بدر است

بشکریه که مردم از وصل او نه ضایع
چون طوری از شوق خود دارد غلغل
بغیبت که فوایدش از بیان
الکر و دامن خشن که این باب آورد
بود وقت فرصت نه از وصل خرم
بر سر تکی بری در کونه ویرانه چون نونان

نمونه که در داخل خاکی در میان برون
نمونه که در داخل خاکی در میان برون

۷۵

و

و کبریا و نفوس و کلام و کلام و کلام
 غنی و خرد و کلام و کلام و کلام
 و کبریا و نفوس و کلام و کلام و کلام
 غنی و خرد و کلام و کلام و کلام

بنهند و دشمنی آنی زبان طوف از زندنی
نویاد آورد در بیانی آنی را پسندنی

بنهند و دشمنی آنی زبان طوف از زندنی
نویاد آورد در بیانی آنی را پسندنی

نمانی بود استوار بنی بر آگاهی
 باندل و فنی نمانی بر آگاهی
 تغافل از سجا بودم از در بر آگاهی
 بر آگاهی از در بر آگاهی
 زبانی در آن سر خود که مرگش بدین
 که از آن سر که مرگش بدین

بست پروای شرم مار که خجالت	خون عالم در دل تیغ تغافل کرده
صاحب افشاد کی گذر که بر نو بهار	قطره را کوهر با کسیر تنزل کرده است
از نظر ما در دو دل عشق جهان شست	جای این کلمه ای خوش بود در گریبان
عشق است باخ ساز و حسن چون بی بخت	سیر کل از رخه دیو استان خوشتر
مینت چشم شک از وصل چهره است	کلبه خود مور را از سرگشته است
عند لیبی که از کل با خیال کل خوشتر	زیر بال خوش تر چهره پیمان خوشتر
تیر که از آن کان پهلوتی کرد و خجالت	بای خواب آلوده در آغوش امان خوشتر
پوست برین خضر را از زهرت شیر	خط آب وی خود را آب خوشتر
در غریبی دل پر و اندوختن از خوشتر	یوسف مغرور را در چاه و زندان خوشتر
در غریبی سیلی اخوان نمی آید بد	ورنه از صبح وطن شام غریبان خوشتر
پنهان از داغ دل سچاقت ما بر ما	این چرخ مضطرب در زیر دمان خوشتر
دل نبض از دار و کی عقل میکش دنیا	طفل را دمان ما در از دستمان خوشتر
سکات اطفالست دمان که بر دیو کا	ورنه صاحب اهل وحشت پیمان خوشتر
ما بخت دل چو آن آینه سیاه پست	سیل ناصاف نماند چو بدر یا پست
میکشد سلسله موج بدر یا پست	وقت دل خوش که بان از حلقه است
ما در از دامن فرزند نمیدارود	طغیه خاک شود هر که بدین پست
سیل چون پهن شود رزق پهن	جای حیرت بر اندل که بعد جاپست

ولایت که با دست کرده در کوی من
 پادشاه و وزیر غمناک من
 پادشاه و وزیر غمناک من

ولایت که با دست کرده در کوی من
 پادشاه و وزیر غمناک من
 پادشاه و وزیر غمناک من

بارب مطالع است که بر خطا نشاند
 نبر جودت از بدین سحر و جادو
 صد حرف سخن آینه کوبید روی من
 بر ضد خاک مال مراد و روزگار

هر که دارد و نظر پاک نماند برین	سوزن از دیده روشن بهیچا پست
دور کرد دست را فسر کی خوشتر	که نجا کف نماند بر یا پست
دست در دامن خورشید ز پند خوشتر	هر که صاحب بل و پند بهیچا پست
دل های همدا ل بر برای پند نیست	انجا که در و نیست سخن سود نیست
سبب چاره هست که از دور بد	حد چشم بدر بر دور و نیست
مار حجت شور خود ای بخت کذا	با دام تلخ در غور آغوش قنیت
شون گرفت دامن دعوی بدست	خبر حج و تاب صید سخن را کفیت
گرفت پیش کشک مرامع استین	سیلاب ملاحظه از کوه بندیت
لب لب به چرخ غنچه تصویر زاده ایم	ما از جز جانشی نو خند نیست
صد دل چو بار سحر بکشد بر کفیت	کوتاهی در آن فرمای بندیت
امرو عیسی که بدر و سخن رسد	صاحب دین زمانه باور نیست
ارشد رجهات امید نجاست	در بند و رکار حیات ارجاست
طندان همد خاک ز شیر ندی	این کا هواره کوئی ازین ارجاست
چون سپهر که تلخی حیا صلی کشید	انجام کار است اوج زبانت
از کل باقیاب جدایی میکشم نه	چون ششم شنایی مانی نبات
جانها خط پشت مایه تازه شد	این لطف بسیار سیاهی نبات
بیل بست بخور ده کل خشم و خست	بر مرز زنی که سال نکرد و نبات

ولایت که با دست کرده در کوی من
 پادشاه و وزیر غمناک من
 پادشاه و وزیر غمناک من

ولایت که با دست کرده در کوی من
 پادشاه و وزیر غمناک من
 پادشاه و وزیر غمناک من

بیک زنجیر غریب و بی کس
 هزار لاله بر آب می توان چیدن
 کلاه گشاده بر سر نه می توان کردن
 کلاه گشاده بر سر نه می توان چیدن
 کلاه گشاده بر سر نه می توان کردن
 کلاه گشاده بر سر نه می توان چیدن

چشم از جهان بپوش که خسارت را	مشاطه باز عدم التفات است
از اعتبار و مهر کناری گرفته است	
صاحب حرف و قلمی گایا	
کو خشم بر خاطر از او مردان است	سایه ابر بکمر و برکتان است
مرسم و سوزی را باب غظم میکند	ورنه بر دیوانه من شک طعنه است
ولع دارد و گریه در شبهای وصل او	ابر اگر در وقت خود بار دهم جهان است
نال ز خیر باشد مطرب فیضان است	بر دل افکند فریاد اسیران است
آبروی رشته از بسیاری کوهر بود	خوشه های دل بران زلفش است
از شک و جان میگرد عالم امکان	کرد باد برق جلال بر پاهان است
از بخار جوشش فداون بود و بدل آن	ورنه بر من بی بری چون سر و خندان است
منیت صاحب خرمش از در می آید	
شبنم با در رکاب پستان است	
خط بنم از غم عارض سرون خوشت	آیه رحمت بآب شمع شستن خوشت
بر چرخ ماکه از روی نور و کشتن است	گر خجسته روغنی و امان فشاندن خوشت
لاله را عشق از هر دایه چشم است	از سر خاک نه میدان نشستن خوشت
حاجت بیل غریب و خاطر کلان است	در چنین فصل بهاری کوهر کردن خوشت
جلوه سحر کن که از عالم نمی خواهی است	این زمین خاکستری بی آفت خوشت
سهل باشد نهی که میخواید در اوقات	و من قاتل خون خود و کفرین خوشت
عشق رسوا کند اطهار و خورشید است	پش آن لب بر جگر دندان خوردن خوشت

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

ولایت و وطن ز جوی اخگر
 ترا که گفت وطن ز جوی اخگر
 درین محبط بر خون نوح
 درین محبط بر خون نوح

پایه بیرون ز قدرستی در کفریم	ار سر راه و راه و دو خشن خوشت
چون قطعی می شود نازل من صحن	در بروی جهان غیبی خوشت
صاحب از سر خدا جانشین است	
حضور سوخته عشق در دل شکست	که آرمیده بود چون شرک شکست
ز خود چگونه بر آیم که آسمان بلند	ز بار خاطر من نبوده شکست
اگر تو بدیده غفلت بر آوری از کو	ترانه های مخالف همه شکست
بساط جوی کهرهای شاد و بزم	بچشم خشت من و منی شکست
ز رنگ عالم ایجاد بوی خوش	کسی که روی دلش در جهان شکست
بدر و دماغ سیاهی شود و غنا	که این پلنگ باده و ستاره شکست
امید ما به بند دشتیم بد است	که بخت نبوده به بند شکست
همین که راه بدست فدا و رجا	که شکست راه سبک و شمار شکست
متاع بهر دو جهان را برد و نهادیم	هنوز حسن غیور تر از این شکست
مکر زمین و کر از غبار دل سازیم	و کر نه روی زمین بر خون شکست
نمی برم بخانه در سر صاحب	
شرب لعلی با چهره های گل شکست	
مهر که شد با در و قانع از مدا و افات	نرسیده به راز ناز میجا افات
طفل طبعان را دل از بهر تماشا میدو	خوبعت کرده از سر و تماشا افات
خار خار از زود و در سینه عشق شکست	مهر که وصل شد بطلب از تماشا افات

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس
 درین عالم غریب و بی کس

شیروان کوی جانان اسرار ازین است
 ماه بنیغ و سیرشها غریب برون
 ازین بانی که نقش پاییز برون
 چشم دارم کوی نام دشن برون
 ای که دیدم در دریا برون
 بوی فزونی در برون

طوطی من سبق از سینه خود میکشد و	پشت آینه مرا مانع گویای نیست
بر سر دولت نهامی خود میدزد	اضطراب از خورشید ز شهابی
دل بود مایه پنهانی عارف چها	چشم پوشیدن مانع بینایی نیست
در دست صبح شیب می خوشگوار است	در پیری سیاه درون این کار است
زیر پرل گشته نه جای امانت	خم شد قوت ز بار کنه انتظار است
آخر بفرموی سفید و دل سیاه	حاصل تر از گردش لیل و نهار است
در پرده حجاب هویت پدید	دل بستگی با این نفس است عیادت
با عمر خضر فال بستم غفلت	با این حیات خنده زون چون
و تجمیده حلقه در وانه فداست	ایمن شدن ز حادثه روزگار است
تابوت وار بر لب کوی زاری تو	افشادن از شر آب چون سنگ مزار است
کم نمی نغمه شنیدی درین دور تو	صاحب تماشای ندکی یاد چیست
آینه را سیاه کند باغبان کجاست	کوا آسمان مکن بمن خاک رنج است
در عالم شود نذر و دلایل	چراغ عشق که کند تپه را کجاست
آخر کدام نقص ازین بستر بود	کر خجلت نشود شرمسار کجاست
باروی نیج ناخن چو هر چه میکند	دل های ساده را نماید و کار کجاست
بر ساحل افکند خضر و عاشک را خط	از خجلت حضور بود بر کف کجاست
بر سنگ خاره زد و کهر آید جوش	هر که مالیکه کرد بناقص عیار کجاست

این مردمان بزرگان بر این پادشاه
 علی از بوی کرم است خوشتر از جهان
 چون غلطون از رخ سبزه کرم
 از نهنگان کرم
 ازین بانی که نقش پاییز برون
 چشم دارم کوی نام دشن برون
 ای که دیدم در دریا برون
 بوی فزونی در برون

چون دارم که با این بویاری نشون
 چون مرا بال و پر از اعضا غایت برون
 این جواب آن غزل صاحب که کوی دشت
 بیچگونگی از فکر این سودا غایت برون

یاجع
 اندوخت درم آگاه نوی
 سحر راه نغمه برنده راه نوی
 دردم زدن موصی آگاه نوی
 دردم زدن موصی آگاه نوی
 دردم زدن موصی آگاه نوی

یک عقده و اندر زول از باب علم را	چند آنکه بر دهن وقت بکارت
صاحب بختی صاحب دلان مرا	ماصلح ممکن است مکن احتیاج نیست
مانچده سرگشتی زار زوی کج	تاکی بگرد مار بگردی بوی کج
صد بار تا پوست نیایی برون	چشم تو حجاب نیستد بوی کج
شوان بقیل و قال از باب حال	منعم نمی شود کسی از کفکوی کج
لوح طمس کج خدا نید و لیا	بی لوح زمینها مکن جستجوی کج
در کام زده نامروی تا نه راه	صاحب کل مراد بختی زوی کج
فرخ خوش شنیدی است اول لقمه جهان	چون تو انم داد شرح نعمت الوان
می توان اسباب مجلس از قیاس	افتاب کرم و شمعیت از یونان
میشود سپهر خورشید با بان خج	هر که آویزد ز روی صدق در دلمان
خضر ازین سپهر خمر حاودانی یافته	سانرستان ز دست خیمه حیوان
عقد های مشک خود را کجا یک نفس	تا که دیدت خوین از شفق ندان
دیده پیدار خود را حلقه فراق کن	تا که صیدی توانی برد از میدان
قوت بازوی تو یوفیقی رخت دیو ده	خوش بر این کوی زار از خم چکان
صیقل دست فیض صحبت از سر قیا	سینه خود را مصفا ساز از یونان
در لحد با خود مهر ز نهان مار سیاه	نامه خود را بنود و بگری پادشاه
می شود حکمت روان در شش جبهه چون آفتاب	سر را بر سر گذاردن تاج ز سلطان

کسی که از وقت بختی را
 بی راه و در خانه اندازد کج
 قاصد بختی ز زمین و آسمان
 بی دای از افقاه و فضا برون کج
 نیست یک کوی که با باندازه موج
 چون آریان لشکر و فوج برون موج
 غنیمت در غنیمت و در غنیمت
 جگر از غنیمت و در غنیمت موج
 نیکو است که در غنیمت و در غنیمت
 جگر از غنیمت و در غنیمت موج

دروازت دل غافل بیک از جای بود
 کف بغمز بود و چهل غمزه کون
 کوی ازین بانی که نقش پاییز برون
 چشم دارم کوی نام دشن برون

22

مکوی از زنا نرا بد که رسوین
میان کل غدر و شرابیج
حدیث زلف بی پایان بر سر صاحب
سخن دراز سخن بر حدیث ماریج
از دم

لیکن یہ تہ مودہ ازہر و ناب صبح

در دست افروزه در این دست

افغانی نیمی نیمی بون نود افغان
 از نفس افغان دست بکشد و دست چپ
 باده بیاوردی را بیاوردی را بیاوردی را

بکشد بون نیمی نیمی بون نود افغان
 از نفس افغان دست بکشد و دست چپ
 باده بیاوردی را بیاوردی را بیاوردی را

عشق و ایم و ستیزی دل و شکند	افغان عالم آریست و تنبوی صبح
در صیت خانه و دنیا دل بدایت	مهر تابان دست افروست بوزانو
صیقل آئینه و لهای طلعت دیده است	این اشارت ها که پوسته است بر روی صبح
از نیم صبح چون خورشید برآید شود	شیخ هر گشت نور از چرخ بیداری صبح
دست از دامن این دریا می برد	تا شود دستت بر پهن آبروی صبح
تا ز نور جبهه است روی زمین روشن شود	دست و روی تازه کن چون افغان صبح
چشم حیرت بکشد بر روی تو فکاه	ز کتب است آئینه خورشید بر روی صبح
ناغور پاکدامنی نازی کمر سن	نچه خوین کشیدند از نفس بر روی صبح
هر که مرا میرسد از فیض صحبت میرسد	میکند خون شفق را مسکین بر روی صبح
در تو تاثیر از دل تاریک نبود آه را	ورنه میکرد و سفید آه سرد روی صبح
صحبته کزین نمین ما قصار الکیمت	
کلهک صابری شیرین نذر کلهکوی صبح	
کریا خاص رخ خود بر زمین ساسی صبح	روشن از خانه خورشید بر روی صبح
کریا کسرت شب پاک نازی دل را	سعی کن سحر که این آینه بزدایی صبح
تبار دست و گشتی نوحی داود	تا زین قلم بر چون بکند آری صبح
بندی کار جوینست به سیری مغب	در شب تار بره رو که با سایی صبح
نخل آبی نشان در دل شبهای و	تا بهمدستی تو فیک جبار آبی صبح
ز کتب غفلت کندت پاک از بید	کف دست که از فوس هم سایی صبح
چون نخل رفت ترا پای بدل است کند	این خنایت که شب بندگی و بیا صبح

ایستادم از عینیت صبح
 ز کتب غفلت کندت پاک از بید
 فان بقای جهان باده بیاوردی را

وله

دیده جان را نشان خال کن
 جان خوشی خال را زین خال کن
 درین باط ساحت صبح بید کن

صبر بر نعلی بداری شب کن صبا	تا بخورشید جبهه تاب کربابی صبح
مکن در از بطعن فکرت زبان کتبا	ترنج دست قضا را کفن نشان کتبا
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری	مکن نگاه بکلامای بوستان کتبا
ز دل شاه نظر با ست هر شکار	مرد ز دست دین صید که غنائ کتبا
نشان تیر هوای همان کمانداری	بقصد خروج منه تیر در کمان کتبا
رنگا و کاشی را بر می شود آتش	منه جرف کس کشت در جهان کتبا
ز عقل نیست شیخ قضا زبان باز	میار ز غم غم عشق بر زبان کتبا
ز برق خرم کل خاندان ششم شوم	بناخ کل مگذارید آشیان کتبا
حرفی ناک خیرت می نوی صبا	
بهر شکاری لاغر شکار کتبا	
جان ز ترک جسم چون جوهر فروزان شود	چون بخار از کل بر آید بر نیان می شود
ترک خویش را حیات جاودانی لازم است	آبر و چون جمع کرد آب حیوان می شود
محوروی دوست از خواب بر نیان آید	خانه در بسته کرد و هر که صبران می شود
از ناطق اهل ظاهر پرستان غافلند	پسته دایم در میان پوست تخم می شود
اهل غفلت را ربای نیست از زندان	بانی خواب آلود آخر کرد دامن می شود
نور چشم من چو شمع از گریه کرم منت	خانه اهل کرم روشن نهان می شود
هر که صبا چشم پوشد از پند و نیت	
عالم بر خار و درخشان کستان می شود	

ایستادم از عینیت صبح
 ز کتب غفلت کندت پاک از بید
 فان بقای جهان باده بیاوردی را

دیده جان را نشان خال کن
 جان خوشی خال را زین خال کن
 درین باط ساحت صبح بید کن

دانی کردی بدستار دینی رسالت
نقد از اف راه مردم ازاده کن
عقل لکنی دیدگان شکر بخت داده اند
مشورت زنده را بامردان کار افتاده کن

این کتاب را در این شهر
از کتب قدیم است

دور

این کتاب را در این شهر
از کتب قدیم است

نقد از اف راه مردم ازاده کن
عقل لکنی دیدگان شکر بخت داده اند

مشورت زنده را بامردان کار افتاده کن
دانی کردی بدستار دینی رسالت

نقد از اف راه مردم ازاده کن
عقل لکنی دیدگان شکر بخت داده اند

سر هر وی دو چار نمیشد نمی شود	این راه قطع کنی بختش دل نمی شود
رنج و موج مانع شور محیط نیست	مجنون ما بسلسله عاقل نمیشد
کلکونه خجاست روستا و خوشتر	خونی که زب دهن قاتل نمی شود
در عشق شوخ و سر و وضو بر تمام دل	کاین کار و دلوریت پیکدل نمی شود
یک است جلوه عاشق درین جهان	پروانه باز خاطر محفل نمی شود
عارف زبوح حادثه بر هم نمی خورد	از شور بجز آب کهر کل نمی شود
چون قبله کاه حجت عالم میباید در	
صاحب هر کدای در دل نمی شود	
منعم از خواب عدم بچه روان بر خیزد	هر که شب سیر خور و صبح کران بر خیزد
ایک چون پنج شیر از ده خود میسای	باش تا سلسله ضبان خزان بر خیزد
هر که اسیر مقامات بود در خاطر	به که چون فی ز زمین بسته میان بر خیزد
پرده برداشته که چون طوطی مست	زمن از آینه من بال نشان بر خیزد
دلبری نیست با بروی که وقت است	بی کماند از هر از تیر و کمان بر خیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان	نبشند که آن سرور و روان بر خیزد
صاحب این ان غزل مرشد و مست گفت	
چون عیان چهره و هر جلوه کنان بر خیزد	
هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد	هر جانی محیط تو جیبانی دارد
هیچ نفسی بکلید و کرمی و انشود	مرزبان کوشی و هر کوشش زبانی دارد
خبر دوری راه از دم کران می شود	هر که چون بخیر بخت رسانی دارد

نقد از اف راه مردم ازاده کن
عقل لکنی دیدگان شکر بخت داده اند

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

جگر است ولی نعمت هر جا نیست	لالا از سفره ما سوخته ناسه دارد
چشم بر روی مریخ کشاید هر شام	هر که از خوان فضاغت لبانی دارد
رخنه ملک محاسن کینه زنده شام	میرسد رزق بهر کس که دمانی دارد
صاحب این غزل حافظ شیرین است	
کلک نایب زبانی و دمانی دارد	
دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید	که اموان حرم رشتان نمی باید
کاه حسرت اگر دست و پای کند	برای سرق نمازبان نمی باید
چه چاهت به بد پر عقل مجنون را	دخست با دیده را بغبان نمی باید
رشتن در غراب و کل ضرر بود	برای رشتن دل کار و روان نمی باید
بست نغمه صاحب کربلای حسین	
نیم صبح درین کشتان نمی باید	
درین چمن سر سبز ان برهنه با دارد	که بچو ابله کو هر زبر با دارد
حریر اکند نعمت دو عالم سیر	همیشه آتش سوزنده آتش نهاد دارد
دهند جای به پلوی خود فروشنش	بروز خشم شهیدی که خون بها دارد
سخت ناخن تدبیر تر نو و سوز	و گرنه هر کس صد کره کشتا دارد
از ان زمان که بخون حکم فروخته	بهره جی کرم رنگ آتش نهاد دارد
بهر شکایت روزی بستان کیم	که مسجد از همه جا پیشتر کد دارد
حضور خاطر اگر در تمام شرط شده	عبادت همه روی زمین فضا دارد
ز بسکه نقش نفق ر میده آتش	مسجدی ششم پاکه بوریا محو است

نقد از اف راه مردم ازاده کن
عقل لکنی دیدگان شکر بخت داده اند

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

ای دل روشن جاب از طارم اخگر کن
حق غامی کار کنی در این سبک کن
آفتاب خویش را مغلوب خاک کن
نما بود دل روی در این سبک کن

این داد و ستد حاصل کرد
جاری شد از این دو علم دانند

خدا و باطنی در سینه بیچاره
صفت از آن بدو ظاهر است

بسیار می خواند و در آن روزها که بهمان شکل بود از او خبری

چشم بپوشیده ندانم خیزم میگویم
 و نصیب و چشم نگارم دادند
 ناله قمرل افصودن تنم دادند
 بخلافی بخلافی تنم دادند

۵۷

فان که خفق کار برای خدا کنند
تغیر معنی ازین مهر عبادت کنند
این جامه قبول که مخصوص بیک کس
پوشند نیز اگر بپوشانند
هر جا که بپوشند ازین آتش آید
خود را از آتش عافیه آن آید

مصنف بربا بکند از غرور
بر اوف که روی خود نکند
در آب روی پر خفته نکند
کودک که در فتنه اعمال غیبی نکند
هرگاه در این عالم نکند
و سنا عقل از سر حیرت نکند

<p>مرا توان بنار و مهر کرانی صید خور توار شورید کی بر خود جهان نور دیده ز رفت از می غبار زده خسک از خنده شرب تلخ از انکور شیرین خوب می یک طلوع مکرنا بخن از صفت باران</p>	<p>مردم کرد و معشوقی که کرد و دل میکند که این موج در بحر رضا ساحل میکند بسجای بر حمت این شین قابل میکند نباشد تا خود کامل خون کامل میکند که رزق من بنیر عقیقه مشکل میکند</p>
<p>چو دولت خوشتر از شودی چهار حرف را چو اصاب بجرم خوشتر قابل میکند</p>	<p>دل بدین چون ملایم شد مضطرب چون رود بیرون ز باغ آن بو گل ضربه میکرد و نظر از پر تو خال با خیال صحبت از این خوش دوستی خود نمایی کار مارا در کرده انداخت اینقدر کیفیت دیدار هم می بوده ای خزان چهره ت با دوستی و کد</p>
<p>صاحب اندیشه آن زلف و کاکل در کرد فکر چون بسیار در دل ماند سوخت</p>	<p>سنگ بهشت چو بر می کرد میشد کل بدین که پیش دست زینجامی شود ذره این بوم و بنور شیدا می شود می برم غیرت بران عاشق که نه می شود قطره چون بر دست است از خویش می شود تا عرف در چهره اش کل کرد و صفت صبح می سوزد نفس تا بخت و دل می شود</p>
<p>غمی هر دم بدل نشین صد چاک میزد زمین می قطع اعلا از خون شهدا عرق افندی از رخ آب و دهان می</p>	<p>ز قف خانه درویش و ایم خاک میزد هنوزش غمت جان از خم فراق میزد قیمت می نمود چون انجم از افلاک میزد</p>

شهر و حایم از راه خیمه رفت
این کور باطنان چه شهر و حایم
صاحب یک کوزه غوغا که اهل دل
این در دراز کبوتر نشینی و کشته

و اما در این باب که از آنکه دارد

المكتبة العامة
بمكة المكرمة

از او که از او خبر نموده است

تو بختی از او که از او دارد

الحمد لله الذي جعلنا من جنس النعمان

ازین مقلد را که توه دارد
اگر مغرور باشد چه بسیار

<p>میسرینا از آن نسبت در نیت رخسار بر دل مجری هر دم نشاط با ده کلر کنت را که خضر و یابد</p>	<p>که سرخوش عطای خوش از خاک میزد که از لرزیدن دل انجم و افلاک میزد زلال زندگی را ز پیرای تا نک میزد</p>
<p>ز ساعز من صبا میکند و غم نمیدند که می در سینه رنگ شعله دارا میزد</p>	<p>که در پیراهن آینه جوهر خا میزد که صیقل تا که در سینه ز خاک میزد که چشمش بنمی کرد سپیدار میزد که اینجا محبت پیوسته در بار میزد ندانستم که خار با گل دستار میزد</p>
<p>در آن محفل که صبا میکند پیروزای سرخوشید از یک ساعز میزد</p>	<p>که شبنم در کنار گل حیدر بر سرم دارد که بی آرام دنیا خاطر از لکرم دارد او لب تشنه در اعوشش آب کوثر دارد خطراتش در فرخ روان ترم دارد که این آینه جسم صیقل از خاک سرم دارد چرا در پنج و خم کرد و نوزد لاف جوهر دارد کی از دست بسوختیم نوازش ساعز دارد</p>
<p>بدون قیچته بر شمشیرم لاغرم دارد بدریای پراز شور و حواش آن صوم دارد نزار و بزم جانان محرمی محروم تر من باین ترومنی در خشت کز خاک خیرم نمیکرد و بخت تن من مهن نیکو دارد دل موری نشد مجروح از تیغ زبان چو جوش من نظر در خیم و اگر ده اهر دارد</p>	

فی اوردن این استخوان جان به نعل
 از نو کشته زنده بخانه میزند

جان امید جسم از نو میزند
 از ناله جگر طرا میزند

دل

مژگان غبار آینه دل جز نیست
فوق غایت غبار آینه دل جز نیست
چون مژگان غبار آینه دل جز نیست
بکنی عشق در دهر و دهر را چه میکند

در راه عشق قدم نهاده ای
در مسکن که نشسته ای غبار آینه دل جز نیست

بالا از این جهان و کائنات جان دارد
چون با این دهر و دهر را چه میکند
مردمانی عشق را باز چه میکند

کریبان چاکلی عشق از دوزخ فدا باشد	الفکس سیه کندم ز شوق آساید
بآهیتی تیران افلاک زیر و بر کرد	در آن کشور که چاک سیه محراب عاید
قدم جسم خاکی نه سوزازی تماشای	باین تل چون برای آسمان در زیر پای
بانگ وی گریه شب بر کل میکند	چراورش نای نیکو کشش نهان
توانی نبرد در صف ازادگان جهان ترا چون سرو کرد و چارموم میکند	
نه زخم جیتی با ضرری بر نسیرد	نه زخم خوردن ما شور و شری خیزد
عشق از خرم ما دو دوا فدا کرد	انقدر وقت که از با شری خیزد
محرزن بر لب افکوس که مان جهان	انقدر نیست که آه از جگر خیزد
نام بلبل ز هوا و آری شفت بلند	ورنه پیداست چه از مشت بری خیزد
کوبر و ماتم دلم و کی خوش بداد	سره از خواب بیاکت و گری خیزد
نخچه نهی میکند از دل صاب کر با دوا نسیم حری خیزد	
اگر آن نخچه دمان محراب بر کرد	جگر نشانه خورشید بگوئی کرد
ما چون سیه سر کفزار نداریم خلقت	دیگری مهر کز آری لب ما کبر کرد
رستگ بر کوکب اقبال جایت ما	که بهر چشم زون عالم دیگر کرد
خلوت عشق کی غنیمت منصور کجا	کمیت این شمع بر نیا ن شده ر کرد
جلوه کاشش خم جوکان جادو باد	صاحب آرزو که سر از قدمت بر کرد
کر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند سرور با نخلت پدید مجنون میکند	

با فخر گرفته که دست پدید
با کوه در دست است پدید
خلف غلبه با فخر گرفته که دست پدید
چشم که از دوزخ آری پدید
با نور آفتاب یافت پدید
بایست که در صف شادمان پدید
بایست که در صف شادمان پدید

دشمن در دهر و دهر را چه میکند
از دهر و دهر را چه میکند
نغمه خاندان در دهر و دهر را چه میکند
آرزو که در دل جانت عبادت چه میکند

مژگان غبار آینه دل جز نیست
فوق غایت غبار آینه دل جز نیست
چون مژگان غبار آینه دل جز نیست
بکنی عشق در دهر و دهر را چه میکند

در راه عشق قدم نهاده ای
در مسکن که نشسته ای غبار آینه دل جز نیست

بالا از این جهان و کائنات جان دارد
چون با این دهر و دهر را چه میکند
مردمانی عشق را باز چه میکند

با فخر گرفته که دست پدید
با کوه در دست است پدید
خلف غلبه با فخر گرفته که دست پدید
چشم که از دوزخ آری پدید
با نور آفتاب یافت پدید
بایست که در صف شادمان پدید
بایست که در صف شادمان پدید

وصل جای فطرب شوق توان گرفت	سیل در انوش در باد ما میکند
دشمن آداب را در بزم می شیر نیست	دشمن ز حرف در کار فدا خون میکند
میت خیزد دست خالی برده بوی	بی سراج می چه با باران موزون میکند
بنده میاز دول ازاده را بی کمان	بی نیاز بر ارجان سر که ممنون میکند
هر کجا آتش شود از دهن ما مون بلند	دیدن لیلی خیال و آتش بنون میکند
از غبار خط مشوایم که چون کجاست	خاتم از دست سلیمان مور پرون میکند
عشق میاز دهر و دهر را چه میکند چند را ویرانه ام صاب جهان میکند	
صبح شکوفه را فتنه رخ سر کشید	جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از دوزخ مکتوب میکنم	بطر مرا بدیدار دگر کشید
کیرنده سر ز چنگل مار نیست غم من	توان بر و زار ز کت من کشید
میدان شمع بازی برتت روز کا	بچاره دانه که سر از خاک کشید
امید صاب از نسیم حری پدید شد نغمه آه از نیام جگر کشید	
از کوفه که آن کل چنار بگذرد	موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا خشر جای سبزه بر آید زبان سکر	بر زمین که سرو تو کعبه بگذرد
خارست خاوش که بدست و پا	آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
از سر گذشت که گریه میان این زمان	کوسه کشیده که ز دستار بگذرد
ای کار ساز خلق بفریاد من برس	زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

خانه از دهر و دهر را چه میکند
عشق از دهر و دهر را چه میکند
نغمه خاندان در دهر و دهر را چه میکند
آرزو که در دل جانت عبادت چه میکند

در غنای کمال و خشمی که در او
نیاز کرد از این عشق با چنان
که در آن کمال و خشمی که در او

منزه که در افتاد چون سده
 ز نخل بر این رخ بر جوهر بنود
 بنده حسی از انوار صبی بر بنام
 شکر چون بود از کدو کند بر بنود
 شکسته غنای آفت روی زین
 مافقند شکر بل فودن و نایه شود

مجتبای که در میان نوایان
جامه باد صبا را غنای مستطاب
از نوازی که در دهن فغان
بسی خنجر قدر دهن فغان
باز آید در دهن فغان
باز آید در دهن فغان

یا و آن قرب که آن شعله بی پروا	بصلاح من یکبارگی قبا می پوشید
چه شد آن لطف که گر برکت کلید	زلف و من بجز دل نمی پوشید
صبا هر روز چو کیمت و گریبان چا	
خنجر من که رخ از با صبا می پوشید	
اگر ز چهره و انجم قباب بر داند	جهان میان نظر از قباب بر داند
ز شرم وصل شدم و بی شتاب	که نخل موم من از قباب بر داند
چنان مکن که بحال خودت گذارد	نه دوستیت که دست از کباب بر داند
خشم شور تماشا نهان مشو حال	که رنگ نثار روی شرم بر داند
اگر مجلس روحانیان روی صبا	
بگو که قیمت ما از شرم بر داند	
این است که کون چه اندر دست است	بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند	در سایه نخل که نمره دست است
با هر دو جهان عشق بکند توان	بکوشه محاسن و سر دست است
من بر آنم که زلف تو زخم است	بشکل زلف تو چه سر دست است
فردوس چه دارد که در غرض است	نقشی که از روی تو برداشته است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست	این مرغ که بال و گردن داشته است
نسبت به بدان در چه شمارند تو	در باجه قدر آب که در داشته است
صبا هر روز است ز حال من بید	
هر کس که غریبی بفر داشته است	

خط از این لطف به تو می رسد
بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند
با هر دو جهان عشق بکند توان
من بر آنم که زلف تو زخم است
فردوس چه دارد که در غرض است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست
نسبت به بدان در چه شمارند تو

کلن حسن از این عشق فرود می رسد
بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند
با هر دو جهان عشق بکند توان
من بر آنم که زلف تو زخم است
فردوس چه دارد که در غرض است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست
نسبت به بدان در چه شمارند تو

بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند
با هر دو جهان عشق بکند توان
من بر آنم که زلف تو زخم است
فردوس چه دارد که در غرض است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست
نسبت به بدان در چه شمارند تو

بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند
با هر دو جهان عشق بکند توان
من بر آنم که زلف تو زخم است
فردوس چه دارد که در غرض است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست
نسبت به بدان در چه شمارند تو

از سعادت در دامنش منم بر داند	منم غم و در چهار استخوان در کار بود
عشق در هر دو دل که شمع تپه زاری فرود	اولین پروانه اش محراب طبع بود
خانه مادر پناه بستی دیوار ماند	ورنه سیمای جواد خسته بی رخ بود
تا دماغ ما بهوش آمد جهان آفریده	عید طغیان بود تا دیوانه و راز بود
سرور و قید رعیت ماند از اراد	عجب را که کوشال شدی در کار بود
برده کوش اجابت ششم ز جهان	بدین مطلع ما تا دیرین کار بود
سب که پرو می تو در جهان می کشی	قهقهه منیا بگو شمس ناله بهار بود
نیت حق تیر چپا بمن ایند	
طوطی من در جرم منم خسته	
ز جلوه تو دل روزگار می رسد	بنای صبر و سکب تو فرای رسد
و احم سن نیست پیکر	بجای سر و تو خون جگر رسد
بخاکاری من نیت بچرخ عشق	بچشم آینه عکس غبار رسد
چه شمس ز رفیق نیست بر کنجا	سکوفه برکت خود از بهر بار رسد
چو کرد و با در بن زخم خار خنجر دم	خشمش من غبار رسد
با بل صبر فلک من میکند کاس	که تیر بر دهن باید رسد
کدام دیده بد در کین این با	که بی نسیم گل از شاخ رسد
رنگ که احم طیت خامه صبا	
که اینقدر کهر شا هوا رسد	
نیت از خوشید و ماه این کند	رنگش جوان نامر او نیست این زندان رسد

بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند
با هر دو جهان عشق بکند توان
من بر آنم که زلف تو زخم است
فردوس چه دارد که در غرض است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست
نسبت به بدان در چه شمارند تو

خط از این لطف به تو می رسد
بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند
با هر دو جهان عشق بکند توان
من بر آنم که زلف تو زخم است
فردوس چه دارد که در غرض است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست
نسبت به بدان در چه شمارند تو

بدرست که طفلی چه کرد دست است
بی برکت بود و امان که نشیند
با هر دو جهان عشق بکند توان
من بر آنم که زلف تو زخم است
فردوس چه دارد که در غرض است
بال نفس آلود شر و ارجمن نیست
نسبت به بدان در چه شمارند تو

تیراه از سینده ام برکت می آید رو
 یوسف من زان همه قصر و سرای
 قطع بودند دل از آهو کاهان
 نام چون برق میخوهند در دیوان
 خانه پردازی چراغ خانه کوست و تو
 پاک طینت میرساند فیض عباد
 پاک کن غنیت مردم زبان چو
 وای بر عیدی کرواید برون سبک
 خانه شمی بجایمانده است در کنگان
 از جدایی ناله را شد موی سر زنیان
 تو در آن فکر که باشد سفره ات زبان
 میکنی از ساد و لوحی خانه و ایوان
 عود خاکستر حیرت و میکند فغان
 ای که از سواک مردم میکنی فغان

ماه رویان بک در هر کوه چو لایان
ماه شوازند شن صبا در صفایان

صاف با مال آن سعد بی باکند
شبم آورد و سر از وزن خود
خنده صبح بخوابت فوق یوسف
ماند چون خرمن ماکوفه در وین

نمک و زرد برش در خبث صاب
سینه هر که بشمیرد خفا کند

آرام را خرام پوشش غمان کند
در صدر آستانه نشینم که صدرا
از بیم وزیر ملوک نهر او را خنده است
صاحب شود غیر ز جهان ماه مصر را

[illegible]

فکشف فی بود بر سر مردن
حاجب الوده این رنگ نمی باید شد

انجا که خنده لعل ترا پرده در شود
میخوردن مدام مدام مرا سداغ کرد
چون دستگاه عیش بمقدار است
بارست روزبان ماست چسبید
هر آرزو که بشکند امروز در جگر
غرابت گیرین که آب باین سهمتی
طوطی چون مرغ پست به نهان در سکر شود
عادت بحدود او که کنی بی اثر شود
بچاره کنی که ز خود جهان بر شود
چون خار سبز راه زندگی سپر شود
فردا که این فغس کشند بال و پر شود
درد او من صدق چو کشد پاک شود

سوز و دماغ عین کبریا خجسته
میا پر ز کوی تو حباب و در کسوف

چمانه چاره سر بر شور میکند
حر و میم رعبه و لیس کنده است
برق بجای و نفس اهل دل کمیت
آن ساده دل که شک ملائمت
هرگز نبوده است ملاحظت باین کمال
می باید شنیده دار قیامت

صاحب کربتاج شهان جا کند همان
فروزه باد خاک نشا بور میکند

سپیدی دل که ز زبان و انمی شود
و بکنشیت چاره دل چون گرفتند
دل صاف ساز و معنی بار یک این
طوطی نشینت این که گویا می شود
این قفس از کلید در و انمی شود
ماه نواز غبار هویدای می شود

از کلام من بفرمایید
تقدیر حق را بفرمایید
و در کلام من بفرمایید

دل من بنقرار از شعله آواز میگوید
سند من ازین آتش سبک بر آواز میگوید
زانی طربان در وصفی
شعله آواز میگوید

و علی را از او ای
که با بیاد یک شمشیر
ز دست او شنید و در ملک کجا فرو میگرد
که موجب از بینش علی بر بار باز میگردد
و حق کردانی عمرگز زنجی نام دارد
که با تمام محبت فخرش از آغاز میگردد
و از او بدیدم علم او را
در این کلام

صفای باطنی اول میسر
که نهان جوهر از برادر
رباع افزودن کمال معنی
عاشق عجب محرم ازین دربار
خدا میکرد از افعال خطه زبان
که معنی را بر خورفت نهاده میکرد
بیک روزکاری ممکن شد که بر سر
بصابت افغانی که هم او از میکرد

نیز بنوعی که بهر جهت لازم دارد
بدیاری بر این شور و خروش آن صبور من
که بی آرامی و ریاضت از شکم دارد
نشد

[illegible]

از شرف

که از دست کجاست خوانی ست غم دارد
چو بوی می خرد و بوی غم و اکده صفت
هر دو بیخ هم که درون بهر خفا هم دارد
و در مورد نشسته و از این زبان کن

<p>نظر به سپهر و گیاهان سما توانی کرد بساط خود اگر از بوریا توانی کرد چو شمع از تن خود کرغدا توانی کرد که جغد را بتصرف همتا توانی کرد که در دمای جهنم را و توانی کرد قبول نیست دعا دعا توانی کرد</p>	<p>زندان زمین کر نظر فرسودند بر آستان تو نقش مراد فرسود غذای نور توانی به پیره روزان داد ترا زامل نظر از زمان حساب بند ترا بجز غم و درد امتحان از ان کرد کلید قفل اجابت زبان خاموشیت</p>
<p>جواب الغزل که گفت عارف دوم تو نازنین جهانی کی توانی کرد</p>	
<p>ز رستی چو خندک این گمان برآمده اند که ملبدان همه از کفستان برآمده اند که آهوان خطابی نشان برآمده اند همین بست که از آستان برآمده اند جماعتی که بخواب کران برآمده اند تبار یانه آه از جهان برآمده اند</p>	<p>سبک روان ز خم آسمان برآمده اند کدام غنچه محبوب در خود از آست ز خشم شمع تبان مردمی در طریح نسری صدر نشینان اگر بود افتضا نسیم صبح خبر افسانه پندارند عنان سوخکان را کر قفن ایست</p>
<p>جماعتیکه خموشند چون صد سیه ز بجز بلب کوهر فشان برآمده</p>	
<p>نظاره کل روی بهار باید کرد مکرده سکه نثار بهار باید کرد شبی بر وز درین لاله زار باید کرد مرا که رخنه دل استوار باید کرد</p>	<p>رسید موسم گل گشت کار باید کرد سگوفه وار اگر خورده زری داری وصال سوخکان تازه میکند دل را کیست فرصت تعمیر این جهان باری</p>

وہاں شکرانہ پڑھیں جو یہاں نہیں پڑھیں
نہاں کہہ اصرار ہے جو یہاں نہیں پڑھیں

خان از دور می پوزیدنی باز میگردد
دران کلنی که کعبه بیست و نه زیاده

فون و در کس از چشم بدانین نشان پاشید
فون جایی که خون و دایه یک پاشید
بخت کاروان را که او از دنبال نماید
مرا که بدین چنین کاروان پاشید
که خنجر خنجر را جان سخت من پاشید
بخت صبر من از دودم که آنرا پاشید
فون و پاشید از سید اول و اول پاشید

و اما آنچه که در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

اول شای عشق قضی جان آید نقش مراد طرح باقبال میدهند زخم دمان شکوه نمایان نمی شود عالم حرفی و شمنی ماسه نمی شود	آری طعام را بنمک بپزند جمعی که مکیه گاه خود از بوی پزند مردم بقدر حجت اگر گفتند ما را اگر به یکسی مار بکشند
صاحب جماعتی که بمعنی سپیده آید تسخیر دل بیک که نشناختند	
عاشق محمود بدار نمی برد رسمان بازی تعلیق بود خط کام کهنس بود از شدت سلامتی جبرش نیست بتجمل بچاران و آتش در جگر ببل اگر دست چرا زاعتمادیت که کرد دست با عجا	ببیل مست بکار نمی برد عشق با بسج و زنا نمی برد که با ترار و با بکار نمی برد کار با شش و ستار نمی برد این چنین را حسن و خاسر نمی برد عیسی که به همپا نمی برد
کرم کرده است چنان خجری چنان که زلفش ببرد از نمی برد	
اگر چه دست بر تاراج دل نه خوش کرد مضمون سخنانش بکس بر نمی آید اگر چه از چادر و نظر بر نیست بای خود هماندم شاهان غیب میگرداند سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاوید	میان بهر دار ترک ماست کرد زمرگان که چه آن حرفین زیر برد ولی مرگان خوش از نه و لها خرد اگر صد زنده از زخار و اینه برد قدر عنای او را مگر در مد نظر برد

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

نمی ریزند ترکان غیر خون بکنان سپاس کردن این قوم افغان کرد اگر چه مویه جنت از جامیر و دها ولی سبب نخلان بتان جانی دارد	
چاره در و مراد و محبت دارد همه اسز دل و جان است خاموش سرمه یار و بیرون بکلیس او می کمین مایه اش از دست یلکان	پشته داغ مرا صبح قیمت دارد خاشی مرتبه مهر بنوت دارد دانه سوزست زمینی که مایه دارد مور بهر چند بچشم تو حقارت دارد
نیت در پله دیوار غمت چنان سایه بال سما که سعادت دارد	
شیخ زبان بعاشق چیران می کند بکمار سیر بر آرزو چنانی تا مرهم دوا غمهای جگر سوز مامنه انرا که عشق نیست چه لذت زنده است مطلب سیر با دیه از خود نمید شرم تو چشم بند تماشا تیان است در کالجن لاله سیرب کو می کش بی موج بکشتی نه بساط نمید	بر پایی خفته خار غیلان چه میکند دست مرا به پهن بکر میان چه میکند این دانه های سوخته باران چه میکند انرا که جان ستان نبود جان چه میکند از خود رسیده سپر سپاهان چه میکند آن روی شرمناک کهنهان چه میکند شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند یوسف حذر ز شیلی اخوان چه میکند
بنجم نافه است که وصل عکس صاحب شکایت از غم بجران می کند	

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

دو دلی که در این دنیا می زند
از آنکه در این دنیا می زند

مالدی به نام زبانه
 که درین کلام شایسته بود
 مالدی درین کلام شایسته بود
 شرب بنده زبانه فور که فون در درک
 زبانه فور که فون در درک

خط صفای و کردی بارید کرد	زواج حسن و کماله زارید کرد
خط کشید خشن کرد و خوشی دایره	فغان که رهن و طها حصارید کرد
اگر چه حکم بهای بلند است به بند	بدور کردن اویمت بارید کرد
عرب بود محبت دین جهان	مرا چون جگر و در کارید کرد
اگر باب رسانید خاک عالم را	نی توان چوین خاکسارید کرد
چه و احمای امید یخاک کرد	که چشم شوخ تو ذوق شکارید کرد
چون زلف و زمن از زو تیره شد صبا که راه حرف خط مسکن بارید کرد	
مهر و ریافت کلیم از نظر مینا بود	کف این بحر کهنه برید مینا بود
رسیدیم بجایی که بهاید رفتن	ساحل خار و خشاک این دریای بود
در فضا نیکه دل از سنگی جامی لید	آسمان نیک که خاطر آن صحرای بود
بیشتر نو سفران طالع شهرت دارند	ورنه آوار کی مانده کم از غنای بود
جگر سوخته شد تا لب جام رسید	پیری بود می عشق چو در مینا بود
یک بر تیر ز ما سایه جدا می کرد	روز کار کی که دل و حسی ما با ما بود
حسن بچاوه ستان درین	سنگی حوصله ما مهربان مینا بود
رسیدیم به روانه ز حب صبا خط ازادی ما نقش بر غنای بود	
تا نوبی برده شدی لاله زار خانی	همه کلهای چمن در پس دیوار شد
ای بسا خیره نگهان که به کشتیم	چون شمر محمودان نعل و دیر شد

زبانه در ساسی ناب کشند
 دامن کنان بهر مینا کشند
 معنی که در مقام زاریده اند
 خیال از این دقت می ناب کشند
 دامن کنان بهر مینا کشند
 دامن کنان بهر مینا کشند

روزی درین طبعیت و اتفاق
 در نه شکر خوشی زرق بها بود

دوت ز دست کار مردم بیاد بود
 فانوس این چراغ ز دست دعا بود

مالدی به نام زبانه
 که درین کلام شایسته بود
 مالدی درین کلام شایسته بود
 شرب بنده زبانه فور که فون در درک
 زبانه فور که فون در درک

برده بردار که از شوق تماشا می	در و دیوار جهان اینه خسار شد
این چه قدرت که تا سایه بکار افکند	سرو تا در نعل رخنه دیوار شد
تا لای خط مسکن ترا و اگر دند	سرکشان چون علم زلف کون شد
هیچ نیست که داند چه کار آمده	بسکه مردم بهما شای کوار کار شد
کار موقوف بهتست که اشجار	بنیسی همه از بخت سبکبار شد
مکت را تلخ کند چو شیرین کرد	جای سکر است که افلاک تمکنا شد
یار بسای عشق که نمایه چه کیر	که همه بچران از تو جگر داشت
رشته عمر مفرض و لب قطع شود	تیمبر خلق جهان بر سر کفشار شد
صبا این آن غزل شد در موت کلفت عید بگذشت همه خلق بی کار شد	
جمعی که دل بطره طرار است	اول که برشته ز نار است
در بحر آب تلخ کهر نوش مسکنند	جمعی که چون صد لب کفایت است
در بسته مانع خلد از آن عاشقان	کرد و دو داغ خود لب اطمار است
از پردای بخت شود پیش بوی کل	پهلو به پره بر لب سار است
دزد که کوچ بکش کزین باغ پروانه	پیش از شکوفه کمر و دان بار است
باز چه نسیم خوانند لاله صبا	دمن اگر بدمن که سار است
هنرم برای سوختن خود کشید	این غنچه که دل بخت خار است
رشت دین صغیف که فرمان دما	عنا مهای خوشین بر وار است
صدا بهر جماعت که معنی رسیده	از حرف نیک و بد لب کفایت

مالدی به نام زبانه
 که درین کلام شایسته بود
 مالدی درین کلام شایسته بود
 شرب بنده زبانه فور که فون در درک
 زبانه فور که فون در درک

مالدی به نام زبانه
 که درین کلام شایسته بود
 مالدی درین کلام شایسته بود
 شرب بنده زبانه فور که فون در درک
 زبانه فور که فون در درک

فی نوآوردن و از سر در شالاف
طوبی و فی سنی از شالاف فی نوآوردن

الشيء فلو اعل اميد به و مرد دواز
كل كوتر انقباض نشي نوز

نام از نظر نون و نفس را

وایضا در این صحیفه است که غریبانند زلف

مجلس از عتاب ازین شیوه می باشد

فقد بر کل بر نه جا که بر یاشی بنو
نندج صحرادر غن باضراوش

عنوان در بارگاه خدای
مقدس

دارالملک دارالملک دارالملک دارالملک

این کتاب از قزوینی است
در بیان احوال و سیرت
و اخبار و حوادث
و مشاهیر و عظمای
ایران و بلاد
و سائر احوال و سیرت
و اخبار و حوادث
و مشاهیر و عظمای
ایران و بلاد

سرشوریده من نفس صد ارزو دارد
 منم که ز تنگی آب از دم شمشیر مجروح
 بغیر از گرم رفاری من یکس که ادا ام
 ورق کردانی با دوزخ آن ساقی کش
 کنند از خاک ران اغیار دیو پخته
 چنان با سارکاری عام شد در زوگا

میرزا ابیح خود بہر زندگی صاب
کہ خضر وقت کرد دہر کہ آید دوا

غمان آه کجا جسم ناتوان گیرد
 باده داشتتم امیدمانند انستم
 چه است بیا که کند دست در سکار ترا
 مجوز دولت نو کی چشم و دل سیر
 چو صبح نیل و دو دم مر که کار فرما
 اگر ز خویش تو بچلو تھی توانی کرد

خین کہ نسبت تو اس مہج جاہیا
عجب کہ شہم مار کا بوتا کج

دل عاشق چه غم از سوزش در آن دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
نوح از جوهر خود سنگی بهمان دارد
فیض سج وطن آن شام غریبان دارد
دل دراز لرز ندارد و غم شمانی ما

که حفظ کار خستنی انجمن داده است
که به حفظ نشد به کار و نگذاشته است
میوان مرد از برای آرزو میوانش هنوز
در خزان صحرای پراکنده کردن در گشتن هنوز
نیت جاسه دارد

ولہ
در انبوه ای مطرب غزل دواز
شدنی این چراغ ربانی
مکہ چو شمع شعله
بر از جگر کم نماند کمر
کہ بازبانہ ثنوت
پیشکامہ حقیقت رسم ز راه حجاز
کہ نشینہ فائہ دہا از آن رود یکبار

مکتبہ اسلامیہ اہل حق کے مدرسہ

باز از اقصای کونین از این جزایر
الطراف بود و همگی بود باقی باز

مکتبہ دارالبریل شریعہ ابراہیم
فہرست و نامہ اوزار

خدا را حمد و شکر و تمجید
و الثناء و قطع الاله و بجز

که بی
ز دوستی خاطر ما چپین سکین
بگرانی با او بود دور انداز

که نه ناله بجز از این دل و این
نه سخن و نه آفرین و آواز

آرزو و دل ارباب هوس نشو
 و من سبب مده از دست که این است
 بستر ساده و لمان کشته شبم سر خود
 چهره که عرق شرم مکنبان دارد
 در نه دامن خود چشمه سیوان د
 صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خاری پخرج بود در رقص غمزان صبا
رومی یوسف ضرر از سیلی جوان

جمعی که بار و در تو بر دل نهاده اند
 بر چه بمنور خورشید و آغ عشق
 در و من مراد و دو عالم نمی رند
 این خواب راحتی که بدرویش داده
 جمعی که وقفند ز خوی تو همچو شرح
 سیر سبست در گره غنچه می شنند
 غدر بخون طبع دین خود کشان کشان

صاحب کبریا غفر عن ذنوبهم
انها که با سرون اسلام بخداوند

دل های تپتی از درد با فغان کرد
روی یوسف کند از روز چهارم ازین
صبر کن بر نفس گرم خود ای تنبیه
یاد خسار لطیف تو عجب اکسیر است
چون فلان که سبکسر شد از شکست
این نه ابرسیت که از باد پریشان کرد
که برافروخته از سیلی اخوان کرد
که چو دل آب شود خسته جوان کرد
که غبار دل از و سنبل در بجان کرد
خوابت نیکین مدد شوخی مرکان کرد

زبیر و صوفیان که در افروز
 بین زنی که در افروز
 ۱۲ که در افروز
 که در افروز

در این فصل از کتب قدسیه
 در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است

نمود زخم زبان کرم روان را مانع مینست ممکن که زندگانی از جگر برود و بیده را که چو آینه بر پیشان نظر است میدر و پرده خود بیشتر از پرده او	برق را توشه ره خار میخیلان کرد و بیده مور را که ملک پیمان کرد هیچ تدبیر چنان نیست که جگر آن کرد هر که با کم ز خودی دست در میان کرد
حکمت این بود درین فیض صفا که بجان تشنه دیدار صفا	
بهمدین تو با کتمان که پروا درین چمن که سپید چمن کل چمن چنین که سر بهو امید شادمان چمن ز شور خشم محرابی کند عاشق	بلال و من و ارغوان که پروا باب بیده خوار کیشان که پروا به پتقاری آب روان که پروا بگفتگوی ملامت کران که پروا
نمی کشد توجع بخضر کرم روان دل از جوهر و جوهر ز دل برین بروی کرم بهاران نمی کند اقبال باب شیخ تو بروند راه سوجان	نبقش با و بسکات نشان که پروا بجمع کردن این کاروان که پروا بحسن با بر کجاست آن که پروا و کر بر بندگی جاودان که پروا
کنو که بیل مازوق خار خراشت بساط آینه طبعان بگرد حاد و تیر	و کر بخار خوش شیان که پروا و کر بطوطی شیرین زبان که پروا
درین زمان که بدوران نماز بیکوین شیرین زبان که پروا	
رفیق عشق و لهای مخالف هم بران ز شش ششهای شمع با هم یک زبان کرد	

خاتم و در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است

در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است

که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است

ز کوه غم تهرسان سینه در بادل مارا نمناهی شش بی پرده از چشم که می آید مرا صبح امید از روز از مشرق شود مکن از تیغ خود نو مید ما امیدواران	که این بار کران بر شنی ما بوبان کرد مباد از روز کاین آینه بی آینه وان که آن ابرو کمان را سخنان من نشان کرد مروت نیست ماه غید از طفلان نشان کرد
کل از حیرت آن غنچه میدار دل صید بسیل نو بهار از غنچه و غنچه من جوان را محبت پران حصار من توخت کن که رزق افشای نهاده	که غم از لبش و بوسه از رخسار کرد خوش آن رهرو که تا گوید را شمع روشن کرد بنجاک فزون نشیند تیر چون دور کار کرد همان صفت که فزون بر کرد جهان کرد
اگر همراه مای خیر بود و هر دو عالم کن ندارد و سدرت زبان خانی طهارت	که بوی چهره بر بادل این کاروان کرد که صدر از کیمیای خاک ریسمان کرد
ز خط کف زمان او آخر شود صفا نمناهی شش بی پرده از چشم که می آید	
ز خوب لب شیرین او اثر ماند نثار سوجان ساز خورده جان	که دید نقش بی مورد در سکر ماند که چون بوخته بوخته شد شرم ماند
وین صاف و لان شود که بصفه بسیار مده طومار سحر حمدی کن	هر از سال اگر آب در کعبه ماند که چون قلم ز تو هر قوم اثر ماند
درین بهار که یکدانه زیر خاک نمنا بخنده زندگی خویش را مده بر باد	روا مده سحر ما بر سر ما ماند که در چمن کل شکفته پشته ماند
وین کوشه دستار اعتبار مخور که غنچه در بغل خازن تازه تر ماند	

تغییر و در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است

در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است
 که در این بابی که در این کتاب است

۲۷

32

چون شمع اندک در طلب بقا میرد
آتش نیز خار و صحرای گل میکند
نقد حیات خود بجز بر جوانمیرد
آسوده لوح کل کبریا بر عالم میرد
غزل

یاد مده ده دما از جادود
ای طرار میده بیدن گفت باز
او صغفن که اوزن میزند
ای خانه شکست بیدن گفت باز
اشک بل بل بکوره دویدن گفت باز

جفت می شود این را بدانند
و فقط هیچ خبری در این باره ندارند

نمی شنید صراحی فلان سر حاکمش	ای که چون لب بهانه بی سوال شود
نظر بند چو کرد و عشق و انجمن	نزارده به از دیده غزال شود
در آن مقام که مستان برفش خیزند	فلک چو سبزه خواسته بهامال شود
توسعی کن که بروی ندان سبزه	
که سیل و مهل دریا چند زلال شود	
مرامید ز ناطار سپهر چون باشد	که ماه عبید و ر و نعل و از کون باشد
چرا چو لاله کنم سکه سنگ طغیانی	مر که داغ و رون زیت سب و ن باشد
چون که در دل نظار کی کندش	بیاض کس چنین سر که لاله کون باشد
غرق بروی تو بی اختیار میریزد	و افتاب قیمت ستاره چون باشد
زبان عقل و اوصاف عشق گوشت	که صبح دم علم شمع سر کون باشد
چنانکه سگای دلها بود فراغ عقل	کند سینه باندازه جنون باشد
و زین ساحل ازین بحر بکینار محو	که هر سینه او نعل و از کون باشد
زنگ لاله و مهر و دهیمه زو پرو	چرخ زنده و لان زیر خاک چنین باشد
غمیت است که غمخانه جهان صبا	
غمی شد که از صبر ما فرون باشد	
در دل ما بخت سبزه با ندارد	دانه مار نک نو بجا ندارد
تخم شرر و زمین نو شکافت	بادل افسرده عشق کار ندارد
شبه دل نیست بهم سنگ ملا	سیل حجاب باز که هسار ندارد
هر که مهر هم گرفت رخسار	راه برون شد ازین حصار ندارد

از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش
 از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش

در و با ناز و طیب و نسند	زیت غم آنرا که نمک سازند
یک نشا ط زمانه پنهان گشت	کل خبر از ناله هنر ندارد
در دل حسد نیست حیرت دینا	نعمت آما ده انتظار ندارد
قافله شوق بی نیاز ز حضرت	رنگت روان با دلیل کار ندارد
چهره زین جبرج سیراج هر دو جهات	عاشق اگر قهر ز رخسار ندارد
با پرده بود و سپید صبح پرده ریش	از دل سبب سر که راز دارد
هر که نمیکند کساره از هم عالم	راه در آن بحر یکبار ندارد
سز که جهان برون میار که گنج	موج بحر شمع آبدار ندارد
سخت دل عالم از نوا می توپا	
هیچ دل گرمی این شکر ندارد	
این زهر فروشان ز خدا بخرانند	این دست و دمان آب کشان بکشانند
غیر از کهر عشق که با بنده و ماست	باقی همه چون موج بدریا کشانند
من گیتیم و در چه شمارم که فلکها	در دایره عشق زنی با و سرانند
جمع که نظر بسته که شد ازین با	انصاف توان داد که از دیده و رانند
در دست چه دارند بخر کاسبه خا	آنجا که درین باغ چو کرسنگانند
این دوست نمایان سیه دل که در قاف	چون صبح بصدف علم پرده درانند
الو کی خلق فرومایه بصدریب	زینست که مشغول بعیب و گرانند
کوشش تو که آن خواب پذیرای نیست	ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند
از مردم افتاده مددجوی که انتقام	بابی پرو بای پرو بال و گرانند

از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش
 از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش

از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش
 از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش

از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش
 از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش

در و با ناز و طیب و نسند	زیت غم آنرا که نمک سازند
یک نشا ط زمانه پنهان گشت	کل خبر از ناله هنر ندارد
در دل حسد نیست حیرت دینا	نعمت آما ده انتظار ندارد
قافله شوق بی نیاز ز حضرت	رنگت روان با دلیل کار ندارد
چهره زین جبرج سیراج هر دو جهات	عاشق اگر قهر ز رخسار ندارد
با پرده بود و سپید صبح پرده ریش	از دل سبب سر که راز دارد
هر که نمیکند کساره از هم عالم	راه در آن بحر یکبار ندارد
سز که جهان برون میار که گنج	موج بحر شمع آبدار ندارد
سخت دل عالم از نوا می توپا	
هیچ دل گرمی این شکر ندارد	
این زهر فروشان ز خدا بخرانند	این دست و دمان آب کشان بکشانند
غیر از کهر عشق که با بنده و ماست	باقی همه چون موج بدریا کشانند
من گیتیم و در چه شمارم که فلکها	در دایره عشق زنی با و سرانند
جمع که نظر بسته که شد ازین با	انصاف توان داد که از دیده و رانند
در دست چه دارند بخر کاسبه خا	آنجا که درین باغ چو کرسنگانند
این دوست نمایان سیه دل که در قاف	چون صبح بصدف علم پرده درانند
الو کی خلق فرومایه بصدریب	زینست که مشغول بعیب و گرانند
کوشش تو که آن خواب پذیرای نیست	ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند
از مردم افتاده مددجوی که انتقام	بابی پرو بای پرو بال و گرانند

از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش
 از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش

از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش
 از خود منسوب و صد بوده از کوارش
 در خود منسوب و صد بوده از کوارش

نابینا و نونی بداد کند لکن
بهر روز شک و نونی بازوریا لکن

فردا ز چارموبه نوبت واریان
دارالامان فال مقام رفعتش

هر دو کیم نیست در درنگ مردم
بغیر و اعتبار به مردم یک شای

انرا آه و فغان را در دل خرم نمی باشد	نچند ناله در هر دل که کوه غم نمی باشد
فرخنده است وینا مخور که جمعیت	کنند و حدی چون حلقه ماتم نمی باشد
بکوه پستون در و چون فرما و تن در	که در زمین عدل عشق شکست نمی باشد
مکن بر خرم خرم سینه صد چاک من ضیا	که چون چاکت قفس زخم مرا خرم نمی باشد
منم که به وفا بس نیست در عالم وفاداری	تویی که گشت نایبانه در عالم بی وفاداری
مخو چو سحر کوه پهن و درخت و دریا	که غم خنده شادی بخیر بکند می باشد
قدم برون منه از حلقه صید لایق	
سیما از احصاری بهتر از خاتم نمی باشد	
محض حسرت که او را زنی ساخته اند	در میان نیست دمانی خنجر ساخته اند
دل و شکم آن فکلی بسته است	تا چو تو دگر شیرین خنجر ساخته اند
آب ده بیتی از آن سینه بخندان	دور نگارده که سینه فنی ساخته اند
لفس میکنی تو بر دهن صحرای جود	سایه افکنده خطا و خطی ساخته اند
در دل شکست صنم خط ترا نموده است	تا بر سر من برهنی حسرت ساخته اند
او کین مرده دلان جانم احوال صبح	بر تن خویش رغبت کفنی ساخته اند
فارغ از فکر لب بند نظر و خشکان	چون جبارت تن خود پیر نمی ساخته اند
عارفان از نظر پاکت شوم بیا	
ز کنت آینه در آینه چینی ساخته اند	
از صوری در کشاد کار با بکین کلید	بر نیاید هیچ فعلی حکمی با این کلید
بند دست و پست سامان جهان کج	همان توان لیس بند آهمن ساختن چنین کلید

بازار لکن نظر افغانی

بی نوبت با این مقام لکن

بی نوبت با این مقام لکن

بی نوبت با این مقام لکن

بی نوبت با این مقام لکن

هیچ کار از این نیست که با بکین
رفته ایم از خوشی چون از بکین
جلوه موج سر بزم از بکین
دانه

بید چو بزم یک ما زبان خاشاک است
دامن بر باز و دامن در بزم است

کلین از بزم ما احوال با بکین
میشود آواره احوال با بکین

در مصافحت رویان جهان کین	فضل آهمن را نمی سازد کسی مومین کلید
که به بیت یکشاید کار نامی تخت	از دل صد چاک کن دندانهای کلید
برده کوشش کرد دست غفلت	ورنه مردم حلقه بر در نیز چیدن کلید
نیت ممکن و اسود دل بی نیت	که نسیم صبح دارد غنچه نسیم کلید
مکشیت شکل که کشاید ز راه نیم	رست نمی آید بهر قضا که باشد این کلید
با کرمان صباب از راه سبک و جی	
بیش از جوید دارد در سنگ کلید	
ز خون خوردن اثرهای نمایان می	راه نماند دیوان از سخن پردازی می
ز یک شیار بزم میکنان افروخته	با نیک نماند شیراز وانی باز می
مرو در خون صید لاغرم کن رنگارنگ	همین مشت پیری در چنگل نهان می
اگر نیت حسن نیت مطلب روایا	مطلب بر سر هر کس مطلب بازی می
رجا و خوف در هیچ حال گرفته می	
که چون یکال کرد و مرغ از پرواز می	
سایه بر هر کس آن سرو خرامان کلید	رخنه چون آب شش بر جاک کلید
خشق با دست هر کس که بریزد و جا	آسمان از زمین چون سایه آسان کلید
برده ناموس تواند خرقه شین	بانجان چون پرده بر رخسار طوفان کلید
از کلوی خود بریدن و وصایا	ورنه هر کس که سیری بر کشتان کلید
هر که اشرم کرم در زیر دامن پرو	در دل شب سایه از زرد دامن کلید
رحم کن بر توانان کردمان شکوه	میتواند رخنه در ملک سلیمان کلید

کلین از بزم ما احوال با بکین

کلین از بزم ما احوال با بکین

کلین از بزم ما احوال با بکین

کلین از بزم ما احوال با بکین

کلین از بزم ما احوال با بکین

کلین از بزم ما احوال با بکین

از این دلیلی نیست که با بکین
خانه از این دلیلی نیست که با بکین

دست ماهی و سبزه بادبزین در برونش
نخندیدم بی نشیمنی در برونش
چو کس بر نیل نداشت بر سر خورشید
کمر ز مرمر بر سر آینه میزد

توان داد و بردار باب رفع فقره
خف و در شصت حیوان من چشم زین
چند در یک جا برده توان بود جان خوش

توان داد و بردار باب رفع فقره
خف و در شصت حیوان من چشم زین
چند در یک جا برده توان بود جان خوش

[illegible]

بوسه زده در باده آتش بار
که از حجاب بر آید فروغ آید از غنای
بهر دو عطر و فانیه و عسل از
از این عطر از درختان از غنای

و چون بر کف رود خانه حبیب
و بدو نه شود بوی گل از لطف

بسیاری بر و ایند قیامت فلکی
از توده کرد باد و دامن هر امیانی
حاصل پیوده کردیم غبار غفلت
در عجب رخت صوفی بجامه غدار امیانی
فیض و ایند بیدار خرد و بیدار رسد
غافل از بس بجان دامن کرم امیانی

سپاسی نهرو ازینذیفات فخر
غنی از بیکان دو اوسم ارباب

ای که میزدی بخود از آن که از مهر
فان از عریان تان در سحر می آید
همی چون ذوق در برده دل خور
خون چون رود در از دمان نهادمانی
باز خود دست عالم خور و خور
دلی بر جانت که دنیا و یا نه با من

در شبستان لعل خورشید می شود	نمی پداری شبهای این مجتبی
آه درد آلود سرو باغ حنیت می شود	در لب لباب کو می کند جولان کشت
کاین بخار و درد آخر ابر حنیت می شود	نامید از آه سرو و ناله سوزان می شود
بر چراغ زندگی دست حمایت می شود	دست مرکب که میگیری در این بخت
خنده گیری غایت تخم عداوت می شود	بوی خون می آید از تیغ زبان آتش
خوشی را مرگه سازی جمع و جد می شود	تا پرت است دل در شهر بند کشتی
نفس را قوت وقت اینجاست می شود	پیش ابل دل ندارد فوت مطلب
خدا رویرانه از اهل سعادت می شود	مرکبی را خود مانده حصار غایت
هر سیرای چواری صفت در جهان خانه دل روشن از نور جهان می شود	
همیشه خانه ظلم خراب می باید	مرا هم چشم توست سرب می باید
ولی بروشنی افتاب می باید	ازین قلم و طلمت گذشتن آسان
کباب سوخته را این سرب می باید	بخون خوش دل و غدا ترسید
درین خرابه همین ما تناب می باید	کدام کج کهر نیست در خزان دل
کمر موج و کلاه از جناب می باید	لباس عاریتی دور کن که دریا را
زین سوخته را این سحاب می باید	علاج مرده دلان چشم را که خاصیت
فانه در کار زجر خواب می باید	کست مستی غفلت ترا که چون طبع
زبان خموش بر لب سرب می باید	ز تازیانه محبت لب زیر زور
دل کشته و چشم پر آب می باید	چو زلف تا بهم آری دو معصع منور

ای که میزدی بخود از آن که از مهر
فان از عریان تان در سحر می آید
همی چون ذوق در برده دل خور
خون چون رود در از دمان نهادمانی
باز خود دست عالم خور و خور
دلی بر جانت که دنیا و یا نه با من
ای که میزدی بخود از آن که از مهر
فان از عریان تان در سحر می آید
همی چون ذوق در برده دل خور
خون چون رود در از دمان نهادمانی
باز خود دست عالم خور و خور
دلی بر جانت که دنیا و یا نه با من

ای که میزدی بخود از آن که از مهر
فان از عریان تان در سحر می آید
همی چون ذوق در برده دل خور
خون چون رود در از دمان نهادمانی
باز خود دست عالم خور و خور
دلی بر جانت که دنیا و یا نه با من

ولما
جنتم کو کون من بیدار شود از آسوده باش
خوشی که کردی من از سحر آسوده باش
میکز از حرف تلخ از نیت آسوده باش

فرخ حسن را ز چهر گلزار بیدار	درین گلزار آتش کج کل چار بیدار
ز چشم بد خدا نخطا میکنی که ندارد	که از هر حلقه اش گشت زنده بیدار
سیر با چشم شو تا دهن دو آتشی	بخواب ناز رو چون دو لب بیدار
مسلمان میشود و خوشی را چون ندم	ز زیر خرقه ام چون شمع صد زار بیدار
مراد بختی افکند بکاری عجب کاری برای مردم بکار بیدار	
هر چند بار ما همه جا جلوه می کند	توان دلیر گفت کی جلوه میکند
احول مشکو که سرو قبا پوش آهوت	هر چند در شهر قبا جلوه میکند
آن یار فانی که دل از ما بوده است	در خانه هست و در همه جا جلوه میکند
کردی که تویش عالم ندیدیت	در عالمی که لب بر ما جلوه میکند
بر مردی که میکند رو آب می شود	ار بن روی شرم و حیا جلوه میکند
روشن تر است از حقیقت زانجا	این راه همچو راهها جلوه میکند
از آوده که سرب به بال خویش برد	پسوسته زیر بال سما جلوه میکند
آسودگی مجوز دل بقرار عشق	تا قبل است قبل نما جلوه میکند
نادان که از قضای خدا می خرد	غافل که رو بقیه قضا جلوه میکند
چون موج سرب درین دریا	چندین نهر دام بلا جلوه میکند
منزل لطیف فضا دست آن کما طاهر نمی شود که کی جلوه میکند	
فسر دکان که طلسم وجود میکند	ازین چه سود که چون کف بجز بیدار

ای که میزدی بخود از آن که از مهر
فان از عریان تان در سحر می آید
همی چون ذوق در برده دل خور
خون چون رود در از دمان نهادمانی
باز خود دست عالم خور و خور
دلی بر جانت که دنیا و یا نه با من
ای که میزدی بخود از آن که از مهر
فان از عریان تان در سحر می آید
همی چون ذوق در برده دل خور
خون چون رود در از دمان نهادمانی
باز خود دست عالم خور و خور
دلی بر جانت که دنیا و یا نه با من

ای که میزدی بخود از آن که از مهر
فان از عریان تان در سحر می آید
همی چون ذوق در برده دل خور
خون چون رود در از دمان نهادمانی
باز خود دست عالم خور و خور
دلی بر جانت که دنیا و یا نه با من

روح فدکی پس ازین در شکنجای بهشت
شاد پیدا از استغفار چشم خدا بر جوی ابر
چون سیمین خانم و فغان بر آرد سر دیو
قهرمان عالی فغان پذیرد بی بهشت

در زمین پاره و دانه نشتی بکار
در چشم بزم زمین دانه نشتی بکار
چون از زلفار خود را بر سر بار افکند
چو خاک بر سر میخ و کوبه نشتی بکار
می توان دید چشم بر سر نشتی بکار
تا بر سر نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار

صید حرم نیم چه حرم ای خوش خوی	آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
تیر خنده که لعل تو بر کاینات خست	در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال کشت ام	از بکه ماند ناخن چشم دام شد
رنگ روان حرص ناز و دین با	کار کهر قطره آب نه تمام شد
صاحب کسرت شهادت خلد کاین عمر خیزد از دستم شد	
منعم از دست کی از دنیا میکند	تا صدق دارد کهر نمی دور میکند
جلوه معشوق خوشتر می نماید از دنیا	موج از آن کای عمان از دست میکند
رهر عشق از برای عشق شود اندر کیش	سر بدش نشیند خایه که از پا میکند
لذت پرواز در یکدم تلافی می کند	هر قدر سختی شتر کر نکات خار میکند
در دل من در در انشودنهای دیگر است	زنگ بر آینه ام چون سرو با میکند
بر برزگان نیست تعظیم بکردگان	چرخ با آن نسلت ناز می میکند
کوچک نشی که از خوشی خندان دیده از سودا و شکر صاب با صحرای کند	
از آن کشتن دل کس از من کل می آید	که چشم باغبان آنجا خود بوست می آید
دل از کس نامی من جمع کن که ز نغمه می آید	سکاه از چشم من بیرون چو مولود می آید
چرا ازاده در دشت سیری کند از آید	که سرو از خاک بیرون ساقی می آید
مرد و زنش کند دست مکتوب جانان	که مرغ نامه بر چون موی شش دیده می آید
همی میتوان صد کوه را بر دوش نهاد	ز دل تا بر زبان نکند کشته بخنده می آید

ای سنانی خواهی غلام من بنام
ای سنانی خواهی غلام من بنام
ای سنانی خواهی غلام من بنام
ای سنانی خواهی غلام من بنام
ای سنانی خواهی غلام من بنام
ای سنانی خواهی غلام من بنام
ای سنانی خواهی غلام من بنام
ای سنانی خواهی غلام من بنام

اگر کوه بختان سد و قشرباش
چون در دانه نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار

در زمین پاره و دانه نشتی بکار
در چشم بزم زمین دانه نشتی بکار
چون از زلفار خود را بر سر بار افکند
چو خاک بر سر میخ و کوبه نشتی بکار
می توان دید چشم بر سر نشتی بکار
تا بر سر نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار

کردن کشتی بر سر و از فرامیرسد	ازاده را با عالمیان باز میرسد
هر چند بی حد است چو ایداع	از فرشتش بکوشش من آواز میرسد
این شیشه بار ما که دین خاک کشت	در بوت کد از بهم باز میرسد
خون کریم میکند در دوار نوک	دیگر کدام خانه بر انداز میرسد
انروز می شویم ز کشتی کی خلاص	کاجام مانع از غار میرسد
جویای ماههای سیاست افزین	آینه گرفته به پرداز میرسد
از دوستان باغ دین کو نشین	کاهی نیم صبح بمن باز میرسد
صاحب کسرت شهادت خلد کاین عمر خیزد از دستم شد	
هر که از خانه بیرون جذب دل میکند	صله از نقش قدم در کوشش نخل میکند
عقده و بست کی از آنک اندک بازن	ورنه مرکب این شیشه را کینا میکند
نچه مرکان کیرای کمن دیدم از	ریشه جوهر بیرون زانیه دل میکند
حسن عالم کیر لیلی نیست در جای میکند	از کلوج و سنگ مجنون بار می میکند
زخمها در جانشی دارد معلقه های صم	سکته بر دوستی دامن می میکند
می کند عاشق دل خود را تهی بر دم وصل	رهر و آگاه خازان با نخل میکند
سر صاحب نقش از عطف و مانع شد کردن شیر زبان را در سلا می کند	
کجا بد سپهر آن کهن ال جوان خیزد	بناید از دم تیغ آنچه از نشتی بکار خیزد
بزر و خیر ممکن بزرگی بر سر نه آید	بازدک ناله فریاد از کوه کران خیزد

ای شایع که بخت بدین بکشی
بسیار از این بخت بدین بکشی
بسیار از این بخت بدین بکشی
بسیار از این بخت بدین بکشی
بسیار از این بخت بدین بکشی
بسیار از این بخت بدین بکشی
بسیار از این بخت بدین بکشی
بسیار از این بخت بدین بکشی

در زمین پاره و دانه نشتی بکار
در چشم بزم زمین دانه نشتی بکار
چون از زلفار خود را بر سر بار افکند
چو خاک بر سر میخ و کوبه نشتی بکار
می توان دید چشم بر سر نشتی بکار
تا بر سر نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار
نشتی بکار نشتی بکار نشتی بکار

صاحب نام می کند از جلوه بار را
و بیشتر از آنکه کلامی غافل بمانی

دل
سختی دارد بیک زندگی که بمانی
زبان بانی بیکال می کند ز کلام و توانی

زبان بانی بیکال می کند ز کلام و توانی
عرف را در آن نشان داد و در به بود
ز سستی بخت که در کمال کمال

سریت میکند در طالع از اطفال و مشاور و و خطا رفتن خسار او دل شکستن که منم است در شرم عظیم	که فریاد از دل سخت کان بزرگ بمانی که کرد پیش از دامن شرم زمان سکین بنم کرد از خیره این بمانی
در آن کشتن که صاحب بخت معمار بماند بجای ناله از شرم زبان الامان بود	
تا دیده محرومی تو شد کامیاب چشم خواب در جهان در بساط او از شرم روی رفت تو ز ناله احوال آب حیات خضر کل آلود منت است	شبنم با فکاسه رسید اقبال آن هم نصیب دیده شور جانی صد بار کشتن سخن شد و خون کشید خوشوقت نشسته که دو چار سر است
از رفتن جباب چه پروست بجز چون و بیکل بدیده شبنم بقای عمر	عشق ترا این چه که عالم خراب در بوت که گذر آمد کلا شد
صاحب فیض جافه عشق است با اقبال فربه من هم کلا شد	
آنچه چشم کرد خود را بهار می نماید وز دیدن چشم بهار است از لب هر کس وزن خود در عالم است در پیش با فداه است منی و شوی	غافل متوزعش عیاری نماید ایکده و عقیقت نا چار می نماید عالم بچشم ستان کلامیست در هر که هر چه باشد رفت از می نماید
از ره مرو بصورت مغرب کن افغان و شوری ندارد در راه فنا و یکن	پای بخوار نیست بهار می نماید راسی که بهر فقیهت و شوری نماید

جان در آنکه در کمالی چشمه شانی
که از زینت چون بخت بمانی

دل
نیکی بکسی که بخت بمانی
از عین بیست چون بخت بمانی

که توان از لطافت دیدار بمانی
بانی عمر را هر چه در یک روان بمانی
بخت زنگاری بخت بخت بخت بخت
سفر از دل بهر کلا

ندیدت از خود حسن بزرگ بمانی خود را
نار در هم بود که می بندد بمانی
که صد دام تان است در روانه خاش

که از آن چشمی که از آن چشمی
که از آن چشمی که از آن چشمی

که از آن چشمی که از آن چشمی
که از آن چشمی که از آن چشمی

که از آن چشمی که از آن چشمی
که از آن چشمی که از آن چشمی

چین چین دنیا با و از زوری در چشم بن خیمه سان دنیا می نماید	
چند قرب را غفلت حجاب بود سورش من پرده افکار و دهم اگر دارو اعتماد غیر کی چشم خوش آن کران جانم که تواند ز جابر جان	آب دریا پرده چشم جباب من بود من نه آن بجرم که این کفها نقاب بود سخت میخوام دو چار آفتاب من بود دامن مختار اگر بالین خواب من بود
زور بازوی حوادث در بساط و کلا جلوه شبنم کند در دیده اش طوفان من نه آن پروانه ام که رشده دارم جان هر دم آبی که خوشش از رکت تلخی بود	افتد زبانش که صرف ج و قناب بود هر کس تا نیکه سیر از سحاب من بود آتشین روی تو میترسم که بمانی در بهارستان خرسندی کلا بمانی
برق توست من کشت صاحب بخت کسیت بخون تا تواند هم کلا بمانی	
نه رو و سیم و نه لعل و نه کهر خواهد این کشتان که بر کنی ان مغرور کام بی برکت و نوبان شمر شیر کن بوشه ره دل ازین عالم فانی بود	در بساط تو همین کرد سفر خواهد ماند مشت خالی توای باد سفر خواهد ماند در ریاض که نه برکت و نه سفر خواهد ماند که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند
خشت بالین تو سازند برکت تارا عشق در اوج جلاست بماند کلا	از تو هر چه بد و صد بالین بر خواهد ماند بصدق نشسته چاک ز کهر خواهد ماند

ز طفلی که چشمش در می نماید
سر اسیر بود از سینه رخ نمایان
دل در دیدار لبها بخت بمانی
که با ناله و فغان از دامن زان می نماید

در این کمال غایت کار افکار را بپایان
که در این کمال غایت کار افکار را بپایان

در

زبان و لفظ و معنی و بیان
چون اندر خط را بکافین

مستحق پرواز زنی بال و پر کن سپا	که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد تا
من کیتیم که یار خریدار من شود	کوهر فروز گرمی بازار من شود
هر چند که هر دم رخسار آب میوم	که خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من باب رسانید آکھے	کوهری که خانه نمیدار من شود
چون شکرت به بعد از هر دم	کو جذبه که قافله سالار من شود
در بار من چو شمع بجز اسکت نیست	رحمت کسی که خریدار من شود
زاقبال عشق باز چو بندت کم	نه آسمان اگر که کار من شود
در یاکف نواز شود دست از صد	تا خوشه جان گلک کهر با من شود
از طوطیان کرانی ز سکار می کند	آینه که والک هفت ار من شود
تا کی غبارستی موهوم همچو خواب	
صاحب حجاب بده میدار من	
چاره دل عقل بر تدبیر نمونست کرد	خضر این دیر نه رعیت نمونست کرد
راز ما ز پرده دل غایت پروا	بخیه بوی خوشش آتش نمونست کرد
در کن ز خاک سر ما بچون خوردن	مادر بهر خون را شیر نمونست کرد
که خط واد سخن در مصحف روی تو	نقطه ان خال را تغییر نمونست کرد
بسر انجالی و موزونی هم نمونست	سروخت خویش را تغییر نمونست کرد
در یکینه صحبت بهر جوان باید کرد	با کمان یکدم مدارا تیر نمونست کرد
بغمت عالم حرفیست نه های حوص	چشم موری را سیمان شیر نمونست کرد

که در این کمال غایت کار افکار را بپایان
که در این کمال غایت کار افکار را بپایان

در

خال نواده بابت که دست از آن زن کشد
خال نواده بابت که دست از آن زن کشد

در این کمال غایت کار افکار را بپایان
که در این کمال غایت کار افکار را بپایان

عقل در

چون اختیار نیست و شغل و کند
صاحب که نذر و زار عشق نیست

ولما نسواری که نسواری که نسواری که
آفتاب از زره جارب جارب جارب

حلقه و زار و زون خانه باشد سپر	مطلب دل از زبان بفرست کرد
آن سکار را غم کرنا توانی خون	رنگ آتش را تغییر نمونست کرد
از نه دل بچای سبب درین بهار	خنده چون غنچه تصویر نمونست کرد
سخن بکشت از آتشینه افکار میگرد	سیم ساده دل بو اکل کل میگرد
نمناهی خوش در پرده میگردم ندانم	که این آینه از آب زنگار میگرد
فرعیت خردم در من می تا گردم	بدانستم که اینجاست شیار میگرد
ز خوش لاله پروا نیست سیل نو بهار	کجا خون و من آن سر و خوش فیا
اگر چه بنم این بو تا نم از غریبا	بخار خاطر من ز خنده و بو میگرد
باه و که غم دل نمی سازم بدانم	که عشق اول زبان زین لک میگرد
پذیرای صحبت نیست دل اهل غم را	چو کاغذ چرب باشد نفس او میگرد
چه بشود و عشق افکند و خرم در صفا	که چو شمع مغرورم از سرم و صفا
از سر انوی غم سپر دار دانه	بنکر این آینه از بصره کار دانه
تو شمع چون بازه دل بر می آید	مهر کی چون ابلق لیل و نهار دانه
سپهر است که طفلان چو خنده	کز برای دیگران این برت و بار دانه
ویدی دار و غنایت با طفل نو سوا	کر چه در خطا مرغان غنایت دانه
از کرانی لنگ و ریای امکان کرد	که حتی کسی که از بهر گذار دانه
در کش و غنچه و لهای حنین صفت	این دم گرمی که چون باد و باران دانه

چون اختیار نیست و شغل و کند
صاحب که نذر و زار عشق نیست

خال نواده بابت که دست از آن زن کشد
خال نواده بابت که دست از آن زن کشد

در این کمال غایت کار افکار را بپایان
که در این کمال غایت کار افکار را بپایان

کلی بزرگه فیضی است از نوان فوین
 نانی بزمه ام بودیم و فوین
 کلمه ای در مقام رفایستاده ام
 چون بود در مقام رفایستاده ام
 اسوده خاطر ز بار و نوان فوین
 سبب صفاست از نوان فوین
 در مقام ام بدست دل و کمال فوین

میتوانی و فرخ خود را بهشتی شدن	کوثر نقدی چشم سبکبارت داده
چند چون نادیدگان دام تمسکینی	صلقه چشمی که بهر اعتبارت داده
چون پذیرند از تو عذر لکن کنه سهر	با دپای بچو جان بفرات داده
کرچه و زطامه اسیر جاد و یواریتی	خصت جولان بیرون زین جها داده
طفل و بایکوشش بی پروا و خام و	زان بدست کوشمال و رکار داده
بال پرواز ترا به خند صفاست	سکره خاطر مغنی شگارت داده
بجاکه شوق دست حمایت بکند	شبنم در آفتاب قیامت نغمه کند
مجرع تخم خوشه باطل گشت	آن دام نیست دل که سر ز خاک کند
بچنده تر ز جوهر خست را عشق	خوشش کرد دست که این راه کند
چون عالمی که دل زور خانه جمیع کرد	حاجی ستم بخلین خدا هست کند
در خلوت است تماشا می رود و کون	صدا چگونگی سر ز کربان کند
غور و نوحان افروز خندان کرد	رم آموی میکنان از نوان داد کرد
بحیرانی توان شد کامیاب از جها	ازین کاشن کل آن چند که شکر کرد
کند از باغ بیرون اضطراب از نوحه	دران کاشن که سرفقامت او جها کرد
در اعوش صمیم وصل حیران میکنان	که چشم شکر کنیان صلقه بیرون کرد
ساز و مضطرب بیل حادث زود	غمارت چون است خود نماید خط کرد
بشیرینی سرآورد روزگار زندگانی	چو ز جوهر غسل از آنکه منزل مختصر کرد

بدرگاه بخت وادی دارم
 چون طبعین خوشید بکشد
 یک رشته و یک نام شمشیر
 نکرده که عریض است نقاش
 کلامی

در مقام ام بدست دل و کمال فوین
 سبب صفاست از نوان فوین
 در مقام ام بدست دل و کمال فوین

که در شوق بیگانه از دانش
 چگونه با نکرده دل و کمال فوین
 که در شوق بیگانه از دانش
 چگونه با نکرده دل و کمال فوین

ولایت زکات از نوان فوین
 نکت زکات از نوان فوین
 ربه و خواب از نوان فوین
 نکت زکات از نوان فوین

نهی و سنی سخن را بکنت و بکر مید پسا	ندارد ناله جانور چون بی بزرگبار
فیض و صبح از لب خندان تو بید	شهر لبست شکر خند که در شان تو بید
هر دل که شود اب و حین باغ چشم	زیر قدم سرو و خرمان تو بید
در راه صبا پنجه نشیند غیر زان	تا بوی گل از چاک کربان تو بید
است که بر حلقه از خاک نمید	هر کرد که در عرصه جولان تو بید
سرمه و هر چه چو دیوان قیامت	شیرازه شل زلف پریشان تو بید
وقت که عشاق تو از زنگ میزند	از بکه ترا و اله و حیران تو بید
در کام و دمان آب شود میوه	در دل چنایست که بجان تو بید
زین خرقه صد باره اگر سر بردار	نه دایره راطوق کربان تو بید
در دامن بزمین یوسف نرزد	خار که بدیوار کستان تو بید
این آن غزل حضرتیت که فرمود	خوبان غزل شسته ز دیوان تو بید
بزم چشم توان گشت و نمین چون	نیم خورشید چشم من چشم روزگار
ازان رخسار چشم خیر و کل برده کن	که چون برکت خزان بیل خاک شیا
ز رخسار من بر غنای شل شیند خوراک	کند اندام پیدا آب چشم خوراک
تمام شب نظر بازی کند چشم خود	ندیدم هیچ صبا دی چنین عاشق کجا
ندارد از سگست خلق بر او دیده چون	که گشتی بخطر باشد چو دریا بیکبار
جوهر راغ خواهد نخل تمام کرد و سرو	بهر غنای لبان چنین کرد و سرو

میان کوه و دریا بهجت در نیک
 نکرده از دست خود را غنای تو بید
 نکرده از دست خود را غنای تو بید
 نکرده از دست خود را غنای تو بید

ولایت زکات از نوان فوین
 نکت زکات از نوان فوین
 ربه و خواب از نوان فوین
 نکت زکات از نوان فوین



مکن غم ز امید علی اودنی موران
اری خطاب برجم دست افاضل و پیرانی

رفتن عید اعیانی بنی شرفی از شرفی
دست بر میزدند که از بنی لاری

نشد در کون میانی از نور انوری

[illegible]

چاقاده است سر از پهنه پروان برآید	نواختی که در کف قص از شاخسار آید
مرامه از پرده دل برآید	بنازی که لیلی محفل برآید
درین مانع چون سرو آزادگان	بجای شمع خفته دل برآید
اگر مرغ هستی این رنگ دارد	بران دانه چرست که کل برآید
خوشا کعبه دل که در استانش	سپاه صد کار مشکلی برآید
ز صحرای فردوس کبیر کرد	غریبی که با گوشه دل برآید
بر دبال طوفان بود موج و باد	محبس نون ما چون سدا سل برآید
بصد لب اگر زخم کو با نکرود	که از غصه نگر فانی برآید
ز آگاهی خویش در زیر تعیم	خوشا حال صیدری که غافل آید
جدت شکان محیط فضا را	چو کام از انبساط ساحل آید
این ناکسان که فخر جادو می کنند	از روبرو نشیند نامه کی نماند
عشق حجاز اجد عشق حقیقت	در عالمی که اهل دلی نماند
بخل از گرم هست که بی صفا	در هر جواب بنده آزاد می کنند
آینده را میس کن از حال خود	کز زلف شکان بخیر که یاد می کنند
در مکتبی که عشق و محبت کو دوکان	منوای ستم بخانه فولاد می کنند
صدا چو بختی سوارند بر سخن	در کوچه قاف صید بریزد

وین بنام روی بلند اواز میگوید
که باند چو باند نه منجی و

مرا افکنده و در رویای غم بنموی شبی
که چون خورشید عالموز زینت فرکاش

ولہ جگہ نہ جان بر و صید از کین چشم قماش
کہ از تو بود از خون ناصق تیغ نرگاش

[illegible]

مستوفی بنی زین العابدین
بزرگوار کربلای طغیان جانی

<p>دور بر خاک ناله ما میتوان شنید بر آن نذران رسیده بود ترخان باور که میکند که از آن چشم سر مرده مرخیز بر دل تو گر هست بوی گل پیوسته است سلسله عاشقان هم آرام نیست قافله ممکنات پر شور شد ز ناله یگانه جهان</p>	<p>پروان باغ نغمه می توان شنید از رنگت چهره حال مرا می توان شنید او از دور بکشد حیا می توان شنید حرفی ز ما برای خدامی توان شنید از بیدان ترانه مای توان شنید از ذره ذره با بخت در می توان شنید مرخیز کرد و دست صد امین</p>
<p>از دست یاری مری در باز او صاب صغیر تر قضای می توان شنید</p>	<p>از یاد وصل دیده من می شود مرکز سبوی خویش نمی بینی از حجاب دور نشا طرود و با بنجام میرسد ظالم بگریه دست نمیدارد از هم آن را که روزگار کند و بهر گناه</p>
<p>صاب بگریه کرد بر آورد از جهان سبیل بچار که غمان کی شود</p>	<p>ممتاب در پاله من می شود در خلوت تو آینه دلگیری می شود می چون دو ساله عمر کند بر شود آخر بر عقاب پرست می شود چون جمع شد گناه خدا گیر می شود</p>
<p>از آن در خلوت معشوق بر جان می شود ز جوش لاله محض است که در ترخجونی بدریای سرب افکن بین نشسته است</p>	<p>که از چشم خنکو صحبت من قال میکند نه پندار که خون عاشقان با ما کند که ساعه لب من استین بجای کند</p>

ابنزلن هیرد سخی بیجائی
که بر دوشی عرش پائی بخانی
بهدر خنجر بفرمایید بر جانی
سندی که از دوشی او گیرد

دانی تا پادشاه افغانی از پادشاهی
کوتهی تا ارام از زمین دوتی

عقل صفا در این عالم نیست
و بی بر صوفی که عقل از دنیا دوتی

چون فتنه بر آید بخت را
در پست بر دود او را از یاد دوتی

چون فتنه بر آید بخت را
در پست بر دود او را از یاد دوتی

در

نزدیکه از نوای
می خواند که از نوای
نزدیکه از نوای

که بخت از دست بیدار
که بخت از دست بیدار

را که بخت شد طعنانک وجود	سمندر در حیرت نعل زینت الیک
نخ تاب و بار بکجوان شود	که آخر هر آینه امت الیک
در آن کشتن که من چون لاله	رشنم سانخورشید مالامال الیک
ز فضل نمی ماند در کار کسی صاب	مکنش زبانی که در زبان الیک
اگر بویف چنین از پسر کغان با خبر	ز کغان بوی پسرین که بیان الیک
مده در برستی لنگر یسیر	که هر چنی که برابر وزنی موج خطر
محاسن از خط خود نمایی بر کرد	که این عکس او دید که آینه بر کرد
ز سر واکنار هر خس و خاری کستان	همان آغوش ما چون حلقه در چرخ
نمی آید ز ما با خبر کنی چون خشم کم	و هم شمشیر ما از یک کاهه بخر کرد
نمی سوزد به پیر محبت دل طیار	ز پستی مگر خون در رکت مانده کرد
نمیدارد و تر زوی لبست نمک کم صاب	گذارد و هر که دندان بر جگر حبس کرد
سند که خورده جانرا کند نثار	که نیت راهن در حیرت بایر
سخت کرم که کوهر و زاریان	که مجرت صدف در شامور
نمیت در آن چمن که عارض	ز می فروزد و در یزد ستاره وار
چه شد که طاهر اهل دل امید بود	که مجرت نین کیر و تیغ ار
ستاره سوختگان این اندازد	نوشه است بهر چاشنی دو بار
ز بزم دیده بد بکشر میرود	سند عشق ترا از سر مرار

زاقال محبت و وفا می بینم
که بخت از دست بیدار

ز قریب نه فغان میکند	اگر بخت جانی شود و چار
کشید پرده ز سر عشق ناز	فکند نخه اش بر روی کار
نشست و حانت به عشق میزد	اگر نباشد در بزم آن کار
با خطر لب لایم سر صاب	اگر بخت بهر طایقی سوار
سختی حالی من پیش یار	خران زنگ مراد بچار
مقام سرخ تخیل میان دریا	چو موج جوهر من در کنار
خراب حالی این قصرهای محکم	ز روزن نظر غمت مار
مر از روز قیامت نمیکند	که روی مردم عالم دو بار
کیست ضحی که داند حق	بروی کار هم زشت کار
کناره که در خطرهای پیکان دارد	میان روز و دو چوب کاه
شکار که کرد و ن کند	شکایت که تیر کز کمان
ز که خدای عشق آسمان پای	و کر نه عشق چه پروای این دکان
زور و خویش ندارم خبر	که هر خور و دل خود میخورد زیان
چو بخت بصدقه تان صاب	سمینه صدقین رو بستان
نقد جان را لب خاموش کنان	زخمه مملکت دل لب خندان
سینه صاف را ز چهره یوسف	نقش امید من از سیلی اخوان

که بخت از دست بیدار
که بخت از دست بیدار

چون فتنه بر آید بخت را
در پست بر دود او را از یاد دوتی

چون فتنه بر آید بخت را
در پست بر دود او را از یاد دوتی

نزدیکه از نوای
می خواند که از نوای
نزدیکه از نوای

که بخت از دست بیدار
که بخت از دست بیدار

نور بنور چشمین چشمن بیندند
 که این باده از خانه نکال بر تنی
 خون حسن تو بختی که از تو آمد
 کنی ز نیت دیدار چشم دل بر تنی

روزن عالم خست دل اهل خون	من و آن سر که دیوانه فزاید با
چون نباشد دل خست که کس نیست	زین چه حاصل که ز رویم سر او را
وانه زاکه دل مور زو شاد شود	خوشه اش و ز خراج پیمان شد
دل ابدی باد مکن بعد از مرگ	خواب و بیداری نیاید بفرمان
جذب عشق چه بملایک چه این کند که در گردن انسان باشد	
وید چون تاب خجایان بنا کوشد	شب نمی چون خرم کل در آغوش
و کشت نیکو نمشا و نواید خیرام	بهر سر و از طوق قمری حلقه کوشد
چشم ما بر چه حرووی مهر روی آیت	دیک در بار که خورشید در جوشد
موج اگر گاهی با حل می کشاند جوش را	می کشد میدان که در بار آغوش
صاحب ذوق ایام جوانی را بپرس کیست تا در خاطر آن خواب فراموش	
عشق شور آنکه اگر جادو دل خار کند	کعبه را چون محل لب جهان کیند
جان مشتاقان بیا کوس قینا میست	یاری پروای تا ماتن با کند
از لبس ظاهر زادم بسکندی گجا	کز سرم اندیشه و تا هم و اکند
رست از او کی بکند نخل میوه و آ	از حجاب سر و شولست سر بکند
گر نوزد آتشین طبع با دل مول صاحب از هر قطره خون دق می کند	
بخت سرور از قدر کشیدن بیدار	بغافرت نک کل از پریدن باز میدار

دل
نماید زان روی خط غم و دل
چون نیت که چون بود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود

ما خدایا بانی عیب بمان چشمین
 یکباره بر چه می کشم از عیب چشمین
 که در دود و دود و دود و دود
 که در دود و دود و دود و دود

از پس بجا که رانگنده اند خلق
 سید و نبی و نبی و نبی و نبی
 که در دود و دود و دود و دود
 که در دود و دود و دود و دود

من این رخسار صفت آفرین کریم	سرشت کرم و در از چکیدن باز میدار
نشد زان پتقارهای من خاطر	که ممکن بود از از چکیدن باز میدار
مرکز دست چون بهترین مجلس	که می را در رک مست از دودیدن باز میدار
از ان طاهر نشد خورزی مگر آنجا	که هیچ نشد خون را از چکیدن باز میدار
بطاهر نمی دارد سپستان بکاش	که طفلان هوس از چکیدن باز میدار
چه مغرورست خورشید جهان آفرین	که صبح آرزو از دودیدن باز میدار
من این مکران کیر لری که من زبان	نکاه و شیشه از دودیدن باز میدار
مزارم حاصلی چون سپید با خورشید زرم	مرا بوند از خود بریدن باز میدار
نمیزد و بخود مشغول نیاید اهل شین	که حشمت آمو از از چکیدن باز میدار
حجاب سهل بسیار است را بهیست	نظر را برکت کاهی از پریدن باز میدار
ره هموار شد و در میان این خط و	که هر و را نشین پای دیدن باز میدار
زیر حیا همین افسوس دل می کشد و چه که بی و ندانیم از لب کزیدن باز میدار	
عشق دل بیدار روشن کشیده اند	چون در حشمت خویش بر وزن کشیده اند
در جلوه کاه حسن تو منصور و خلق	کرسی زوار ساخته کردن کشیده اند
منشین فسرده کز پی سامان کشیده	آتش شکست آب ز آهن کشیده اند
خوشش با شین زبان ملامت که هر و	از بهر خار حشمت سوزن کشیده اند
کنخور کو هر ند کرد و می و سچو کوه	در زیر شمع بای بدن کشیده اند
دانند من چه می کشم از عقل بوالفضل	جمعیکه ناز و دست ز دشمن کشیده اند

دل
نماید زان روی خط غم و دل
چون نیت که چون بود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود
که در دود و دود و دود و دود

که در دود و دود و دود و دود
 که در دود و دود و دود و دود
 که در دود و دود و دود و دود
 که در دود و دود و دود و دود

بنای مسجد و خرابی رسید
هنوز نه نوشته نه از کاشی

دلمه
که ز صبح نوبت رفته نشانی
که بدو یک دلی وجود داردش
کران کوش خورشید بابت
خاک دهر که کند بدیند
نواز نشسته خورشید بخت
که ز صبح نوبت رفته نشانی
که بدو یک دلی وجود داردش
کران کوش خورشید بابت
خاک دهر که کند بدیند
نواز نشسته خورشید بخت

کلاه که نمونه بخورند و ماه می کنند
که که خانه صاب کنند و از این
وا

بوف من شین اربین در جاپو خطی میباش
نحت ملک شاه

بادشاهی بی خضو قلب با قاطعت
 دل بر جانیت کوخت سبانی خاش
 خنده رو بودن به از سرچ بخت
 نمانانی برف بودن اسیر

چندین اراکله خواجه فاضل کرامت
واب و میرزا علی محمد باقری

و در
شماره کتابت این زبان به باشی
در کلان سخن در این زبان به باشی
بر این زبان که بکشد از ادب
و در این کتابی این زبان به باشی
که این زبان خدایند به باشی
که این زبان خدایند به باشی

مکتبہ اسلامیہ دارالافتاء

دوستی نام جو جو نور و روشنی
 و برادر می و برادر دل و نفسی
 برادر تو و من و علی و نقاری
 از پیشانی برادر و برادر و روشنی

<p>فکانت ز غمده این غمهای سرور کم مکرد آتش مغرور سجده آدم شدی دو ما و همان میدوی بی جهان غمده شستیت از غایب بناختی که رساند بدایع من کردون</p>	<p>ترا عالم عبرت اگر نظر بخشند مکن سوال اگر چون صدق ازین حجر بماه نوبان بی یقین ندانند فکانت به سنگهای فکانت سنگهای خوشبخت چشم بگره چو فی سزاوارند</p>
<p>سرمن و قدم آن سبک روان که چل رموز حجر شکایت مکن که چو جان کره زنند بدامن چو مردک تپند سندست موج حجاز است کسی لب درین ریخ اگر مصرعی کنی موزون</p>	<p>ز شکست مغری این منعان عجب دارم زابر حرمت دریا جکم نشود صاب</p>
<p>برون چگونه سبک ناخن کبود آید کجا بسوزن ماکشش فرو آید نشد رکوع ترا نوبت قعود آید بخار و خشم رسد شعله در سر آید هنر از دجله خون از دل جود آید</p>	<p>دل ناده من صبا بید بود درین سر راه اگر آسمان فرو آید</p>
<p>ازان بهشت که صد کنج پر کعبه بهر کشا و ن لب و امن کعبه بکوتی که ترانان بی جگر بخشند سنگجه است که در یغی بال و پر بخشند که در سنگ سنگی خوشین نگر بخشند</p>	<p>بدشمنی سرخه سپهری بخشند بهر شکست ترا عالم و کعبه بخشند بهر که بال فکانت سیر چون نظر بخشند سنگسته بش چو خواهی ترا طهر بخشند چو سرو از کره دل ترا بحر بخشند که خون مرده خود را نیت بخشند که قطره من آتشین جگر بخشند</p>

بنی برین در انوار و در انوار
چون نیکو می بیند بوی خوش
هر کسی که بوی خوش می آید
با ناز که در دلش می آید
فرود آمد برق زانوی سوزان که در کف می آید
امروز هر که بگذرد از آردی بوی خوش
صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

ترا اگر نیاز است ساج خواهد بود	نیاز مندی ما را و انج خواهد بود
بر روی من خاکی نخواهد بود	ترا بعاثش اگر است ساج خواهد بود
لبه بیتی تو که در جبین شود و شود	نهر است نه جگر را علاج خواهد بود
کلاه کوش خجری که بسکنی اینجا	چو سر بر بی از خاک تاج خواهد بود
ورین جهان چو در و در و در این بر	دران جهان چو چرخ را و راج خواهد بود
ز رنگ و بوی جهان صبا که چو در	که سست راه تو این امیراج خواهد بود
اگر باب تو میخست مست	بکام نشسته لبان چون زجاج خواهد بود
شدم خراب که این شوم ندانم	که کج بجز خراج است ساج خواهد بود
ززال هر چه مردان کناره کن جها	اگر بجور تر از د و راج خواهد بود
چو بختیت که دستم کم می شود	مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار
برندارم لب خفته اندر لعل لب	که دل خسته ام از درد سبکبار
کرد آن چرخان نور بکرم چندان	که بر سوخته ام غم غله دیدار
که من از غمی این درو بهیم میست	که سر خنده او شربت بهار
از جگر خوردن ماعش جگر دار	که سر رنده سرکش رخسار
خط اگر در دست زکات قیام	چشم مست تو محاسن که شیار
پای برون من از کوفه غریب	پای برون من از کوفه غریب
تا که در جهان یک بخت	تا که در جهان یک بخت
لعل تو خنده بر کمر آفتاب رو	زلف تو خنده بر کمر آفتاب رو

باز بخت بخت بر جفت تو گفتار
باز بخت بخت بر جفت تو گفتار
باز بخت بخت بر جفت تو گفتار
باز بخت بخت بر جفت تو گفتار
باز بخت بخت بر جفت تو گفتار
باز بخت بخت بر جفت تو گفتار
باز بخت بخت بر جفت تو گفتار
باز بخت بخت بر جفت تو گفتار

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

و اما غلبه که بدل است ز نیت خارش
در عقل که در روز سربازید خواند
نفسی که بخت و در از خارش
دست از بوی خوش و بوی خوش
کین نهالیت که باز کرد دل بانش

صد بار چرخین بود در محاسن	جدام هلال با برف آفتاب رو
دل آب شد ز جبهه طرف آفتاب	بچاره شنبی که در آفتاب
ششم خون زلفه دل مهر آستان	زان دشنه که بر جگر آفتاب
دل محو جبهه می تو شد احسین شود	ششم که چیمه در کدر آفتاب
اچشم شور خون شفق شد جاکت	شیر که صبح بر پشت کمر آفتاب
دست بلند همت اگر بر کجاست	بر سنگ می توان کمر آفتاب
انرا که شد عینیت صاف و لیل را	چون صبح دست در کمر آفتاب
هر کس که کند زلفت مستم	این میخما که بر سپر آفتاب
مهر کسی که روی تابان است	چون ماه می ز جام ز آفتاب
مردان باب تیغ شهادت گویند	بابی غبار سجده بران خاک گویند
تیغ زبان سلاح نظر ما نیست	ایینه خاطر ان بنظر گفتار گویند
کام بخت نیست بدواری می	از کعبه خلق اگر بدل خویش گویند
چون شیشه عالمی همه کردن کننده	تا از لب عشق که اسیر گویند
در دست من چو دست بواختار	کرات کرات مراد کلو گویند
بوی شرب صقیل و لهای شربت	خورشید را بشنم کل شربت گویند
باز آید آب ز فتنه هستی جوی	روزی که خاک تربت را بسوزند
ناحصر است بال ملک و رحیم دل	این خانه را به مکر رفت و رویند
بر زخم غلبه نمک نشین نیند	از کل جگر که فتنه بگویند

بر دشمنان شرم چو بخت بخت
و در خلاصی کرم از بایستی بخت
و در خلاصی کرم از بایستی بخت
و در خلاصی کرم از بایستی بخت

دران میدان که در کف می آید
بکامنت غبار من تو در بخت بخت
بکامنت غبار من تو در بخت بخت
بکامنت غبار من تو در بخت بخت

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

صفت بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید
بوی خوش و بوی خوش
طریق که بوی خوش می آید

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی
 در پیش چشمی کل خدیو کوفتند
 چون حرف خنده سازم عبدولی یونی
 از نیت قیادت از نای در پناه
 به نیکو طو است از نیت غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

خواهند بجز خج غنیمت	عشق زندگانی اگر از گوشت
کرش نهایی طول امل کنند	مشکل که جاکت کشیده مارا کشند
عالم زخون مرده انور شد خراب	ای وای اگر چکیده دل در کشند
جای درست در جگر مانده است	چند نکه و لبران سر مرگان کشند
مگر دره را کنند طایف و این	کاشاکه نمیشد تراست کشند
انها که در مقام رضا اصبه	کفران نعمت است آرزو کشند
صاف و کیت که امینه خطران	
مارا بطولیان طرفت کشند	
بگریه کی زول من غبار خیزد	باجبینم چه کل از مرا میخیزد
کند چو نشو و نما نخل ما در کاشن	که العطش ز لب جو بار میخیزد
کسی که بچو صدق دهن از جهان	ز دوشش کهر شاهوار میخیزد
چو صبح مر که دل مهر صعلی کرد	ز نیشش نفس بی غبار میخیزد
ز نیشها که کشت است آه و حکم	نفس نیش من زخم دار میخیزد
علم شود بطراوت کسی چون کین	ز خواب ز بروی بهار میخیزد
ز نیشیکه مراد دست به سجده	نزار ناله بی استیاری میخیزد
شکایت از تم عشق خستاری نیست	بناز ناله آتش شرار میخیزد
سپهر شربت بهار من کند شیرین	بیشه که ز دندان مار میخیزد
بند آتش حسن ترا شمار می نیست	اگر کی بنشیند مرا چنین
اگر بهو حشاکان که م بر خوری چو شد	نه نخله تن بر تعظیم فار میخیزد

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

بر صبح دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

نشان هست و الاست خست کرد	که این پلنگت ازین کو سار میخیزد
که چشم کرد دل انداز صاف	که دو و نعلی ازین لاله را میخیزد
نظر بران رخ چون آفتاب شود	میکشکاه دل خوشی است توان کرد
کمال حسن ترا نقض اگر بود است	که کشیده های ترا انتخاب شود
ازان ز روز حساب ایمنی که میداد	که حساب تو طالم حساب تو کرد
طنور معنی نازک بود و پر و لفظ	نظاره رخ او بی نقاب شود
مکرده آب دل خوشی را چو شبنم کل	تنه سفر آفتاب شود توان کرد
علاج غفلت خود کن که بای خواب	سفر چو پلنگ شود در رکاب شود
پلنگ نظر که ترا داده اند حیران	که سیر کجاست چو حساب شود
کجا بیند دل عاشقان و ارا کند	بر روی بستر کجاست جواب شود
بروز کار کن سال این فراموشی	عطیه است که یاد شتاب شود
فریب عشق باه دروغ شود و	شکار خضر بدم سر بستان شود
درین محیط که طوفان نوح اسجد	بهریم چو موج اضطراب شود
بهر خلق است خیال صاف	
چرا تمیز خط از صواب شود	
ترد و منیم آه غم او ندارد	این جوب تر از بی ثمری دو ندارد
دل بر سرش هوا و هوست	این مجره خرفا می ماعود ندارد
غیر از دل روشن که دل نیست	کیمیت نه نمکعبه مقصود ندارد

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

در دشت با سربازان درویش با جفا
 چون موج در غلغلها از قونی غنائی یونی

خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی

با جلود مقصود چه حاجت بچرخست	دیوانه غم آخر مسعود ندارد
از عشق دل خام سپندست حدی	آهن خبر از خنجر فولاد ندارد
چون حلقه کعبه است سر او را بدین	چشمی که نگاه هوس الو ندارد
چون نغمه بجان گذارده است بختی صاحب خبری از دل نشود دنا	
ماتت تیغ آن سیمین بدین خنجر	چشم چون دستار خود را برین خنجر
دمن یوسف بدست پاک نخواهد فتاد	برزخ مصر را بدست اختر نخواهم کرد
برده می چشم خون آلود را چون بر کف	در کرپان نسیم بهر من نخواهم کرد
برده فاکوس را چون بال خود نخواهم کرد	دست در انوش شمع ستمین نخواهم کرد
عمر اگر باشد بخار دور کرد خویش را	سرمه چشم و چشمه بر من نخواهم کرد
می کشد جوکان ماکوی سعاد ترا چون	دست از بهابان سیف بخت نخواهم کرد
مینت بی یاران کوی آباد می چون	چون هیل این جرمه در کار من نخواهم کرد
دمن ماکعبه چو بای خاک میگردفت	حاجم احمی خود را کفن خویشم کرد
نور خورشیدیم و نعل سیرت داشت	مانه پندار یکدیگر در غربت و وطن نخواهم کرد
چون رعیت باز کردیم از نوای می	حلقه ها در کوشن یاران وطن نخواهم کرد
مهری چون قند در دهان در بر من نوبت ما چون رسد بخت نخواهم کرد	
خسار جهان سوز تویی بال پریم کرد	نظاره رلف تو بر تیان نظم کرد
امید بخت من از آن رلف بخت بود	سر ز خط پریم و گرفتار تریم کرد

خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی

صاحب نوبت چون در آن بنوعی
 صاحب نوبت چون در آن بنوعی
 صاحب نوبت چون در آن بنوعی
 صاحب نوبت چون در آن بنوعی

خلقی که کف فوسس نهند
 خلقی که کف فوسس نهند
 خلقی که کف فوسس نهند
 خلقی که کف فوسس نهند

فریاد که بر این نادیده یوسف	از سوخی که است چو صبا در بریم کرد
فریاد از آن نرگس تان که هرگاه	رفتم که خبر باجم از و چشمم کرد
شدم و دمن دنده من کردن افشا	تا تربت عشق تو صبا بظلم کرد
خوشید قیامت جگرش نه لبا	سیرب ز افشردن دامن تریم کرد
ز آن روز که افتاد ببالای کوسیم	هر موی شتابانی شد و از خود بدم کرد
نمرگ زنده از جلوه او سپرد و چشم	این لب روان نفسی شد بزم کرد
از مرک محاسن شود نعل دماغ	زان قند که لطف بود آب کهرم کرد
دسته قدم بر سروری نهانیم صافک سفید جرابی بریم کرد	
تراهد هوای عالم بالانمی کند	این روز و خاک روی بدری می کند
در رتخیر و رتقها شرمی شود	انچا کسی که نشیت بدینا می کند
اسوده راه خاک از قمار عشق	شعباز قصد سینه صحرانی می کند
امروز اگر بدانه نه بندی دمان مو	وزیر خاک با تو مدار نمی کند
پهلو ده دست بردل نامی نهاده	لنگر علاج شورش دریا نمی کند
خراخن کشنده واه جگر خوش	ارکار ما که و کری و انمی کند
صاحب سینه شکل بندست واعی که کار دیده بنیامی کند	
جان در بدن خاکی مانده آورد	این کوه را بک از صد و یک بک آورد
در هر منبری دست دگر بود چو فر	در چپ زانوسر و کیم زانک بر آورد

خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی
 خون فوشتن از بال غوطه زدن بانی

صاحب نوبت در آن بنوعی
 صاحب نوبت در آن بنوعی
 صاحب نوبت در آن بنوعی
 صاحب نوبت در آن بنوعی

بفکر دل نداشت و در سحاب دروغ
بسیار راه نبردی این دین و دین

و در آنوقت اینک گفت عارف را
بسیار که نوی کرد و در آن سماع

در

عشق تو حوالت بدل شود کم کرد	تا پنج سرم ز دل شکست بر آورد
ممکن خرد را که ز کوه مست کران	سیداب خرام تو بکس که بر آورد
بردار دل ز خویش که در هر عشق	چندین پسر آدم از او رنگ بر آورد
از عشق تو کردیدین حکیم اسیر	از پر تو سر جام من این رنگ بر آورد
از شکلی ز ما و فرشت جهمان را	این مطرب دست چنانکه بر آورد
بر اینیه ام طوطی خوش حرف گشت	روشن کهری خلق مرا شک بر آورد
در عشق تو شد محو من نقش که افلاک	با خون دل از پرده پرست بر آورد
یارب نشود سگدال آن غنچه خندان	هر خند که ما ز دل شکست بر آورد
زان جوده مستانه که باد سحر کرد	چون غنچه ام از پیرهن رنگ بر آورد
مرواغ ز سر ما قدش صفت دست	عشق تو کسی که ز فو هک بر آورد
صفت تو کسی که کیفیت بخشیم	
ما را ز خمار می کلر کف بر آورد	
ناله سر کن خون از چشم بیل کشد	اشک بنهم بی حجاب دیده کل کشد
می توان بر تیره باران ما تمسک برد	کو جگر داری که با شمع غافل سر کشد
سنگ متابی در بام من کرد و کهر	عشق نه با نیت با صبر و تحمل کشد
می توان در پرده شب حال خوبی برد	صبر آن دارم که خط را زود و کل کشد
فشار سر سرتیغ زبان خوابیده است	وای بر آنکس که حرفی بی مامل کشد
خضر از لعل دل چون زنگ می بیزد	هر که خواهد راه صحرائی تو کل کشد
بیش و یوانهای صاب بیل می کشد	سرم بادش که سخن از تو کل کشد

بسیار که نوی کرد و در آن سماع
بسیار راه نبردی این دین و دین
بفکر دل نداشت و در سحاب دروغ
بسیار که نوی کرد و در آن سماع

و در آنوقت اینک گفت عارف را
بسیار که نوی کرد و در آن سماع

بسیار که نوی کرد و در آن سماع
بسیار راه نبردی این دین و دین
بفکر دل نداشت و در سحاب دروغ
بسیار که نوی کرد و در آن سماع

از روی تو خط بار سر جاحن بر آید	کرد از بهار خیزد و در چمن بر آید
کرد از بهار خجالت سپین بران بماند	انجا که یوسف از پیرهن بر آید
هر خند که لعل را زک کند لب او	جدو غنچه در هم زان دهن بر آید
زان لب سخن مگوید جایی که نمکین	کز شکلی و دانش از من سخن بر آید
روست کرد و جو دست پاکوف من است	رحمت بر سپیدی کز انجمن بر آید
در زیر خاک حسرو از سرم آب کرد	هر جا که نام شیر با کوکب من بر آید
در قطع راه هستی سمعیت پروا	خار که در ره عشق از بای من بر آید
از صفت زینچا یوسف چه سان بدزد	اشک انجان بهر آتش من بر آید
موت یغی چون شد آما ده نغز نو	کین صبح چون کرد بد صبح کفن بر آید
حسن غریب است صاب	
کر خا طر غریبان با وطن بر آید	
هر که گفتار صواب بر عقلت نشود	ما به جمل شود هر چه حکمت نشود
سخن رست چون کفایت که زود است	جگر شیر که دارد که بکرات نشود
دل آگاه ز هر فرقه شود پند پذیر	مروه دل از دهن کور نصیحت نشود
عند لیبی که ز قبحل بهار اکا است	از شک خند کل آوازه رحلت نشود
هر که از نرم زبان شود نرم و لیس	تخمر سخت ز بهر شکست نشود
از زبان بازی امواج صفا شود	غرقه عشق کجا حرف سلامت نشود
چو پروانه جگر سوخته می باید	که ز خاکستر با بو محبت نشود
رشته ز فرقه عشق ندارد راه	بگذارید که آوازه جنت نشود

بسیار که نوی کرد و در آن سماع
بسیار راه نبردی این دین و دین
بفکر دل نداشت و در سحاب دروغ
بسیار که نوی کرد و در آن سماع

و در آنوقت اینک گفت عارف را
بسیار که نوی کرد و در آن سماع

در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
در دستان بر زین سوزن کند و در دستان

در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
در دستان بر زین سوزن کند و در دستان

رونگار است که تصدیق نمی یابد	اگر ارض کسی حرف صد است
با دونه ناب نگرند از پرده کون	هر که صاحب سخن نباشد بر غایت
وصال با من خویند که چه خواهد کرد	تسلیم کرد در یاس که چه خواهد کرد
از آن فسرده ترم که ملامت اینم	بچون مرده من شستیر چه خواهد کرد
چه صوفی می برد از انعام من دور	بدین تر من یکشتر چه خواهد کرد
نشد زنی پرو بای که کار مرا	بمن مساعدت بال بر چه خواهد کرد
از قصاب قیمت کباب بودم	فروغ عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد
چو برق پرین ابر را قبا میکرد	بگنای صدق این کهر چه خواهد کرد
مرز یاد تو بود و تر از خاطر من	ستم زمانه ازین شستر چه خواهد کرد
بغچه که ز پیکان فسرده رسیده است	گر کشانی با دجس چه خواهد کرد
بطوطی که ز زهر فراق شسته است	ز دور دیدن سنگ شکر چه خواهد کرد
زنگشال کرد و دهان کو خشت	فلان بوم و روشن کهر چه خواهد کرد
ز عقل کینه صاحب کمال است	
سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد	
دل آگاه بهر نورش از جا نرود	اسب کوهر بهر زنجش در یازد
غرض مال دل از سیر و غیره ارا	میکنم لعل از آن خار که در یازد
چشم من و من زخم دل آگاهت	خون محالست که از دیده پنازد
نقطه خستیه رنجیده گلک شست	این سبایی بقرق نری در یازد

مدار خشم ازین کور باخشان از صف
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان

بغیر ملک نوح است که در دستان
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان

که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان

بیاورد بکشت طمع با لای
نمیدهند ز نخل این زمان انصاف
بجز مردم این تر خاکدان انصاف

جلوه موج سر بافت کو نظیر است	صاحب از راه بارش دنیا نرود
از راه دل سرمدار باب غم شود	این تاج از سر است که نشو و نشود
هر سر سرای افسر کشت بیا نیست	این تاج از سر است که نشو و نشود
این چشم چون سفال که شکست ازوید	کر پروری بچون بکر جام جم شود
در کونین چرخ حلقه مرداکی کشد	از بار و دو قامت هر که خم شود
چندین هزار در طلب غنچه اند	ما زین میان دلی که مراد غم شود
اشفای بهر که رسد جای عبرت	دغم ز خاتم که بر پشان رستم شود
در موج خیر حادثه دیوانه ترا	هر سنگ که کسرت است که پدید شود
ز نهاد و کشاکش دوران صبور با	کز سگوه تو هیچ حوادث دوم شود
فریاد غنایب چه میداد تا کند	بر خاطری که سایه کل کوه غم شود
صاحب و اندر که مبتلایم دل	
از فرمای هر پده ملت الضم شود	
صحت روشن ضمیر این چهار جان	کوهر برق تجلی تین جلال کند
حیرت روشن دل از نقش بند کوا	نقش همیانت کانینه راجع است
میشود خار ملامت سپهر پرواز	کرد بادیر که شوخش بسر کرد
فیض مردان در زمان خودی تو	شمع چون کردید عریان بستر طوفان
باد و ستار با جاسن و تکیه کنی	از سخای ابر باروی زمین احسان کند
غیرت پروانه صاحب چون براید با	شمع را از جامه فانوس در زندان کند

تادم این بفروری یازی فوره
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان

که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان
که در دستان بر زین سوزن کند و در دستان

در این سنگ بن سمن زشت خلق
با صد جراح می طلوع و زشت را
کوفتی که زرق و برق
صائب زبس امید از طور از زشت خلق

و کس
زبان عابد بود غار نشینان و افق
که یاد شود برقی غافلان و افق
زبان عابد بود غار نشینان و افق
که یاد شود برقی غافلان و افق
زبان عابد بود غار نشینان و افق
که یاد شود برقی غافلان و افق

نمیدیدیم که در این کتب
و آثار کتب و آثار کتب

[illegible]

از بی صبر و پاره میست بد فرغ زار عشق
سند اسکندر که چون این بنامش بر آید
سینه الکلیست بشی جنکلی شهید عشق
9. نئی دستی هر دم طوطی خانم داد
منا خاکستر شدم از ای غدار عشق

نکته از آنکه اندر کمال غایت برادر غفل
در فضایی که گاه باریزند نهاده غفل
خون اندک که در دهن خود با بال برود
خون اندک که در دهن خود با بال برود

از آنکه دیروز و یوسف از آنکه ازین
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق
دوستان که با این دکان کفایت در بر طراز عشق
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق

کله که دوش و نمودند از حجاب	امروز دست و پایی به بار میرو
در یاب فین صحبت روحانیان که	چون بوی گل کین کس کلام میرو
آنکه که میشدند بکیر سوی کا	پیش از خبر بوی گل از کار میرو
بیدار شو که راه فشار بگردان	شبنم صفت بدیده بیدار میرو
حاششین که مغر تباراج و او کا	یکسر خواجه بر سر کفزار میرو
از آه غدایب مدار نمی کنند	این غنچه که در بغل خار میرو
آنکه که برده اندر کمال غفلت تو بی	
صاحب کفایتی تو از کار میرو	
کجا رخسار و تاب نگاه آسنا دارد	که آن کل خار و برهمن از نشود دارد
یکی صد شد فروغ آن لب لعل انجیا	که از کرد ویتی همی جبهه که هر صفا دارد
بیتیر ای کمان ابرو نشان کن شوم	که در هر گوشه چشم تو چندین شوم
پیشانی بگرد خاطرش هر که میگرد	چنین شکین دلی دوران کم دارد
کمن در راه عشق اندیشه از تار کی بود	که از هر لاله بخون چراغی پیش بود
بستم میکی در روز کار خط میند	که این شام میسر صبح میند
چیزی که در آینه از تمکین نمی بیند	
غم محرومی و نو میدی صاحب گیار	
روزی که مرا بوج بخش نام سخن بند	شد طوطی چرخ این و داله من بند
هر ده فغان که در دل پرورد کشیدم	شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن بند
خای که کشیدم ز قدم راه و انرا	چو شمع درین بادیه خضره من بند

دوستان که با این دکان کفایت در بر طراز عشق
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق
دوستان که با این دکان کفایت در بر طراز عشق
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق

چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق

چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق

از آنکه دیروز و یوسف از آنکه ازین
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق
دوستان که با این دکان کفایت در بر طراز عشق
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق

بستر و بالین چه میدانند از غفلت عشق
چون سوار دست خود بالین کند بخور عشق
بستر و بالین چه میدانند از غفلت عشق
چون سوار دست خود بالین کند بخور عشق

بستر و بالین چه میدانند از غفلت عشق
چون سوار دست خود بالین کند بخور عشق
بستر و بالین چه میدانند از غفلت عشق
چون سوار دست خود بالین کند بخور عشق

در صافی آینه دل کاش شدی رفت	غمی که مرا صرف بر و از سخن بند
ریحان که رخ گلشن از قاره بود	از تار کی خط تو تقویم کهن بند
در نشاء سر در کم جان راه نبردم	هر چند که در جام می این با ده کهن بند
هر قطره که در پرده سبکیت پرتم	چون شبنم گل آینه روی چمن بند
فرما که یعقوب نظر بسته مرا	هر این یوسف و دم ممت خرن بند
صاحب کرده دل تکلف نکند	
دستی که گرفتار سر زلف نکند	
نفس نیه ام از فطر آب میوز	خیا که تیر شهاب آفتاب میوز
ز قید عقل در اقدیم عشق فارغ باش	که سایه در قدم آفتاب میوز
طراوت تو کند بنرم سوخته	خوش آن کتان درین ماهتاب میوز
رخون سوختگان عشق مجلس او در	چرخ شعده با سبک کباب میوز
کلی که گریه کرم مست میرسان	رشته بنش جگر آفتاب میوز
خیا که شمع عقل از تیر سبک است	ز آفتاب رخ او قباب میوز
مرا جدایی او سوخت و فتنم	که در شامده آفتاب میوز
اگر در دل در سبب جای میوز	
ز لکنی حکم چون سر سبب میوز	
سهار نو جوانی رفت کی دیوانه خواهی	چرخ زندگی کل کردی پروانه خواهی
ز خواب نو بهاران بوی گل بر خورشید	تو هم بر خیز اگر بر و ن ازین غمی خواهی
رنگ تیر جگر بر بلبان ماده تیر میوز	ازین وقت شو غافل اگر مرگ خواهی

دوستان که با این دکان کفایت در بر طراز عشق
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق
دوستان که با این دکان کفایت در بر طراز عشق
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق

چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق

چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق
چون از زمره بیدارند از غفلت عشق

از آنکه دیروز و یوسف از آنکه ازین
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق
دوستان که با این دکان کفایت در بر طراز عشق
هر یک دکان کفایت در بر طراز عشق

نصف با عشق و دانا کرد و دانا
 این دار کار کردی بهشت
 کار دانا در دانا
 بهشت که بود غنی بود و غنی

چون درین بحر حیرت بباری و شب خارا ز جود وی بماند ربای نیست ممکن از نفس مرغ ترا هرگز بوی با ده از بخانه سرفان تخت کن حرم رلف از محرم خاص میکند به کار شیر و دهنست جو شیر آورد	اگر آتش نایان جهان بیکانه خواهی شد که چون خاشاک از خرجه آتش خواهی شد ز بوی کل اگر فایح باب و دانه خواهی شد که از خود بخیزد و اولین بیا خواهی شد اگر خاموش با چندین زبان چون بشا خجل چون گویند زین بازی بخت خواهی شد
خویش را در دست بگردان و بوی صابون که بادست تهری برون بن بجا خواهی شد	
دیده ما خیر همان نشان دنیا بکنند بر صفالین چشم لرزیدن ندارد و صابون کوهر مار است تن مویهای کرده خود شکن را از شکست بگردان بکنند تخمه تعلیم دل بسکان هست غنچه لبی که ارگل با خیال کل جوت از جاباب نکرده در کار بخت فدا کشی چون صدف در درون بخت حسرت این خار با یکدیگر در بخت است از زوهر خط و لکه است ممت مدامه میجوهر که شستن جهان	همچو جویهرش را آینه مان بکنند این سبوا موزا که رنگت بود بکنند نبر که و دوا کرد و دیده مان بکنند غارت از شکست چون بی شکست در کنا لطف هر کشتی که دریا بکنند جلوه کل خار در چشم تماشا بکنند میبکشد و در بایفس هرگاه مان بکنند وقت معنی خوش که در اغوش مان بکنند مای سوزن در کرمان میبکشد عشق که کین شیشه را بجهل بکنند یوسفی که مار از زینا بکنند

بجای کار و دانا کرد و دانا
 این دار کار کردی بهشت
 کار دانا در دانا
 بهشت که بود غنی بود و غنی
 فایح از زوهر خط و لکه است
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان

منصور را بین که باز در بخت
 صاحب خوش باش از غنی
 دل که بکار دانا کرد و دانا
 جمله در آن عالم بود و غنی

بخت و دانا کرد و دانا
 این دار کار کردی بهشت
 کار دانا در دانا
 بهشت که بود غنی بود و غنی

چشم اهو سوت لیلی از دل محزون ببرد صیقلی داریم که خاگردین سفر غنیم بر توی آینه ما پرده پوش بکنند بال پروازش را عالم بود و صابون هر که با خاگردین و دل نمنا بکنند	این چهار می نیست که هر جام و صابون آسمان که نشسته خود بر سر بکنند میکند بر خود ستم هر کس که بکنند
کی بوصل از سینه عاشق تمنا کم شود و این صحرانبر و از خاطر محزون ملال میشود و شور محبت از خوشی مایه واد که بر دوش کشتن برین بود و صابون از دور و میان در جهان آینه بکنند بخت شمعان غدا را سینه آینه بکنند که در دست ملک ملامت چون بکنند نیست ممکن بختی تحصیل کردن در وطن	مست ممکن شکی از آب بکنند این زمان که دست کرد و امان بکنند چون سر خم باز باشد جوش صابون ممکن است از روشن بادام سودم کاشش زین کلار این کلهای غنا عشق و روی نیست که بد بکنند از شر و دیوانه بهیانت سودا بکنند خامی در باجا از جوش دریا بکنند
برق اگر در هم نورد و صابون کلار نیست ممکن جاری از برق تمنا کم شود	
رفیق جم جانهای غریبان برون اید نیکو در نیت دنیا هر که دارد و صابون نمیکند و شورش و رنگ جوهر خط شبرنگ میاید برون از لعل برون	بجای یوسف جگر از زدن برون که تیغ تیز از دریا می چون عریان برون که از دریا کنارین بجهل مر جان برون با بیکه حصار خشمه حیوان برون

بخت و دانا کرد و دانا
 این دار کار کردی بهشت
 کار دانا در دانا
 بهشت که بود غنی بود و غنی
 فایح از زوهر خط و لکه است
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان

فایح از زوهر خط و لکه است
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان
 ممت مدامه میجوهر که شستن جهان

دست بزرگ در کمر بسوزان کند
در سری که است می تازه زور عشق
هر که بفرستد فو فی برود
عقل حضور جنت داد حضور عشق
نشان پای می رسیدن بطور عشق
فایده تر از لطف بود راه دور عشق

سپید کردید عشق لبس بر کمان	خوش روی که این شمع از نه دامن
کمش تاجی توانی خشم عالم زار و دل	کزین آتش همواری کل در کمان
اگر نیست انصاف و مروت کار و کار	چه افشا دست یوسف کز نه کمان
لب کورت از بی برست لبش	و غمی را که در صد سالگی دیدان
ترا که خاک خرمی رو پندیم دان	که برک عیش ما از خنجر سجان
چنان است در همان زیهارم اصابت که چون سوز سحر از دم خندان	
و طلب جهان فنا نباید شد	امید و آرزو باین پونا نباید شد
درین قدم و آفت بجز مقام فنا	و کبر هیچ مقامی رضا نباید شد
خوش است عالم از او کی و عمر بانی	ایستد گردان قبا نباید شد
برید دانه ز خرمن بسیار آفت	ز نهم مان موافق جدا نباید شد
درین زمانه حیات دور و زار است	رهین منت است آب بقا نباید شد
سعادت کی که بود در گذر سعادت	چو سایه پرو بال هما نباید شد
کل کشفه ز اعوش خار میکود	که ما امید لطف خدا نباید شد
ملاست بختیست شرم مند دارد	چو کل بروی حسن و حار و انباید
کرده دانه خود پاک چون تار صحیح	بخار خاطر این آسما نباید شد
صبر خامه بین نباید بدید که با سایه دلال نباید بدید	
مرزا که نهالی قصد جان ناتوان دارد	که نیش چهره از بزم و خم موی میان دارد

کسی که بی پای نیست
دیده بود که برده بود
کسی که بی پای نیست
دیده بود که برده بود
کسی که بی پای نیست
دیده بود که برده بود

در زلف تو زلف دل از کز علاقی
که نشسته بود و نوبت موافق
اینست سوای که با صفت مطابق

نمی توانی هیچ چیز از محنت
زینست که برین شود از کاف عشق
منست که درین عشق بود و زرق خالق

ای روز من با قدر و لطف رعوت
کین جاده بهر سیر و با نیست موافق
تا چشم نبیند که از عیب خلایق
چنان تازه کند حجت باران موافق

که این آتش رخسار بزم افروز عالم شد	که چون زاهدان خشک خوش عنوان دارد
نصیبی نیست خور و و بلا از عشق	همان از غم نه نامان نظر بر جوان دارد
بجوش زبردستان نفس غبار کینا	ز طوق نمان این فخر سر و کوبستان دارد
ازان از شمع خورشید است مردم تیر خا	که از نسک ملاست هر طرف خندان دارد
نیز از فطرت خاک ریر با کینا رزا	کجا و کز نهی است کوه هر زبان دارد
زنجیرهای که کعبه مقصد جرمی سری	که از دلهای سنگین تبار سنگستان دارد
چه باشد یارب از در طلب الهی	دران دریا که کوه چرخ و تابستان دارد
ازان از چرخه خورشید دایم نور می بار	که با آن نملیت دایم لطف برستان دارد
نذارم از جانش حسن اکاسی همین دم	که چون رخسار یوسف است کاکاروان دارد
نخچین آتش بیوان زنده میبارد	بر طوطی ز کویا هر سهار بی خزان دارد
بر از پرده هستی اگر آسودگی خوا	که طوفان حوادث بال و پرین با دارد
منوای لاله رخسار از دل مجروح مانا	که آتش اهلستان این کباب خور کمان دارد
چو افشادی چرخ عشق است با من پیا که از نسیم حاصل این محیط بیکران دارد	
نصیب خلق زیاده از نعم میکند	بجز آب کهرش و کم میکند
عشق پیروی راه و رسم عقل جوی	که خضر نایع نقش قدم میکند
ز شور خمر چه پروست است کینا	مصافح نفع رقص علم میکند
زین کاسه در یوزه که شود و عریان	فروغ کوه خورشید کم میکند
بران سفال صلاست و نشی	که از محیط پیری نم میکند

و کس که عشق
نمود از کارش بمان عشق
مخلک افلاک را چون نازد ان عشق
منت دانی که باین عشق
خاکدان در کار کان بستان عشق

باز بوی بی نیازی تنوع خود را با
باز بوی بی نیازی تنوع خود را با
باز بوی بی نیازی تنوع خود را با

از طوفانی از جادو نیاید نهایی دل
نثار دهنده از نور شد بمان از عشق
دانه نیاید از نور شد بمان از عشق

زبان بختی از زبان بختی
 ز غفلت از غفلت
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم

درین جهان نشیند و رفتن کسی که بگوید صفا را در این عالم	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
رخم سوخته این شود ام خوش است از آن غریز بود حشمت هم که بگوید	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
بود همیشه رخ سایش غبار الو کسی که ز شرم کرم نمیکرد	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
عمیت بدل از دم جهان صفا که بگوید صفا را در این عالم	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
اگر چه جرم خود بایر خاک من افتاد که بگوید صفا را در این عالم	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
مگر بچاقیتها بال پروازم شود دفاع کل نیست ترس و زاریا	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
کسی از شسته سیر در کم من اگهی داد اسیر عشق از عشق از او می باشد	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
زنجیر خلت زنجار که بگوید صفا را در این عالم زنجار و احکام سخن در جهان	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
مردم را نعل کس را بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
مردم از شرم حشمت وی در دنیا خوش بود بخت اینی و سپاس	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم
ماه هر چند خوش نیده نباشد در حسن مهربانی دلدار تماشا داد	که بگوید صفا را در این عالم که بگوید صفا را در این عالم

که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم

بجای نشیند و رفتن کسی
 ز غفلت از غفلت
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم

عافان از اندیشه روزی دل خود بخورند
 بر عیش کوه کردان بنشیند حاصل رنگ
 بای خواب آلود ما آید برون شکل رنگ
 نیم غافل که دارد در برین دل رنگ

رخم و خشت که متناهم جی بند جوش میراب بر چانه خم باید دید	لاله زار دل افکار تماشا دارد سیل در سینه کسار تماشا داد
آب شسته فرما در ترستی ما سر کماله رخان سیب فتن جلوه دهند	کار با غیرت همکار تماشا داد دل سب عالم انوار تماشا داد
سخن از رخنه دل جلوه تماشا از قلم دعوی کفایت تماشا داد	اول را بر کله باید میکند در دل نر میکند اچا میکند
میر میلی که ز فرمه بنیاد میکند از دور و وقتاب که میقطره خون	در سینه کار نشسته فرما میکند چون رخ سکت نشسته فرما میکند
این ظلم دیگر است که عاشق کجا در ناف حسن می شود مسکانت	خونیکه صید در دل صیا و می کند ایام خط مانی سپید میکند
دیوان عاشقان بهیات میکند عاجز چو شیره شکست و روت	آسم که ریش در دل فولاد میکند هر کس در سکت من ادا میکند
خواهد تو است سنگان قیامت زنی که از خزان خجالت میکند	بر جبهه کار سیلی است با میکند هر کس چون شرب دلی میکند
هر چند روی حشمت شیرین بخت از هیچ قناب اهل حق چپا هست	ایمنه راز تیشه سر با می کند چون سر و هر که مصرع اچا میکند

که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم
 که بگوید صفا را در این عالم

نذارم شکوه از سر که اینی ناز دارم
 ز دست پزیرانیه دارد
 نذارم قناب عشق بخت را
 نذارم قناب عشق بخت را

بانی و بی بی از اندکی پیر و از دین
 بانی و بی بی از دین و از دین و از دین
 بانی و بی بی از دین و از دین و از دین
 بانی و بی بی از دین و از دین و از دین

هر دم بی سبب لاله رقص میکند	کرشوق کعبه نمائش رقص میکند
پیشو عشق و رن مانیت و رن	هر قطره زین محیط جدار رقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی زویش	این استخوان ببال همار رقص میکند
مشت کلهی چشمتش تواند بر آید	از زور می پالان همار رقص میکند
چمد است در و طلب کرام	واند که کرد باد چار رقص میکند
داریم عالمی خیالش که به چشم	در گشای سینه همار رقص میکند
انرا که مطرب از دل پر جوش خود	دایم چو بگری سر و پا رقص میکند
مانند دایم در تیره دیوار و رن کا	ار استیاق کاهه بار رقص میکند
کردی که از کزانی تعمیر شد خلا	در پیش پای میل فنا رقص میکند
خوین دلان کجا و سماع طرب کجا	این شاخ گل ز باد صا رقص میکند
پرو جان ز هم کند فرو و عشق	انجا ملک بقدر و قمار رقص میکند
بی اختیار نام خدامی بر خد سلق	هر جا که یاز نام خدار رقص میکند
<p>صاحبان مطرب و صوفیان شاهی که خاکش گشت کجا رقص میکند</p>	
کسب شد اهل جهان بهر وسامانی	در ره سیل حوادثه ویرانی
چرخ کر خون شفق بهر خود و رنج	چه سر انجام دهد کار پریشانی
زین کستان که چو گل خیمه در بخت	چست در دست تو خرد کار کانی
دور و روست تماشای گلستان جان	در دل خود برساند گلستان جان
مست از مردم سپرد و عجب دین	پوششش امید چه دارد زیرانی

از احوالی است از جنت و از جنت و از جنت
 کون از حاصل دوران و از جنت و از جنت
 کون از حاصل دوران و از جنت و از جنت
 کون از حاصل دوران و از جنت و از جنت

سازگار با عالم از آن
 خاکی و دود و دود و دود
 خاکی و دود و دود و دود
 خاکی و دود و دود و دود

ولد

مارنگ کل ز بوی گل او را که کرده ایم
 سربار از رخس و خاشاک کرده ایم
 سربار از رخس و خاشاک کرده ایم
 سربار از رخس و خاشاک کرده ایم

دل سیه شد برسان سخنان صبح کجا	با کبر و سرین شمع پریشانی چند
وانع و یکری بدل از لاله ستانم افرو	چه تراوش کند از سینه سوزانی چند
اکثر برایش آفتاب نصیحت محبت	کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم که هر خط برون حمار	عرق شرم نواز برده که مهبانی چند
شدر یک صبح قیمت بی علم بر شو	چکنم دل بیکر خنده پنهانی چند
وقت آن راهروی خوش چو دریای بر	دارد از موج سلیقه بانی چند
ره روان تو چه پر دای عداوت دارند	چکنم خار باین برده دامانی چند
نبرد آینه آینه هرگز ز سکار	چه دبی حیرت خود غرض بگری چند
<p>صاحبان خط و خندان که می نویسند کاش میبود درین عهد خندان</p>	
ز یاد پیش من آینه زنگ می گیرد	ز آب کوهرم آینه زنگ می گیرد
فخاکه آینه صافی صبح سینه	ز سایه شب آینه زنگ می گیرد
منا و هست چنان ابدار کوهر من	که قفل بر دخیب نه زنگ می گیرد
می و ساله جلایید هر یک نفسش	ولی که از غم و پریشانی زنگ می گیرد
ولی که راه با فات و دستداری	ز مهر شیشه ارکینه زنگ می گیرد
فلک بهر دم روشن کهر کند جدا	همیشه روی زمین زنگ می گیرد
<p>ز بس که زیده شدم از رخس و صاب ز طوطی آینه سینه زنگ می گیرد</p>	
رخ بهار ز تهره نو گلگون شد	زور و عشق تو رنگ خزان گریخت

از احوالی است از جنت و از جنت و از جنت
 کون از حاصل دوران و از جنت و از جنت
 کون از حاصل دوران و از جنت و از جنت
 کون از حاصل دوران و از جنت و از جنت

سازگار با عالم از آن
 خاکی و دود و دود و دود
 خاکی و دود و دود و دود
 خاکی و دود و دود و دود

بیاد جلوه ای سروان ناجان براق نم
نفس سینه صبح قیامت بیضا کرد
بخت زلف کافورین تا ایمان براق نم
اگر ز دل غبار کلفت دوران براق نم

32

از شکسته شدن در او رخ عارضی روی که شو در او که در او ای بی حرکت می
سازد آنقدر صحت که دست از جان برافشاند

۷۷

شوق اول بدل سوخته ادم زد
 مایه ورتند ز دل ادم و بر عالم زد
 روح جان ملک شوق فضا
 زان نمک کر رخ بر جگر ادم زد

ای قلم که بخت کرد راه
 به چرخ نشسته بر زلف کمر ایدام
 به چرخ نشسته بر زلف کمر ایدام
 به چرخ نشسته بر زلف کمر ایدام

شوق جان از خاک بر ایدام
 به چرخ نشسته بر زلف کمر ایدام
 به چرخ نشسته بر زلف کمر ایدام
 به چرخ نشسته بر زلف کمر ایدام

صاحب قفسه
سری

ولس
 طوبی عن علی بن ابی حمزہ عن ابی حمزہ عن ابی حمزہ عن ابی حمزہ
 در راه او آمده چو منزل نشسته ایم

از دیدر که دیده امیدوار و زنی
پوشیده روز و شب بداد و نشسته ام

ولس
 طوبی عن علی بن ابی حمزہ عن ابی حمزہ عن ابی حمزہ عن ابی حمزہ
 در راه او آمده چو منزل نشسته ایم

صید ابراهیم بن محمد از ان فی طراز جم

در دایره ای مشغول نمی گردانند

<p>بغیر بوج مکر و دین جناب کرده از آن بدایع شمار اجنون سرچشمه بنیم قطره فصاحت کسند از دریا</p>	<p>ز نور موی این بحر اکنون باشد که با نهر انظر و اله جنون باشد که تا بصیفت و قدر از کفر فرو نماند</p>
<p>بر آنهای جهان که خیم مختلف میکنند در آفتاب قیامت چه رو میخانند بدایع چاره دیوانگان عشق کین چو آب مردم روشنند از تنگنای از آن گروه طلب چون سگر جلا و عشق سپهر کوزه سربسته تند خرم مبین بدست نکارین نازک اندازان</p>	<p>نور ز پرده درایی همه یک میکنند جماعتی که چو کل مای تا بسر میکنند که این ملک و شان به تبارزه میکنند بجام و شیشه و سنگ و سفال میکنند که از تنگنایام از دل تنگند از آن شراب که میان تمام میکنند که در فشرده دل سخت این میکنند</p>
<p>که دام اینده صاب مرا تواند دید ز آب کوهر من سرچشمه در نیند</p>	<p>ز غار صفت تو بهار روشن بند ز مشرق روی تو پنهان بر درم بند که صبح محشر من آن بیاض گردن بند ز آفتاب تو خانه که روشن بند که دام عیش بود خانه که روشن بند</p>
<p>ز برق حسن تو هر خار نخل این بند چراغ کل که از چشم باغ روشن بود مرا بریدن چشمت نامه اعمال بچشم روزنه شد ایم آب میگرد خوشم بنده صد جاکت خویش</p>	<p>ز غار صفت تو بهار روشن بند ز مشرق روی تو پنهان بر درم بند که صبح محشر من آن بیاض گردن بند ز آفتاب تو خانه که روشن بند که دام عیش بود خانه که روشن بند</p>

مَدَن اَمَدان و رفیع آریام بهار
ز غنای کمال بر دستار زخم
سُک جابر الکریم
مَن که آزار عیار باب هوس نبندم
خُش کوفت زخم

بنو فخر بنه فخر روم چون فارون
من باین درد اگر کشیده دیوار زخم
خون علم کرد در گز زخمه برین تبار زخم
بروم صاحب ازین عالم فسرده برون
نار خود خند و خور نشید دیوار زخم

<p>نشانی آن رفت کوه و آ امان بیند مدحکار عشق زاهد را باز یانه غیرت سری بر از جا</p>	<p>که شک آن فدا خن شد بخت را غنیم کسی که رهن شد که دانه سپردند و خسته گرد خرم شد</p>
<p>بشمع و کل مریدت که صبا چنین که بعل و پروانه و آتش</p>	<p>میت ممکن کوهر شاداب نم چرخ آب کوهر و درفش نخی کوهر چون زبان خاموشی کرد و سخن چرخ دیده آه و چه بسکین دل مجنون و کوه را دیو اکی پشانی نامون و یاد و امان پیابانی که بوی خون و بوسه بر پانی حم با سدا فلطون و ریش بر دیوار آسایش که انجیل و هرگز گردون و دون جمعیت قارون و چون کل رخسار انکاسه زر پروان و</p>
<p>زان چشم صبا بنان جوید و چون نعمت الوان شمر غنهای کونا کون</p>	<p>خط و مید و بشارت محرمان کرد نزارت حکمران باب خضر رسد</p>

از این دوام موجب دریافتن این
از این دوام موجب دریافتن این

از راه دولتی بزرگان خوار و برادران

کوه قین

کتابخانه خرد و شوق که در خانرا
انبار نجات و دایه ای از خون حکیمید است

از آنکه حالت نوزاد بیاضی است
 مایل غلبه بر سر و پاهای او
 دانه نام عفت بر پیشانی او
 نکره چون در دل دریا نکره باد
 بر هر که لایت شود در نگاه او
 عفت نکره طبع ناکش فکله باد
 مایل غلبه بر سر و پاهای او
 نکره چون در دل دریا نکره باد

بچشم خفت پرواز نام خواهد بود	قیمتی که ز رخسار او عیان گردد
ز خاک نرسد و کل چشم به میوه	ز شرم روی تو هر جاعل و فغان گردد
بجنگ مغری مای کل کشفه بسا	که حرب فرعی مای صفت باغبان گردد
سیم لطف و بال عالم او نیست	کنون که شکوه ما شین با آن گردد
همیشه صبح امیدش ز خاک میخیزد	ز مغر که کشتی با شجوان گردد
کینه خار و خش او عیان خود بود	بان محیط که سیلاب ماروان گردد

چو ماه عید کند صوره در نظر صاحب
 ز باد عشق قد هر که چون کمان گردد

ز کل محافظت رکت و بونی آید	بغیر لطف ز روی کون نمی آید
صفای حسن تنان از دل کد است	ز آب و آینه این شست و شوی آید
خشب شمره آسوده است و قربا	تر و دزدی بی آرزوی آید
شود زنجیر اکچم فرون جرات	علاج سینه ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم با بخت و بخت	برون ز دایره رکت و بونی آید
بپای خم بر ساید مشت خاک	که دست گیری من از بونی آید
اگر زینل حواش جهان شود و آید	بنای خانه بدوشی فرو نمی آید
میز آینه خود برای نان کین آید	چو منت نوبت دیگر کج نمی آید
زبان عشق نه چید بحر فطال	بنوک خاتم تقدیر موسی آید

ولیکه به مقام رضا بر دصاحب
 و کز بهر مقامی منسرو می

مایل غلبه بر سر و پاهای او
 نکره چون در دل دریا نکره باد
 دانه نام عفت بر پیشانی او
 نکره چون در دل دریا نکره باد
 بر هر که لایت شود در نگاه او
 عفت نکره طبع ناکش فکله باد
 مایل غلبه بر سر و پاهای او
 نکره چون در دل دریا نکره باد

ولیکه به مقام رضا بر دصاحب
 و کز بهر مقامی منسرو می
 غن بر آنوقت بنور کرد دارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد
 که چو یکدوان چو عیار ندارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد

بود چو پنج نس آب باله از شهادت
 چو پنج بر سر کرم چو عیار ندارد
 بنور و نظر عشق اعتبار ندارد
 مایل غلبه بر سر و پاهای او

از دل خون شده هر که شیری میکند	دمن کل کلف آورد و کلانی میکند
جای حسرت بران مغر که در برم چو	از دل سوخته بوی کبابی میکند
خاک در کاسه ان چم که در برده چو	برنج دولت بیدار زلفانی میکند
رکت بر موج سرب و رکت	که ز دریای کرم منت الی میکند
هر که چون کوزه سرب به کوزه چو	از خرابت جهان باوه نانی میکند
راو چون خضر خیمه پوشین چو	در نه بای هم تن که شیری میکند
هر که چون سرو کز و درین باغ	نفس است کز و دوم الی میکند

چو زین بود لاله شش صاحب
 هر که زین جاده رخسار دم الی

هر نقطه وزین دایره پیکار شمار	صاحب نظران خال لب شمار
رویکه در روز نهان را بتوان چو	روشن کهران آینه تار شمار
بیدار کن از عشق دل مرده چو	تا خواب ترا دولت بیدار شمار
زانرو ز چند رکن که بدمان تو چو	هر خورده که داری همه پیکار شمار
هر قطره اوشنم ریختن بهشت	اشکی که بدمان رشت تار شمار
آن را هر دانی که بی دل کفین چو	نفس قدم قافله بیار شمار
چشم پیکر کت خواب و رو چو	بیدار دلان حلقه زمار شمار
مستان تو بر نهرون هر دو چو	آسائت را عشق و شمار شمار

جمعی که به کنایای کشتن رسیدند
 صاحب ورق و قمر کلر شمار

مایل غلبه بر سر و پاهای او
 نکره چون در دل دریا نکره باد
 دانه نام عفت بر پیشانی او
 نکره چون در دل دریا نکره باد
 بر هر که لایت شود در نگاه او
 عفت نکره طبع ناکش فکله باد
 مایل غلبه بر سر و پاهای او
 نکره چون در دل دریا نکره باد

ولیکه به مقام رضا بر دصاحب
 و کز بهر مقامی منسرو می
 غن بر آنوقت بنور کرد دارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد
 که چو یکدوان چو عیار ندارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد

چو ز باد و بادی چو عیار ندارد
 که چو یکدوان چو عیار ندارد
 غن بر آنوقت بنور کرد دارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد
 که چو یکدوان چو عیار ندارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد

چو ز باد و بادی چو عیار ندارد
 که چو یکدوان چو عیار ندارد
 غن بر آنوقت بنور کرد دارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد
 که چو یکدوان چو عیار ندارد
 چو ز باد و بادی چو عیار ندارد

این جام که در این دیوانه‌ها
از دیوانه‌ها و دیوانه‌ها

در دشت خوار و دودار
می‌پارید بر دیوانه‌ها و دیوانه‌ها

ای زان راه بی‌دکان
می‌که صدایه را سلسله برپا

من که تبار بی‌بر و انبر یادم رسد و من محراب و از چهره ام کرد ملال از سواد و شعر خاکستر شین شد اندام کوه غم شد آب از فریاد عالم سوزان جوش کل را کوش عشق نغمه زین میر و من چون پروان بای کوبان چون می توانم روزی رخسار شفیع عالمی تیر شد شمشیر ز نغمه خاک رسد	آه صبح و ناله شب بهانه یادم رسد میر و من چون سیل نادر یا نغمه یادم کو خنجر نادر من محراب یادم رسد کمیت و دیگر در دل شجاعت یادم ناله بیل کجا بهانه یادم رسد تا کجا آن آتشین سیاه یادم رسد ناله امر و زار فرود یادم رسد تن زخم تا غفلت سیاه یادم رسد
--	---

نغمه آواز صیقل بخار است
مطرب کوی تاورین سودا یادم رسد

مال رفت از دست و چشم خوابه و ذلت رشته طول مل کرد دست مردم ز مهاب حرص از زینش دندان غم روزی از حرفیان نیست خبری در جهان کو هر دندان زبیری بخت چون بخت از جوانی نیست غیر از دایه حیرت اشبه دل انتظار و چهره مطرب نغمه دل را برون آورد غم از دست نیت غیر از کر و غفلت حاصل کجا	از دود و دهن من می‌دی این نغمه خضر شد زین کاروان هر که در دنیا ریخت ازین فخر و ان در غم مال با دکان از غم بختون رشته مال عقد ما در رشته عمر از شما سال نقش باقی چند ازین طاقین مال در دل آمینه ماحسرت شمال ماند این بهار امست خاشاک بر برمال صرفه تیغ و دل کن آنچه از اقبال ماند
---	--

نغمه عشق و سحر و دین
نغمه در این دیوانه‌ها

کیم این راه به صد فاطمه
کیم این راه به صد فاطمه

در دودار از دین
ای بی‌باده و دین

سخت با سرب طمع کی نرسد
نغمه ز خوار و دودار

کعبه خنجر غبار زین دودار
بایدان نغمه زین دودار

شوق لیلی برده مار و لیلی حسرت یوانه ما و دل اطفال ماند	آتش عشق تو چون زبانه برآرد از دل تنگ آه عاشقانه برآرد تا یکی بوسه خوش کند دل عاشق زان دهن تنگ صد بهانه برآرد کوششینی بران عالم با است نغمه پروبال از شیشه برآرد مهر که فرو بر کعبه تامل کشتی ازین بحر بکرا برآرد روزی برشت خرمی که خوا حاجت موری بکند دانه برآرد خو طبع چون شوق دهند صحن مهر که نفسهای پنجه برآرد مرکت کجی کن که تیر است بخار کرد یک حمد از نشانه برآرد دانه امید را چون خوشه پروان از دل شب کریم شبانه برآرد
---	--

مطربش نغمه خامه صفا
از دود و جهات سبک ترانه برآرد

شوق می از بهار کل اندام نازید میسی که داشتند حرفیان بقل می دایه یک به بخون جگر کرده بود دل از نو بجا سبزه مینا کشیدند زان بوسه های تر که شبنم بگل زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد از چهره کشته سیمین بران باغ	میوند بوسه بلب جام نازید از چشمات شکوفه با دایه نازید از روی کرم ناله کلفام نازید از آب نیل می جگر جام نازید امید من به بوسه و نغمه نازید شاید برستی دل خود کام نازید انگوش سازی طمع خام نازید
--	--

بازدک دوزخ کار با دودار
ز لطف بقیان سجاده پر از دودار

در این دیوانه‌ها
نغمه زین دودار

دست از فغانی بر ماری خنجر
کنار مادر ایام را آن طفل بدو
که نه از کلام هر دو عالم کرد فغان
فلک بود و عجب سی در افضای دارد
زین چشم که توان داشت پنهان ز کز برون

شب از سکوفه روز شد و روز شد	هنگامه مکر را یام تازه شد
حاجت بر رفتن چمن از گنج غایت	زینسان که از بهار و رو بام تازه شد
ز احرامی سکوفه و لبیک بلبان	دارا که عجب غنیمت احرام تازه شد
صاحب از سروی دوران خواند کز نو بهار طبع تو ایام تازه شد	
از لب منصور از عشق بر صحرای قفا	بجز راسوا کند موجی که بی پروا
عشق بی پروا و مانع خانه را بی در	این کرده در کار و دریا را بی در
صبر و صبر است چیدن غنای عشق	این شهر را خبر برون از غنای عشق
چاره جوئیهای غمخواران مرا بی در	این کرده در کار و دریا را بی در
روی کرم لاله و انوشیروان	هر که چون شبنم بفر عالم بالا قفا
در جهان ساده لوحی رهبری و کجا	خضر شد هر کس که در دامن این
میکنند در سنگ خار و داغ شهابی	پستون خاشاک شد تا کوکب از قفا
سالم خون خور و خون و شش سال	عمر اگر باشد فلک خواهد بفر فساد
اختیاری نیست صاحب اضطراب با عشق دست و پای منیر نه هر کس که در قفا	
از ترش رویی ماکت چه پروا داد	می اگر سر که شود ناکت چه پروا داد
نسوز زخم زبان کرم روان را	و من برق زخاشاک چه پروا داد
صقیل آینه شعله بود است کبنا	حسن از دیده نماند چه پروا داد
محو چرخ چرخ جهان افروخت	سینه صدم از چاکت چه پروا داد

دیده در جهان
که سر از شعله قطره بکشد
چون بنفشه زلفش بکشد
ماهر خان زلفش بکشد
سالم از غنچه
درین عقد دل من خود را بخورم
مادر فضل اسرار با یکبوت و ایام
بهر بوی که کند در چاه زندان بود
چرا که صیقل بر زنجیر است
ز غنچه بکشد زلفش بکشد
ز غنچه بکشد زلفش بکشد

درین عقد دل من خود را بخورم
مادر فضل اسرار با یکبوت و ایام
بهر بوی که کند در چاه زندان بود
چرا که صیقل بر زنجیر است
ز غنچه بکشد زلفش بکشد
ز غنچه بکشد زلفش بکشد

روح را در تنگ نانی جسم پنهان کرده ایم
چو غنچه زیند با باز ابرو که سینه نتوان بکشد
دیوار در کینه سینه نتوان بکشد
ماجر از فکر خود هرگز فلک اسوده ایم
ماجر از جنت نیر و صاب و رباسی دوده ایم

چاک اگر از الف زخم شود سینه	سج آن غمزه بی باکت چه پروا داد
گر کند شعله او از مرا خاسته	ان کل روی غرق فکات چه پروا داد
عاشق از کردش افلاک شکایت کند	کشته از جیش فکات چه پروا داد
دل چو روشن شد از دیر و دیر	چشمه مهر ز خاشاک چه پروا داد
فلک از سکوفه ماسک لایان سوده	خنده از تلخی تر ماکت چه پروا داد
ورود عالم گری نیست که مکتب غنای	عاشق از عقده افلاک چه پروا داد
دو جهان چون بر پروانه کز کز کرد صاحب آن شعله بی باکت چه پروا داد	
هر دلی که عشق کوهر بند کوه هر شود	هر که اسوز و درین دریا نفس غمزه شود
کوشه کبری فیض ما دارد و درین سوا	قطره از دریا حور و پنهان کند کوه
نامتناهی از شهر و عوایت و نیایش	چون شهر با خار آینه زبان او شود
دیده از وضع مکر خون خود را بخور	ورنه دل در هر طبعین عالم و کوه
جلوه سرو لب کوثر کند مرگان	دیده هر کس که از انکس بدست شود
رستی دامن جمعیت بدست آورد	رشته چون هموار شد شیرازه کوه
آتش سوزان بود و زوی کی پنهان	رشته چون در عقد کهر هر روز کوه
در دل پیش خج و دجای چما چون هم ناز مینی را که کل در پیرهن افکند	
از سر کشت نه سر کربان نمی کند	این شمع کشته مار شهبان نمی کند
خونین دل ترا هویت تاج لعلیت	مشت ز لاله کوه بدخشان نمی کند

دیده در جهان
که سر از شعله قطره بکشد
چون بنفشه زلفش بکشد
ماهر خان زلفش بکشد
سالم از غنچه
درین عقد دل من خود را بخورم
مادر فضل اسرار با یکبوت و ایام
بهر بوی که کند در چاه زندان بود
چرا که صیقل بر زنجیر است
ز غنچه بکشد زلفش بکشد
ز غنچه بکشد زلفش بکشد

درین عقد دل من خود را بخورم
مادر فضل اسرار با یکبوت و ایام
بهر بوی که کند در چاه زندان بود
چرا که صیقل بر زنجیر است
ز غنچه بکشد زلفش بکشد
ز غنچه بکشد زلفش بکشد

دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام

من بی نصیبم از تو و گرنه کدام خا
 بی چشم خرم در قدس نیست خاق
 از سبزه خط تو چو آب زینک
 اقبال خط بلند بود و زنه چکا
 از خم خاست خط کرد و باورا
 شادم بضعف خیش که بهاری نیم
 شیرین می شود چو کهر استخوان
 بر چرخ اگر برآمده کوهر نمی شود
 کوه خست و ز نظر سایه کریم
 مور که پای حوصیل مان سنگ تپه است

صاحب کسی که سحر بر زبان کشیده است
 ناز بهشت و منت رضوان میکند

از افتاب پشیمانی صبح شد بلند
 بگذر تا بدایع ربایی شود کباب
 مارچه نسبت است بخون که گشتا
 از روی کرم سکوته مای شود تمام
 چون کل سلفه باشد درین گنج
 علم تو چون محیط با سراسر نیست
 در شش وال بود فعل مکتوب

دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام

مگر از این سخن در دلش دارم
 که از این سخن در دلش دارم
 که از این سخن در دلش دارم
 که از این سخن در دلش دارم

دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام

ارکحل بوم کو شش تانند بیدار
 و کفکی که ناله صاپ شود بلند
 یوسف شود آن بنده خرد یار
 عیسی شود آن شخص که بهمار تو باشد
 از چینه خورشید جگر سوخته آید
 هر ویده که لبش نه ویدار تو باشد
 کز خاک شود سرمه خاموشی است
 ان سینه که گنجینه اسرار تو باشد
 چون برق سبک سیر بود لاله کین
 هر سوخته جانی که طبع کار تو باشد
 در رشت کشد که مهر خورشید گنا
 چشمی که رخسار کهر بار تو باشد
 هر کای قفس از تو خیا مان نهی است
 خوشوقت اسیریکه گرفتار تو باشد
 سیماب قیامت بنظر موج ستر
 از آنکه نظرش نه رفتار تو باشد
 بر چهره کل مای چو شبنم مزارو
 آن راه ویرا که سپا خار تو باشد
 خوابگاه به از دولت سدار گفت
 خوابت که در سایه دیوار تو باشد

صاحب اگر از خویش توانی بداری
 این دایره نقطه پر کار تو باشد

کریم اوست که خود را بخیل میداند
 غریب اوست که خود را دیل میداند
 درین محیط جو غواص هر که محرم شد
 نفس بدین خود قال و قیل میداند
 کسی که آتش خشم و غضب فخورده است
 میان شعله حضور خلیل میداند
 خوشم بگریه خونین که آبش روی
 شکر تلخ مرا سبیل میداند
 ازین سیاه درونان باهولان
 که کعبه چاره اصحاب فیل میداند
 زبان راه بیابان اگر چه حجه است
 بصد نه راه رویت دلیل میداند

دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام

دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام
 دل اسوده داری مری از درد و ارام

کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه

زبان راه پیمان اگر چه چیده است	بصد مرار رویت دلیل میدهد
لبودی رخ خود را سیل می آید	غز مصریه از رود نیل میدهد
سفینه که بکل در کناره نیست	چه قدر باد مراد حیل میدهد
پنج کوه بکوه دروغ شوی نیست	که راه حیل سایل بخیل میدهد
ولی که حرم اسرار غیب است	
نیم نفس بر حیل میدهد	
برق کند است و در خار کوه	پیش چون ناله اهل کوه کرد و میدهد
تا زور یا سر برود آورد فانی میدهد	رود میریزد و نهایی که نفس کرد و میدهد
صبر چون دندان نو میدی که در کوه	تا ز مظلوم از فریاد رس کرد و میدهد
اضطراب دل بسیار که فانی میدهد	از کشتن صید وحشی را مر کرد و میدهد
انجمن بزم افغانم که از هر خم	ناله چون چاک که میان و جگر کرد و میدهد
از نرسنی صراحی کردنی افغانه	اده اگر دست کلو که عرس کرد و میدهد
جذب ببل حویست از بهین بیرون	
آتش کل صاب از چوب کوه	
چرا بخند برین از خدا شوی خند	بجوی شیر خور طفلان چرا شوی خند
ز چاه مصر زندان و بند خند	اگر بهر دو جهان از خدا شوی خند
مباد و بهیچ کنند درین تماشاگاه	با بگنیه ز آب بقا شوی خند
بهشت نیست خود نقد میتوانی کرد	ز قلعه اگر بتمام رضا شوی خند
سعادت از لی لی حجاب می آید	چرا ببا به بال هما شوی خند

کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه

کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه

از آنکه سید سید سید
 از آنکه سید سید سید
 از آنکه سید سید سید
 از آنکه سید سید سید

زینت ترا نه پیری دهند چو بوج	اگر بکیم روان قضا شوی خرسند
با شمای بیجان بجان برآمده	توان نه که سبک نشانی شوی خرسند
بند و از نظر را مباد چون کرس	خشم خود بهمین پشت با شوی خرسند
ز شصت در روزی ترا کوه	اگر ز غش بدرد و بلا شوی خرسند
بجواب ز روی چو چشم تیرا	اگر بخاطر همه عاشوی خرسند
علم شوی بطراوت چو کرسن بها	بدرد خویش اگر از دوا شوی خرسند
اگر زرق پریشان می شوی صاب	
اگر مایه دل از غذا شوی خرسند	
چون درون کم از دوشه جال چون بود	در مانی چشمه غزال چون شود
پس بدست دای کس نار غنک	شمار صید رشته آمل چون شود
شرط وصول از دو جهان در کشتن	این راه دور قطع بکشت چون شود
روح فلک سوار مقید بچشم نیست	عینی سوار مرکب جال چون شود
مانده بود بو قلمون رنگ ازیم	تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود
از شرح درد های مهان خامه چرا	یک تر جهان زبان دو صد لال چون شود
واع جنون منیر و دانشخوان ما	از نقطه پاک قرعه رمال چون شود
نقش و نگار خواب پریشان اینها	دل های ساد و محو خط و حال خرسند
صاب فرد و شکلی شوق من رسول	
آینه حیرت ز منال چون شود	
در دمنده که سخن جگر خود خرسند	چشمه خویش در بای بقا پوسند

کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه

کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه
 کوهی که در دامن کوه است
 من فاکت من ز غایت کوه

در راه محاکمات خودیم
خفته بران در خانه خودیم
در راه محاکمات خودیم
خفته بران در خانه خودیم
در راه محاکمات خودیم
خفته بران در خانه خودیم

در راه محاکمات خودیم
خفته بران در خانه خودیم
در راه محاکمات خودیم
خفته بران در خانه خودیم
در راه محاکمات خودیم
خفته بران در خانه خودیم

از جایی که
ایک در برقی سیم

[illegible][illegible]

وله

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
بازار کلاں
لاہور

او بر که در دل من
خفته بر که در جهان
که در دنیا

نظام و فواید

در این کتاب فی الفهم

از اینک بخاری و غیره

از فدیہ کرد و ملازمه

که این

از این کتاب می خوانم و خوانم

وله

کبریا انش علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب
کتابت شدیم انت و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب
از ادبی و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب
چون روح از انکس آزاد کردیم
ما صبحی از انکس
کتابت شدیم انت و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب

وله
درستند ایم
درستند ایم

مقام باب غم
از سر قوتی
نیز

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله

در این کتاب

شیخ بطراز اندام

داود است و فرزند داود
داود است و فرزند داود

از محمد بن احمد بن محمد بن احمد

بمختار که در این مختار است

مجلس اول

فصل فی بیان...

بمقدم کونه نظر کارند بدارم
صاحب نفی نفعی که خوارست
بمقدم کونه نظر کارند بدارم
صاحب نفی نفعی که خوارست

نه چنان آمده است که بماند
نه چنان رفته است که بماند

اوای نام برادر که در دیوان
در غار دق نیست که اگر ادا

چند در دیده می باشد
که باقی به فوریت ادا

از عدم چون بود اسی می
انقدر باقی می خست سواد

نخل مسک از می افرون شود	سخت تر کرد و که چون شود
کوش کیری آبروی نشت	قطره در چوب صدف کوشد
حرص انشود نما از روست	خاروشن نخه بال و پر شود
سایه کربش کافتد در زول	سایه خورشید چون کمر شود
پیشوای را بدامی در قضا	وای بر مردی که سر و دوشد
در دل روشن باشد چو ونا	از جدا آینه بی چهره شود
باتمی دستی قضا کن کنی	مینو کرد و چو پرستار شود
سربس از تیره بختیها کن	از خط مشکین که مخوف شود
کریم بنده هشتکد مرا	مه پند و مالش جگر شود
کوش که بر کل بوم از غلب	
مرکب صاحب سخن کتر شود	
مهر نرل من با و یه بخیری بود	مهر موج سربم بظلال و پری بود
چون سر و درین باغ را ز او کی بود	باریکه بدل بود مرانی نری بود
افسوس که چون ماوت باز که اطل	بال و پر من وقف بر نشان نظری بود
زانو که شد دیده من باز چو کس	اوراق و دم صرف بر نشان نظری بود
رسوای محبت سخن گفتن فای	در پرده سخن گفتن من پرده دی بود
این شک جگر سوز که شمع از قضا	در دامن فالو کس کل ناجوری بود
یاری که غبار زول غم دیده ما	همینست و چو نسیم صحرای بود
چون بر تو خورشید که در آینه افند	از عمر همین بهره من جلوه کری بود

از عدم چون بود اسی می
انقدر باقی می خست سواد
چون سر و درین باغ را ز او کی بود
باریکه بدل بود مرانی نری بود
افسوس که چون ماوت باز که اطل
زانو که شد دیده من باز چو کس
رسوای محبت سخن گفتن فای
این شک جگر سوز که شمع از قضا
یاری که غبار زول غم دیده ما
چون بر تو خورشید که در آینه افند

صاحب که نام غنیمت
داریم بی غم و نیک
سکه بانه مکان در یک
نیز در طره ناخوش
وله

مدار زرق باقیال قننت که من
در استین و زور در دامن دارم
چون زیت بخت این فاکه من دارم
سیر شبنم گل کرده ام ز سوده ولی
سرمجاده با تیغ چه دارم

صاحب چه توان کرد و بکلیف بران	ورنه طرف خواجه شدن شدن اینجا
بافون پر و طول اهل شیار کی کرد	بره خواسته از بانگ جرس سید کی کرد
بمکانهای خواب آلود و تاریکی	سپر سده شمشیر لنگه دار کی کرد
مکر و دهن خورشید انداز و سرور	و کز چشم شبنم سیر از گلزار کی کرد
جیای کل مکر و دهنی کل راغ و جلا	شید عشق روح از طلب بیکار کی کرد
فراید غرض لنگه شوکت محرم سیم	ز خط غنیمت آن حال بی بر کار کی کرد
اگر در شمع باشد آب در و پریشان	جیای عاشقانه مانع و بیدار کی کرد
ز قرب کجرج و تاب موج افرون شود	
دل عاشق است از وصال یاری کرد	
ز خوش تن سفری اختیار خواهم کرد	دل باده خود را سوار خواهم کرد
اگر کند خروشنه دل که راغیانی	بر طلهای کران شکستار خواهم کرد
میان راه چو عیسی یکمزل	ازین کر بویه بهمت گذار خواهم کرد
ز اسب وی زمین را چو زمین	بر استار سب رده دار خواهم کرد
اگر حیات بود تقدیرستی خود	نثار شوخکان چون نثار خواهم کرد
چو صبح بید و فتن که حیات من است	با قناب خندان نثار خواهم کرد
همین قدر که سرمه زین نثار کرد	سکاه کن که چه بار و کار خواهم کرد
اگر دهن من باغ صلد را صاحب	
حضور کوشه دل اختیار خواهم کرد	

صاحب که نام غنیمت
داریم بی غم و نیک
سکه بانه مکان در یک
نیز در طره ناخوش
وله
چون زیت بخت این فاکه من دارم
سیر شبنم گل کرده ام ز سوده ولی
سرمجاده با تیغ چه دارم

صاحب که نام غنیمت
داریم بی غم و نیک
سکه بانه مکان در یک
نیز در طره ناخوش
وله
چون زیت بخت این فاکه من دارم
سیر شبنم گل کرده ام ز سوده ولی
سرمجاده با تیغ چه دارم

ما جو طفلان طرف بر غمان میریم
شمع طور از انتظار پاکد از انست ما
هر سر خار بخون کاشهات میدیدیم
ما جو طفلان طرف بر غمان میریم

ماند و گشت کبابیغ و گشتای خود میکند و چنانش فی برده بیکای شد پاهان مر غفلت و سروی کویج سفره گردون ندارد و لقمه بی حرم تاقیت در حجاب طمیت جاوید ما اشکاشین و در وطن افتاد دو رخ در بسته باخود و بریز خاک وای بر پر یک از بار کران بندگی	در بدر افتاد و گشتای خود هر که از بهای لایع و بوری خود در پاهان طلب بیکای خود بیرشد از زندگی هر کس کدای خود هر که از سور و رون شمع سرای خود در غری ماند هر کس گشتای خود هر که در اینجا بهشت و گشتای خود ماه عید عالم از قد و توانی خود
در رضای حق بود و چاه بهشت جاوید ما وای بر آنکه سرون از رضای خود	
حرص آن گنجی افزون بر و مال شود بخره خواجه رسباب بخیر حینیت تا نیمه در تر و دنگد با جی صریح مید و دس که فی خرمین مردم است چون شب تار بکوز سیه میانی بکشتی که دوران رسد از بهشت مصلوحت ز شیرین نخلان میوه طلب دل کن از لطف سر می باز صاحب این جرح همین کام متاد	چشم آینه کجا سیر ز مثال شود عرق از بار کران محنت جمال شود رحمت مورد نیست که با مال شود پوست صفت بر اندام تو ببال شود که تراروی زمین نامه اعمال شود که قفس چون گند شمع اقبال شود زنت آینه بود طوطی اگر لال شود دزد را هر که شب بد نبال شود که سرش در قدم سرو تو با مال شود

کاروان گاه حوادث سینه مجروح است
رو بدار و غم عالم بد جا میردیم
ما بخت سیه خاک سیه زینده است
ما بخت سیه خاک سیه زینده است

اینکه در میان راه انبیا و ائمه است
و این که در میان حبیب و خلیفه است
و این که در میان امام و مؤمنان است
و این که در میان اولاد و اولاد است

و گفت که اگر غریب را می کشد
باقی تو هم در او بی هم کشد
تا چند یکی را بر تو می کشد
که اگر یکی از این نیست
که از همه بدست و گوی که کشد
خداوند که

<p>زاهدان طاعت بر عشق محرم کی شود بار مارگشتن عشاق در هم کی شود عشق مرافق بصیرت را نمیکرد محرم خاموشی کند و پرده اسرارش شوخ شمی پرده شرم و حیا را میدرد از لکھ کرد و بیتی نخل نواشت عقد کرد و درون چو باند پیش آه عشاق صبح دارد خنده بر رخ فرشتهای پیش کو هر صد و یکین و دویست دست پاک است و آن موی بماند اضطراب دل غمخواران را پیش در دل نهان این شمع شوخ جولان عقل را در بارگاه عشق راه حرفیت از دو حرف قابلی کرد و دیگران محو است</p>	<p>من گرفتارم شد ملک ایس آدم کی شود انجمن مانع و بهار کل امن کی شود محرم عالم تاب بافتش هدم کی شود بوی گل مانع از پروازش بنم کی شود سوزن عیسی نهان در حرم کی شود کلفت عاشق کم از اسکت و مادکم سدره کبر و دار نیر در هم کی شود زخم چون کاری بود از بخت در هم سمیت عاشق تلی باد و عالم کی شود رشته پیوند ما و بار محکم کی شود جازه این زخم پنهانی بر هم کی شود سخت جانی مانع آمدن غم کی شود مرفضوی در حرم تاه محرم کی شود دعوی کفزار بر طوطی مسلم کی شود</p>
<p>آدمی نمیکند کامل عیار نیست هر کس که دروغ آدم کی شود</p>	<p>که تخم سوخته را بر دماغ تازه کند بناخن و کران لاله دماغ تازه کند نشد که جامه خود و سر و باغ تازه کند</p>
<p>کجا مرا می کلکون دماغ تازه کند کیست سوختگار دماغ خود را درین بهار که صد جامه خار کرد</p>	<p>که تخم سوخته را بر دماغ تازه کند بناخن و کران لاله دماغ تازه کند نشد که جامه خود و سر و باغ تازه کند</p>

نذر سرمه زدن و آرایش و نقاشی و
صایب چو دین دشت بدنام که دارم
از من فخر و درازی راه بر گیر
چندان نفهم نیست که بی نام که دارم
نار و دودم که کنم ز نیکو جام
بسیار که کند از کمال

چشم دارم اگر از می دو عالم در گردان
که دار دای زبان ای شکوه پردازی نمی دارم

عقبن نام دارم حق نشدت بکسان تنگ بر دارم
که حق کردم بیکامه بر نه از انجمن دارم و یکم
فصل در

از نو با خدیو ز وفاداری و بی ادب
شکوه افکار از روی دل سحر
تا در این پیشانی و بی غم
صحب عشق و فتنه و دینک و بهم
منگافند از رخ خورشید
ز خود خود را باز جان باز
چون زان بود پیر نمی بجای از

دماغ ساقی نماند و چون آب ز خط سینه نشود و روشن روی ز دماغ سینه من آب و آب کفایت درین صیغه من آن جامه پیویم	مگر چون جگر دل دماغ تازه کند که دماغ کهنه مار بدماغ تازه کند که تازه روی کل جان باغ تازه کند که مغز خشک بدود و چراغ تازه کند
دیکه صبا از بوی صدق می آید چو باد صبح چهار او دماغ تازه کند	
عشق ابرو نه ناموس کهنه بان نشود خط پاکیزت از اوضاع جهان حیرانی مصر از خیره یوسف نشود و باغ خلیل موم در دامن دریای کرم خنجر شد حیرت بی و بزرگی نشود با جمیع عینت در عالم تسلیم بر نیای نظمی اختیاری نبود که بر روی روشن جهان دست کجایی و دوازده کار بر نیای علی	با دبان پرده توری طوفان نشود وقت آینه بھر نقش بر نیای نشود تا بر افروخته از نیای انخوان نشود کفر و عشق محالست که ایمان نشود مور بی پای مدیث سیدمان نشود دید که نه محالست که حیران نشود دید شمع بسنگ دیده کرمان نشود دل پروانه استی بجز ارغان نشود
کرمان رنگ بر آید پس ده بهار صبا از توبه محالست نشان نشود	
زیر بی حرص دنیا نطفی مع زاد و ما مزد و تنگ از تنگ ملاقات شد و کو ز پنجشنبه ملای نیت بدتر غصبار از	که از کارگاه درین زده از کور می نشیند که از مشرب خنجر خاطر دم و ملین شد زینجا کور شد تا دیده یعقوب بنیاد

عاشق بر دل نشیند ز تیغ آید
از معانی به یوسف نهر از آب نیست

بر دو عالم استین افان بیضایی
 با کین صوف طبع از لبم عبیری
 شمعیت سحری آید کجا نیست بر
 مدت پیش پس بر خزان بکشت
 هر چه دارا بر سر از درک زود کن
 برک رفتن ساز کن از نفس خوشین بار
 در جهان بختا بختا
 در بوم از آن وقت

نمی آید بهم چون چشم قمری حشم پیش	نظر باز که محو قامت آن سرو بالایش
بنمیدانم چه گویم سکران غار کدو لها	که از نو دای او مژده خاکم سودا
تو بخت کردارم امید رحم از ان ظالم	نه آخر مویایی هم ز شکاف راه پیدا
مزد و تیره بختی محراب حرف آفرینا	سواد از سرمه روشن میکند خشمی که بویا
ندارد تاب دست انداز پهلوان عصمت	
که بوی پیرهن آواره است ز لیس	
خط سبک ز روی تو عیان خواهد شد	علم رافدین گردن نهان خواهد شد
خط زبان بندت بان بود میسر است	که ترا چون شتر شیر زبان خواهد شد
کرک در پیرهن جلوه یوسف دارد	نوبهار که مبدل بخیران خواهد شد
هر که چون دامن گرفتار خجسته گشت	در نه خاک بچشم کز ان خواهد شد
دل چو طفلال منبذ برین نقش و نگار	کین بهار است که یک رخسار خواهد شد
بجز از موج شود کلب در یوزه تمام	در عین صد فاک و دهان خواهد شد
رهر و صادق و سامان آفا میساست	صبح چون کرد نفس است روان خواهد شد
منیت در سایه اقبال اعمار است	استخوانیکه به تیر تو نشان خواهد شد
هست اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا	عاقبت موج خطر خطا مان خواهد شد
چشم نرس شود باز رستی غافل	که سرش در سیرین خواب کران خواهد شد
قامت هر که شود در عبادت کباب	
خاتم دست پیمان زمان خواهد شد	
تا خط حسن تو عین بر سرش خفا	منغراسود ایمان بر سرش خفا

[illegible]

هر چه چون افروخته بختی بختی باز از آن گریز
 هر چه کالی که بختی بختی باز از آن گریز
 باز نماند است کوهی و چشم در باری دار
 هر چه کالی که بختی بختی باز از آن گریز

هر که از دلش بگریزد
 در دوزخ آید و در بهشت نماند
 هر که از دینش بگریزد
 در جهنم آید و در بهشت نماند
 هر که از حقش بگریزد
 در عذاب آید و در بهشت نماند

آواران خساره فو خط که از بهشت شد جهان تاریک و چشم جویش تنگ عشق را وار لایق نیست چون عشق هر که چون کل از وفای نو بهار کا سینه چون پروبال سمند عشق اگر یاری کند در درون سینه ام از آرزوی خام کم شتابی و دشت عمر که از قدوتها	عاشقان نعل دیگر بر سرش نهاد از پر پروانه افسر بر سرش نهاد اشک میان خود و سمند بر سرش نهاد نقد و جوشن کس بر سرش نهاد می توان بهلوی لاغر بر سرش نهاد چند بتوان هنرم تر بر سرش نهاد و در گردون نعل دیگر بر سرش نهاد
چسان مرغان خوین کریمه مار کند شور از غمده سیخ طوفان بر می آید ز شش تی ما کو کس بیما حلال شد ز شور عشق لنگر جفت چون ریکه در آن تمشای دل دیوانه ماجده دارد بآن لطف پنهان خویشین را می رسد گاه شوخ چنان آب دریا می شود از آن ماه تمام از مال شد عشقش تیرا	کجا مرغان بر ورنج در یار کند حصار شهر چون دیوانه مار کند اگر مردست کوه پستون جارا کند مگر چون بکوه در و صحرارا کند که از دشت غزال شد بهار کند اگر سر رشته زنجیر سودا را کند خدا از چشم زاهد جام صهارا کند که در وقت خرامان سرو بالا کند
بنامه درم در دل شکر بجان آید ز کرد خط خدا آن ماه سیاه کند	

در دوزخ آید و در بهشت نماند
 در جهنم آید و در بهشت نماند
 در عذاب آید و در بهشت نماند
 در دوزخ آید و در بهشت نماند
 در جهنم آید و در بهشت نماند
 در عذاب آید و در بهشت نماند

هر که از دلش بگریزد
 در دوزخ آید و در بهشت نماند
 هر که از دینش بگریزد
 در جهنم آید و در بهشت نماند
 هر که از حقش بگریزد
 در عذاب آید و در بهشت نماند

و امن از دست زنجاری میس و چون بکشد
 زبیر او بود می بوی نفس خویش
 چنان بیدمان حکم برین چون یکم
 باز رو دینش رخ بخت پروردگار

یکدل ناوک مژه او رماند سکتین نبرد کریمه مار سب و صبا مار با سوریای کران بسته شد آراه مار ققکلی دل گشت کم عاشق کجا و پیری کاروان کجا کی میرسد بدرد دل از دست تو کجا روشن شد که راه کدام و دیگ زاندم در کجیت رنگ نزل افکند از یار دل بدوری می گشت دور شکر کجا بچاشنی فقر میرسد	این تیر کج از هیچ شکاری نماند از شنگ سر مه آب و این صبا بهلوی خشت تا برین شد بر باد و رفت عالم و این ابرو هرگز دلیل بر اثر رفتش بماند از دست هر که دهن پر کل شد تا زنگشت بگرد تا تو تیار شد چون اسکت شمع لرزه عاشق صبا هر جا که رفت بوی کل از کل جدا و غمت نیشگر که چرا بود بماند
ز ما تخته مانده غشت کجا خیزد نصیحت در میگیره درین گیران عجب سزا بد خشت از مگر کلون نرود پشیمانی ندارد و طلب انبای فدا بخاموشی میباش از مقام عاجزان بوصول از دهن عاشق ندارد و در کج درون پرده دل با خیاش و صدی می	سبند از شش ما شکرستان چو برده خواسته بهر هالت کربا کند مگر در سوختن چمن و چین بوزیا درین وادی کسی که ناپدید با غصه که سیل از کوسار خاکسارن بصداید که ممکن نیست بکشد سوزن زانین خیزد که صحبت میجو در بریم پسندی کز جا

در دوزخ آید و در بهشت نماند
 در جهنم آید و در بهشت نماند
 در عذاب آید و در بهشت نماند
 در دوزخ آید و در بهشت نماند
 در جهنم آید و در بهشت نماند
 در عذاب آید و در بهشت نماند

هر که از دلش بگریزد
 در دوزخ آید و در بهشت نماند
 هر که از دینش بگریزد
 در جهنم آید و در بهشت نماند
 هر که از حقش بگریزد
 در عذاب آید و در بهشت نماند

اندازان غلت کجایم و سنگی زنی
 صفت برون در دهر و گمان بیدار
 اول دین را از ازافتن وادی
 و انوار از لبت و حق دوی درق انظار

و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار

که در آب سازد ناله که آس خیزد	موتایر و افغان سکین دل می بست
نخواهم دولتی که سایه بال تاخیزد	سعادیت کردانی تقاوت شود جز
چه از پای طلب ایده چه از دست و جگر	اگر مست بکند دوست و باکم کرده
که از بهلوی فریه زود نقش پوریا خیزد	ز تن پرور کند سبیل و طی آثار و پستی
از آن صاب نظر خاکین بنمیدارم که ساز چشم روشن کرد که تو تیا خیزد	
از شفق رنگ می لعل و بالا کرد	جوهر می زکرت ابر مشت ناکرد
بالتی به خانه این دشت سدید کرد	یک زمان پزده از آن روی دلار کرد
کرد و دیکه درین و من صحر کرد	خاک رسیت که از دور و طبعی کرد
کوه چون ریگ دان بادیه کجا	شوق اگر عام کند سلسله بنیاد
لاف پیکار بود کار چو کویا کرد	کو کهن راسخ صورت شیرین گنبد
کف محاسن که مهربان بیا کرد	نامه سکین ندهد و دیده مشتاقا
این نیل است که بویست بیا کرد	کریم مردم پدید و شود حسن جبین
سرو آوارده ز کفر اربک بیا کرد	کریم اندیشه کمر است شمی دستی
هر که صاب شود از باوه غوفان سیرم بهیچ خورشید درین دایره نهما کرد	
که کل در در کار حسن اوزنار می بندد	چمن بر آن کل دست در کار می بندد
که توان زیج سلسله عقل تا کند	چو عشق بی تکلف دست برد از انوار
که برافشود احرام کر ز ناز می بندد	تو که سر طریقت غافل از شرع در کند

و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار
 و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار

چون بجا نیت کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار
 و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار

ولا این حکایت کز خوش ملک و دیار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار
 و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار

نه پند و اندوه و صفت قیام	که پیش از هر چشم از عالم غایب
ز غایت خدای ما معربان شد چرخ این	کیاه مار زبان برق بی زخار می بندد
خران را پنجه این بوستان دایره	چمن بر از غفلت زخم دیوار می بندد
بدروشن میرسد و نامی سر زنهان پیا ر عروض خان و دهر لیس لطفا می بندد	
دوشن بر من سایه سر و دل کند	شاخ کل دمی بدوش باغبان کند
کریم آب از سایه چمن ابریزد	از نگاه گرم شش در حمان کند
صبر و عقل و هوش را با دهر جاده	بر سر هم همچو اوراق خزان کند
جلوه مستانه اش از طره غنچه قن	بهیچ در با موج غنچه در کران کند
کریم سمانه اش از سر نه شوم	شوخ چشمان هوس از زبان کند
از حجاب عشق بودم صلیح چون	رلف او هر چند دم در میان کند
مهر خاموشی حجاب چهره مطلب	نور رویش برده از راز نهان کند
از سکو حسن خورشید حجاب افرو	جاک و حجب فکاک چون گمان کند
سرو بالادست او از خار باری	خار در پیرهن بزم ان کند
بر زمین از جلوه مستانه نفس نامی	سر طوطی سرخ نیت جادو ان کند
رست بودست اینک زرد در غنچه	چ و ناز لطف در موی میان کند
از حجاب عشق صبا بود و خانم زریج کریم بر من سایه انسر و روان کند	
سخن کی بجا نهای غافل نشیند	ز دل هر چه بر جانت در دل نشیند

و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار
 و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار

چون بجا نیت کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار
 و کردید نواز تو در نیکو سبب
 از دین کجایم چون شود و زیندگان انظار
 نیت در دوی کجایم و در غایت کجایم
 صفت برون در دهر و گمان بیدار

آنکه شمع در دهان او در آتش بماند
 و در دهان او بماند و در دهان او بماند
 می توان خواند از این حدیث
 از این حدیث می توان خواند
 از این حدیث می توان خواند

در میان عاشقان این بی باقی بودم دل چو پست از دست پرورم چو پست زندگانی می خواهد کرد بر صید حرم بر نمیدارد بر دوستی می برز و عشق بچکان از زندگی با همکاران شکست از کفر آب حیوان خشک باز ماند آنکه بنیاد را لب محرم خوشی گرفت که چه چهره از شرمکاری زدش درید من برور عشق چیدم غنای مرا ساد و بودار تار و پود راه صحرای بی	ورنه قمری سرور از زیر بال پر کشید چند جوان غمی از دای پیکو کشید شیخ عالمگیر او دامی که از جگر کشید سر بجای پانها و کین این کشید احکام خویش را در زیر خاک کشید مرکز او در زندگی بر روی اسکند کشید سر مه خاموشی از خطر لب سب کشید دو و پنج انتقام از دیده چهر کشید ورنه چند شمع را بر خاک این کشید هرزه کرد بهای من این صفی مظهر کشید
هر که صبا از غمت کرد و حفظ ابروی در همین جای که سر خسته نگه کشید	
ره نوردانی که چون شورش همایون خانه بردوشان منبر لب غریبی کشید روح مجنوز از نهایی برون می کشید چون زبان سازه از فیض خوشی اهل دل موج را میرشته میکرد و بدریغی کشید دهن مادر باغوش بر بکر بده اند خانه پر از آن چو سبیلان جهان کشید	نور زین سبب باغ تر میامیزد چون کمان در خانه خوشیند هر می کشید عاشقان از شکر اگر کای می کشید در رک و در ریشه زلف لب می کشید راههای مختلف آخر یکی می کشید طفل طعنه که از دنیا میامیزد پیوسته است تا عشق را می کشید

از سر بانی فردوس خوان بکشد
 کرد از بیکندش نقش خورشید
 می کند شقایق این استار اختیار
 می کند چون ام از

از سر بانی فردوس خوان بکشد
 کرد از بیکندش نقش خورشید
 می کند شقایق این استار اختیار
 می کند چون ام از

مطلب کونین آنجا بر سر هم بخت است
 چون بر آید امید از حشرش آید
 هر که از این انسان بر چه بختی غبار
 چرخه کونین از آتش و نور گذر

روانرا چشم شور صبح می سازد جنگ از کمران جانان چو کوه قاف امین فارغ از سمره کرد و هر که خود را جمع کرد	زین سبب این هر مردان شبها اهل وحشت کز زیر بال غنایم مردم اسفند با همراه شما میروند
تن پرست تا نیک صبا از خودی بکشد زبرد پوارند اگر بیرون ز دنیا میروند	
کجا بحال مرا چاره ساز می آرد اگر نه عشق حقیقی درین جهان کند ز کعبه دلالت بدیر حاجی بجزره دل موید من چه خواهد کرد بحد کوه کران را بک کاک کند اگر نه پرده چشم جهان پیوست چنانکه ناز ترا دور میکند از من مدد ز دست حیار که صید عالم حضور قلب بود شطرداوی	ز خویش هر که مراد به نامی که روی من بجهان مجاز می آرد مرا بک تو کس که باز می آرد رخی که آینه را در کداز می آرد عینیک بر سر من ترک تا ز می آرد که تاب جلوه آن سرو نامی مرا بسوی تو بخور و نیاز می آرد بچشم دوخته این شاه باز می آرد حضور خلق ترا در نماز می آرد
از آن بچشم نه که سبب ام صبا که جای انگشت کهرهای را ز می	
جماعتی که بن از جهان جهان خوششان کرده که تن را ز غنای جفا غنند زانده شرب و کباب	تخته پاره از جگر پکران سازد زمین خوشین تدبیر آسمان جماعتی که بدجای خوچکان سازد

از سر بانی فردوس خوان بکشد
 کرد از بیکندش نقش خورشید
 می کند شقایق این استار اختیار
 می کند چون ام از

از سر بانی فردوس خوان بکشد
 کرد از بیکندش نقش خورشید
 می کند شقایق این استار اختیار
 می کند چون ام از

الکافی فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

رسانه روی زمین به پیر میان کیرم	اگر همای مرا سپرد استخوان سازند
سبک روان لغتی به راه تازه کنند	اگر دور و زبان تیره خاکدان
برخم خار کروی که بر نمی آید	بهوی پیرین کل کلمات سازند
کمی خجالت اگر نهی و تنان	بناله جرس و وصل کاروان
جمعی که ز ساقی بجام صند	بکست جبابه در بای پیکان
غبار و دول هیچ افزیده نگذارم	اگر چو پیل مر مطلق العنان سازند
بجاست تارک کردن ترابان	ز هر طرف که خدایی رسدشان سازند

بر آن کرده محبت شامی صاب
که کار خلق تواند از زبان سازد

بشق لایالی کوه طاق بر نمی آید	علاج سورش این بحر از لنگر نمی آید
بچشم بکست که دایمه تسخیر آن پرو	چنین مستح نمایانی ز کسند نمی آید
کریه قوس کیش بر باد و مار و در	علاج تشنه ماز لب اغری نمی آید
چنین که عالم آب آید آن سر و زو	نهال طوبی از سر پشته کون نمی آید
دل کردون نمیزد به آتشین ما	بد و تلخ آب از دیده جگر نمی آید
که این عجزین موسی کند و سیم	که از رویای دل کج می غری نمی آید
بمنزل مبر و قطع تعلق کار و نیرا	ز هر هنر آنچه می آید ز هر هنر نمی آید
بگرد و چشم دار و مرد و کوه و زمین	که بی تارکین ساقی باده در ساعی نمی آید
کران ششم چشمت بکست فم طبعی	مرا از پای نافه مان جبار سر نمی آید
بای خرم افلاک بر هم زوم	زیکدل آنچه می آید ز صد کس نمی آید

بجز به شک و شک و شک و شک
بجز به شک و شک و شک و شک

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

برای سنگ او که است در میان
برای سنگ او که است در میان

حسن چون بی پرده شد طبعی غلطان	خاکسپوشش کرد و چو چون غلطان
عشق عالم سوز را نسیم ساز و محرابان	برخیل آید شش نبل و ریحان شود
ناله عشاق ساز و حسن را بر حرم	اشک کل را فغان بیدان و امان
مکت نمونند ز کوشش می من کوناه	خار و آیم خشتی حافظستان شود
در غبار طمانه کردید آن چشم	خاک طالم باندت فرستی ویران شود
در نیمه صحبت راه بصوفی مشرب	زشت در یکدین آینه روگردان
میکند آن بخیل آینه دل را سپ	وای بر آنکه بر جوان فکامان
جنت دارد طالم از بی التی با جوت	خون خود را میخورد و کیکه میداند
سیل سگارت چون از خود برادر	نفس چون طبعان نماید بر سر خطا

خانه صاب چو غار کهر زری کند
زنده دار تازه بیدار از اصفهان

اضطراب دل چشم روشن افزون	واع مرغ بسته بر از روزن افزون
حسن چندایکه افزاید نیاز و دلبری	عاشقانه روزی دل خردن افزون
دیدن روش نکران بر اهل غریب	زنگ بر آینه ام در کلن افزون
عاشق کج و کهر زنت آسایش	صبح و تاب و در حواسدن افزون
چشم می آنکی که می پسندم و بکا	حلقه بر حلقه های شین افزون
رغبت می افتد بجان از دیدن موی	صبح و تاب و شمع روشن افزون
مهرت و نیاز و عقد های حور	شاخ آهوا که از ماندن افزون
میت آه زده است حاصلین بر	شعر و ت می کند چون روغن افزون

ای که ز زودت بر حنا و سوس
سنگین می شود از آن بزمه کار

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

منه فیه فی الطب و فی الطب
فلا یبطل بقیه و فی الطب

از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است

لطف نخل اران مرا صبا بجای کن	زخم خار کا و کا و سوزن فروز
حریف که از آن لعل کهر بر آید	رازیت که از خرن اس بر آید
ناخست مجاست که از نیکه نیکه	مرد که بدروزه ویدار بر آید
کل بر در زندان زند از شرم چیا	چون یوسف با بر سر بار بر آید
در خلوت آینه رخسار تو لطف	طوطی بکران جانی ز سکار بر آید
از باده لعل لبش تاج کد آید	مستی که میخانه زد ستار بر آید
دار و خبر از دور و گرفتاری میل	با دست تنهی هر که ز کار بر آید
افسرد تر از عقل شود معرکه	روزی که مراد است و دل ار کار
بر سبب نخل از آن تو چون کرد	جانبها همه با آه میکبار بر آید
کر سوزن عیسی شود این وادی	از دل چه خیاست مرا خا بر آید
دار و بگردان ز محرومی و ناد	هر لاکه از دهن کسار بر آید
هر جا بنود اهل دلی کوشش با و	رحمت بران نغمه که از تار بر آید
بشیر که بر غنبت ندهد وایه باطل	خون کرد و وار و دیده خونبار
فروای قیاس ابریت کبریا	هر که از نیند افکار بر آید
در سر مه اگر غوطه دهد خج جهان	
صبا چه خیاست ز کفنا بر آید	
سورس و امر از قید تن اراده	از سر خم خشت اراده چون اراده
کم نشد چون غنچه کل بر کشت از خا	هر که از کشت قناعت بدل کشاده

از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است

از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است

از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است

حاکماری سایه را باشد حصار	چرخ تواند ستم بر مردم افتاده
و من افتاد کی از کف منته کین	از برای سر بلند ان خاک را سجاده
پشت بر دیوار دارم ناظر کردم	از صد فکوره در رتبه اماده
می شود صبا بدست جنبی با در کار	
مر که چون برکت خزان برکت غلامه	
مر که در زنجیر آن شکست باسل ماند	عقده کبریا و تالیف در دل ماند
با کشت بدست شکست از خاک و کین	مر که چون سرو انجایی در گل ماند
فقت است امکنه از رفیع چون کامل	در چنین فصای بهاری هر که غافل ماند
سیل سیه تا در کپنه های مقام	یک قدم هر که از سمرقند ماند
چشم قربانی کرد اند و ورق تار و خنجر	دید هر که در دنبال قاتل ماند
مهر و عشق از زمین تا آسمان ارواح	زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند
راه چاری کرد و جمع با اسود کی	مر که از دهن ته دیوار منزل ماند
منیت ممکن نقش مار از زمین جلا	مر که از جاکه در دنبال محمل ماند
میشود هر دم عجب نقش روز افزون	مر که از حیرت اینجا و ترس ماند
فرستی تپت پرونی از زین جرم	از بهاران تخم سپردی که در گل ماند
بی سرانجامیت خضر راه بی پایان	مر که در فکر سوسان منزل ماند
مردی که زیم آتش های پیر نه عشق	چون سپند خام در پرون محفل ماند
بر میگردد کلین ستم از عین محفل	
مر که صبا چو آن شیرین نایب ماند	

از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است
 از دود در مقام ادب است

فلک و شهر و دشت و دژ و قلعه
 زبک و زلف و زلف و زلف و زلف
 زبک و زلف و زلف و زلف و زلف
 زبک و زلف و زلف و زلف و زلف

عاشق کجا بشکوه و هنر میکند	این کجا خفته بر رخ شهباز میکند
مکتب ترا کجا بست نشیند و لایق	مناط که زلف ترا باز میکند
از خون دل همیشه کاین بپوشد	وز و من تو تربیت نام میکند
بیل ترا بچرخه سرت به میرسد	این نامه را رسم عبت باز میکند
خود را چو دواغ لاله کند جمع شام	چون صبح وصل و شنی آغاز میکند
فرغ کند زیر کت درین بوشه	کل خیال چکل شهباز میکند
در کوشمال عمر سر آمد مگر قضا	مار برای بزم و در ساز میکند
خون بچکد چو زخم نمایان زخمه	کبکیکه چرخه پرواز میکند
هر سهرمه که هست درین خاکدان	در کار طوطیان سخن ساز میکند
صاحب دلم بهر چمن میکند مگر	
از بیدان مرا کی آواز میکند	
می کجا محراب از لب تابرد	نه جاست که هر موج ز جابرد
رشته کوه هر سیر شود و نمکاش	هر که خار از ره آن آید پابد
دل صد باره اگر هم می مانند	کسیت در راه طلبت نه مابرد
انقدر دور مشو از نظای صبح	که دل خون شده دستی بد جابرد
در میان طلبت نه جگر بپاش	بگو هر آید آب جدا بردارد
از عید جوانی دل صاف نشد	مگر این زنگ دل فزود و تابرد
صاحب آن کوه کند ساده زمین بپاش	
ابر اگر آب خشم تر تابرد	

کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم

کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم

کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم

ز عدل و سبزه بهار و خط است
 بیای روی از خار کرد سبزه زار
 زبک و زلف و زلف و زلف و زلف
 زبک و زلف و زلف و زلف و زلف

جان تنگ آن غفلت نمک از راه	دل کجا آن خشت و لک از راه
راهدان سنگدل بستند اگر گنجین	سمت در یار کاب میکش از راه
بر نمی از مخاری هم مان از بای هم	کردل سوزن ز آهن گشت باز راه
درست کلها را اگر غفلت و کجا	نچه مشکل کشای نوبهاران راه
عفت در روزگار و روشی در روز	کس نمیداند که روز و روزگار راه
سردی از خد مپزد و باد خوان کلان	ناظر گرم سزاران راه
عمر باشد خاک از نه جگر لب بکند	سمت فی خیار باد و خوار راه
بنت کرب مروت و نظر جفا	کرمه پستانه ابر و بهار راه
زول اندست در عالم اثر نه لعل	یار بسان آینه و آینه دار راه
صحت کرد و نشان کرد و رت کرم	کیمپای دلپذیر خاکسار راه
بخت چمن بکشت بر کرد و دیار	
باکی بری چرا صبا که باز راه	
خوشوقت کروی که در اندیشه باید	چون کعبه روان روی بدو از راه
در دهن یار ندو چو آینه شب و روز	هر خند که فشار درین درد و غبار
دارند برین بنهر چمن سیر چو کجا	هر خند که چون نقطه مرکز برقرار
گر بکوشند از خط تسلیم بهر حال	که بر بختند و کجی بر سر دارند
پوشند بطن هر نظر خود بدو عالم	از دواغ درون والاه آن لاله دار
خود را شمارند زار باب بصیرت	با آنکه شر و جگر سنگ نشمار
آسوده بنهر فلک و کروش خند	حیرت ده جلوه ستانه یارند

چنان ز عدل تو نور گشت روی زمین
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم

کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم و کرم

کدام سلسله عدل است
که عدلی افکنده ادا زده در بلاد دیار
عدالت تو ز زلف عدل مستور است
که هست سلسله جهان بندگان در کار
کنان ماه پشور و نگریم و میشد
ز بسکه عدل تو افشون مهر بکار
ظفر تو ز نو افشون فاش
ز بسکه عدل تو افشون فاش

اینچه بگویش کم از موضع یغیند	در خجری پشته یغیند
است درین باغ خجالی که گشت	است درین مرغی که گشت
از خورده پشمینه توان میت که گشت	می دیده بدنا و آهوی میت
صاحب خبری نیتان از دل نیتان	
هر چند بیا هر خبر از خویش نیتان	
کوهری نیتان که از کوشش	مکی نیتان که از کوشش
خلفه نیتان که از کوشش	مکی نیتان که از کوشش
خطبه نیتان که از کوشش	مکی نیتان که از کوشش
خواب دیده غفلت که از کوشش	مکی نیتان که از کوشش
جام در دست بصری قیامت	مکی نیتان که از کوشش
زاهد خست که از کوشش	مکی نیتان که از کوشش
جامه تدریل کند احیات	مکی نیتان که از کوشش
دل در اجزای غم غمش میگوید	مکی نیتان که از کوشش
وا که از کوشش که بخود سازد	
کیست صاحب که برم توقع شود	
جمع که در نیتان ان چشم خمازد	در پرده دل نیتان نیتان
چون نیتان پاکیزه که جسم کدازان	در دامن کلار بجور نیتان
جمع که باین نقش و نگار نیتان	محرورم ز رخساره بی پرده یار
قانع بنگار خست و خار نیتان	چون موج کروی که طلبکار نیتان

چون نیتان پاکیزه که جسم کدازان
محرورم ز رخساره بی پرده یار
قانع بنگار خست و خار نیتان
چون موج کروی که طلبکار نیتان

که از حیات جد تو ملک با خستگان
رسیده اند عراج سلطنت بسیار
چونک شست و شوی از سبزه دامن کار
چونک شست و شوی از سبزه دامن کار

چراغ نیتان ازین اجاق گرفت
زبان و جهانگیرت دیگر بار
جوان جگر نیتان عدل مدار
جوان جگر نیتان عدل مدار

جمع که باین کاشن نیتان	اسوده ز نیتان نیتان
مرحبه که در پرده نیتان	چون باز نیتان نیتان
در رختن دل نیتان	در پرورش جان نیتان
یار نیتان که در نیتان	
هر چند نیتان نیتان	
حجاب آسمان کی مانع مایه نیتان	فلک نیتان که نیتان
بقرب لاله و کل که چشم نیتان	سکروچی که نیتان
دل از در و طلب نیتان	و کرمه قطره نیتان
نشد تجم من از شوق جان نیتان	که کوه قاف سم نیتان
دل افسوده مار کداری نیتان	نماند زین نیتان
نذار و اینقدر است نیتان	کف نیتان که نیتان
اگر بخون نیتان	بیکدم نیتان
و د عالم خوش نیتان	نیتان که نیتان
دل نیتان که نیتان	
کنان کی پرده ان ماه نیتان	
پرو روی تو دل وی باینه نیتان	چون نیتان که نیتان
هر دست نیتان که نیتان	نیتان که نیتان
هر روز نیتان که نیتان	نیتان که نیتان
عاشق نشود و دور ز معشوق نیتان	نیتان که نیتان

چون نیتان پاکیزه که جسم کدازان
محرورم ز رخساره بی پرده یار
قانع بنگار خست و خار نیتان
چون موج کروی که طلبکار نیتان

که از حیات جد تو ملک با خستگان
رسیده اند عراج سلطنت بسیار
چونک شست و شوی از سبزه دامن کار
چونک شست و شوی از سبزه دامن کار

اعتماد و دوست داشتن مظهر ناز و محبت
 از روی که هر کس طرف پادشاهی
 از روی که هر کس طرف پادشاهی
 از روی که هر کس طرف پادشاهی

منقبت اگر نکند لبهای معلم	و بجای اطفال با دین کند
آن دست که عشق تو بتالاج برود	مشکل که مباحثه سبب کند
صاحب سخن از محرمان به که نکند	هر که بدین اشرار نکند
شبهه در دولت بهام مافند	که قطره ز لب او بجام مافند
لبی که رنگ نیکو در فروغ پیل	کجا بکند جواب سلام مافند
چنین که نرم کمره است در میان	کجا برش نعلب بر مقام مافند
سیاه روزی مانت قبل از	زمره که بر زلف شام مافند
سیاه خانه نشینان لامکان	ز ما بهاب چه بر تو بهام مافند
بگشاید که همای خانی شده است	نشد که سایه بخدی بهام مافند
ولیکه نقد کند سیه قیامت	بکند یار قیامت خرام مافند
چنین که از خط مشکین سیاه	امید لب او بجام مافند
چیت یار حیات ترک جام کم	مگر ز چودی از دست جام مافند
خط بر مکرر نکند کشتن صاحب	
بکند طوطی شیرین کلام مافند	
چهره شستی است که آن بند بکشد	ورود و سیر روی دل بکشد
موسکافان که که همای فلک بکشد	کاش که بچرخه از آن زلف و بکشد
ای بسان خن بر کمر از دست و	نکره از دل خنده ماکشد
وسعت دایره کون و مکان	که بیکار دل دیده ماکشد

صوفی و اهل اعتقاد که از این میکند
 خواب است این اندر در دل و در
 بنشیند و قبل از این
 تر زبانی باشد که در حرف
 نقطه سوزی نکرده در حرف

بسیار که تا برسد به نیت
 عالم شود و در آن احوال
 عالم شود و در آن احوال

عادی که در سبب او راستین گردیده است
 وافی خودی که هرگز ندر خودش کامیاب
 احتیاج او شد و دیگر با بل و روکار
 جیب و دامن خراسان را زدن بود

دولت باقی و این عالم فانی مهتاب	این نه نیست که از بال جاکشد
ره نور و آن تو دور و طلب کام	جوی خون از مژه راهنما بکشد
سخت تمنع من و شعله دماغی برجا	رشته مینت غم او که ز بکشد
کیمیا که نکند چشم هر قلب سیاه	بی نیازان بجهان چشم کجا بکشد
عاشق را شمع و دست بر خنجر کجا	در مقامیکه ره ملک فنا بکشد
سیر ادا حاکمان دست درازی	که فلک را زمین شمع جفا بکشد
مشک بکشد زان محرم این دکان	در توفیق بهر جام کجا بکشد
ورود و سیر روی تو نه بند و خون	که در اینجا در تیرم و رضا بکشد
در شب تیره امکان اثر صبح وجود	انقدر نیست که دنی بدعا بکشد
بادل تیره جهان در نظر ما نیست	آه اگر چهره آینه ما بکشد
صبر کن بای تو چون رفت بکشد	که میند ز شب و صبح ز بکشد
صحیح محشر شود از نامه بیان صفا	
چون سر نامه ما روز بخوابد	
ساکا بیک قدم در ره جانانه زدند	پشت پر فلک از نیت مردانه زدند
مستی از شیشه و پیمان خالی کردند	ساده لوحان که در کعبه و نجان زدند
فلک سپرد و پا خنجر و ن دست	در مقامیکه سر برده جانانه زدند
خبر بجز از آن راه روان با حیرت	که قدم بر قدم کوه میسان زدند
شکوه از عالم بخبرید مکرر دم هرگز	بچه بقیصه مرا کل بدر خانه زدند
مینت ممکن که بصد کردی متناز	مشت خاکی که بچشم من دیوانه زدند

صاحب جانی که از این میکند
 ندر اسرار از برای پادشاهی
 از این که از این میکند
 از این که از این میکند
 از این که از این میکند

یافت از این خدا در علم و دانش
 زان چشم خلق دارد و در دانش
 با زری که دارد و در دانش
 است چون نور زیند بان بر بندگی خاکی

میکند که بی بزار جهان
تا زده بودم که ز باطل جان افکار
دشمن ترا خنجر بر تنم زدند
دوست ترا که در احوال من کمال عیار

و من عمر ابد در کف جمعی افتاد خنده صبح قیامت کند پیدارش سروستی که فشانند به عالم زندان تن چو خاکست که مسجود ملک است چشم زان حال پوشیده که در رو فیض از باب خون نیست کم از دریا تا بان کج و کهر دیده بدین نرسد لا در سنگت نهان گشت که گشتن عشق و سگانه اغوش طاری مهتاب	که چشم سوز زلف سرشانه زد هرگز راه بان نکرست سانه زد زاهدان در کمر بنجه صد دانه زد بهی بوسه کج لب پناه زد برق در خرمن آدم بهمین دانه زد شد کهر سگی اگر بر من دیوانه زد جغد نیلی است که بر چهره دانه زد سکه و ناع نام من دیوانه زد شمع و سیت که بر سینه پروانه زد
صاحب از سرم برون ای که در روزگار طلبل سواهی مابر در میخانه زدند	
هر ساعی بان لب خندان نمید آهست در دل شمای اشتهای عاشق کجا و بونه آن لعل آبدار از جوش عاشقان نشو و فصل کار مرا بکشت نخواهد گشت عشق در کشور یک پاره دل خرج می شود وقت خوشی چو دست در خشم شما کوهای از منت نه از سر و نامن	هر گشت که بچشمه حیوان نمید طو مار شکوه که به پایان نمید آب کهر بخار معبدان نمید تنکی ز کاروان به پایان نمید این گشتی گشت به بطوفان نمید بکشتی بداد سلیمان نمید دایم شیم مصر بکنعان نمید دست ز کار رفته بدامان نمید

از خط از خط و دودن و اطلال
از راه اخص بد کرده این اغیار
دشمن ترا خنجر بر تنم زدند
دوست ترا که در احوال من کمال عیار
بسی از یکسان بود چو بخت و بخت
بخت چون او تو که گداری با سخن

بار بار دوست پای کج جان جهان
بوست افکندت از چو بخت و بخت
بی غافل میبازند خواند و شبهای تار
مهر

بافتن بر سر ز منعمان و از نظر
میکند در پیوسته ز منعمان و از نظر
هم عیت از سکون راضی هم شکر
هم از مهور ملک و هم از دین بایدار

مر چند صبح عید ز دل نکست میر صاحب بغیر جاکت کربان نمید	میدان غم که دل در خم کیستی بود نور چون چشم ز پشانی من می باید از کهر بود اگر گشت من آبی داشت انکه میر و مرا از خود و از راه کرم نمک یک بر ویم که بهوشی آب شحم امید من از روز بر و مندی هنر بیکه غمی از دل من بر میست خال خنجر جهان بود سیه روی دل کافر تپی دستی ضوان چیت بود خون کل از روز شرف خاک پروده بود چشم من کساح کجا عشرت وی زمین بود در سر حار و برهن ششم کل بود از شک تا تو رفتی ز نظر دیده من شد تاریک
دل بویف موس قلندر خیر بود صاحب از روز که در سینه موی بود	
می در بار کن که کل و لاکه میر این کاروان چو شعله جوار میر	شب من موی تو در زخم روی تا مرا قبضه طاعت خم ابروی بود پروده مانعم جری سبوی بود باز میداد بخود هر نفسی بوی بود میر و از راه مروت عشق روی بود که سویدی دلم خال لب جوی بود در سر پرده دل خیم سخنکوی بود دل سودا زده آنروز که هندوی بود رو کار یک بهشت کل خود روی بود که دل خون شده ام ناله آهوی بود هیکل شرم و جیایی که بیازوی بود تا سرم در خم چو کان تو چون گوی بود تا مرا آتیه که از خاک در کوی بود صیقل دیده من آینه روی بود

از سواد و خوشی و جان جگر
از سواد و خوشی و جان جگر
از سواد و خوشی و جان جگر
از سواد و خوشی و جان جگر
از سواد و خوشی و جان جگر
از سواد و خوشی و جان جگر
از سواد و خوشی و جان جگر
از سواد و خوشی و جان جگر

کردن و وزارت را خط خود رقم
نما صفا انداخته است مکان این شاه کردن اقتدار
نما صفا انداخته است مکان این شاه کردن اقتدار
نما صفا انداخته است مکان این شاه کردن اقتدار

فان صافی بخت از اقبال شاد و می آید
 از عذران بل و می آید از اقبال شاد و می آید
 از عذران بل و می آید از اقبال شاد و می آید

از دره مرو بخت و نیکو بخت	کوهر غسان کشته ترا ز آله میرد
از ششیاق روی تو غلغله در است	هر شبی که بروی لاله میرد
از بروج بد کهر بغیران نرسد	ظلمی که بر لب تو زجا میرد
از دل مجبور که آن خوش خرام	بای به خواب رفته ز دنیا میرد
از ناپ و امان کند حسن اقرار	ماه تمام در بغل ماه میرد
دلخای سب بنال که از چشم تو صبح	کرمی زگریه و اشک ناله میرد
کیش اگر کند ز سر دور و گریه	
صاحب یاسی از جگر لاله میرد	
طی ند زمان پیری و دل اغدار ما	صیقل کشت و اینه ام و اغدار ما
چون ریشه درخت که ماند بجای نشد	شد ز زندگی و طول عمر بر ما
نخن نزد کسی بدل سر بر ما	این عجب کشته شد بر ما
زین خیزه عمر که چون برق و باد	غمهای پشمار باین دلخار ما
خواهد گرفت دامن کل را چون ما	این آشیانه که ز مایه کار ما
از خود برای زود که کرد و گزیده	چند آنکه ز هر درین دندان ما
وست من از رعوت ازادی خود	با صد مهر عقد مشک ز کار ما
نشان زن بخت روی بخت	کرد و یک بر چوب من از کوی یار ما
صاحب مال در دهم وار من است	
کوه غمی که بودم از روزگار ما	
فغان کستی ما خرج آشنایی شد	
سهار عمر تبارج پیوایی شد	

دانه ماز از اب روی
 تاز ماز از اب روی
 تاز ماز از اب روی
 تاز ماز از اب روی

در صفایان بقوه و تمام و مسجد بکند
 راه خزان یافت هموار از آن کوه و فاسد
 شد زمین کربلا از سر که او آید از آن قدم

آنجند که کور از انار این اقبال مند
 و آنچه از دلهای و بران کرد و معمور از کرم
 هست از دریای نوحیات او یک چشم کار

درین قدم و پر چید از کون سبخت	در از دوستی مانوک هوایی شد
دران چین که بر منجند دل سبخت	چون خنجر خورده ماصوف دلکشی شد
شناوریت که بتند سبخت	مردی که گرفتار کند خدای شد
اگر خوش نشیند ولس سبخت	چون شعله هر که بد آموز از خواهی شد
چنان مشرو و مرا عشق شین شد	که شکست بر من دیوار موی سبخت
نشد ز شمع تو فین جع رهرو	کشتی که مرا از شکست به پای شد
ز شمعان خرابات میشود صاب	
ز راه و رسم جهان مکره و دست سبخت	
از نغمه پرده مطرب و دست سبخت	دام بری سکار بروی سبخت
بهر که رفت و او در بیان سبخت	از بای کل کسی که درین فصل سبخت
سر و تر از سایه چکد آب ز زندگی	کردید خضر هر که درین سایه سبخت
سیمای ماقلم و باد مراد سبخت	زان سبلی که عشق بر خسار سبخت
درستین همت کرد و درین سبخت	دستیک خط بقیه مال سبخت
آینه اش ز رنگ کدورت سبخت	چون خضر که منت آب سبخت
مار بجرف آینه رویان در آورد	توان بطایان بکس حرف سبخت
صاحب صدا و تی که من از فقر بایتم	
ناز سکر توان زنی بوی سبخت	
ز قوت یار جابر جسم کامل با سبخت	که ز رفتار آب سمل اکل با سبخت
حضور خانه از دریا کرد و سبیل را سبخت	کی مار از قطع راه منزل با سبخت

بخت از دریای نوحیات او یک چشم کار
 بخت از دریای نوحیات او یک چشم کار
 بخت از دریای نوحیات او یک چشم کار
 بخت از دریای نوحیات او یک چشم کار

تاریخ یافت این قضایه بیدار
 گفتار از قلم سحرآمیز
 گفتار از قلم سحرآمیز
 گفتار از قلم سحرآمیز

دست طبع زبانه به چه شریف
افغان بخت خود را نماند بهر
دلمان بادبان نوکی گرفته به
در زون جاب بخت نماند بهر

چون فطره سر دامن دیوانه بهر
در زون فطره سر دامن دیوانه بهر

اگر تن زارتن کرد و سیکندل جلد که عاشق را ز قوبایر مانع می تواند	درین وحدت را دل از دل باز اوب پروانه مار خجسته باز می آید
ندارم بهی ارشاد مرالین در دین حجاب عشق را باین دین غافل اگر کرد	که جبرانی مرا از قدر قاتل باز می آید سکوه حسن مجنون را ز محمل باز می آید
بدادون می توان بر شوت از غم در تو شوق را بر روی خود و این	بکشتن تخم را در دهان حاصل ست سکار یک فیض خود را سیاه می آید
چه افتاد است جان را من قوت تو تو از ناقابل محرومی از صاحب دلان	عنان موج در بار ساحل باز می آید که تخم پاک از خاک قاتل باز می آید
میان یوسف و یعقوب جایل می شود مرا هر سنگدل صحبت دل باز می آید	

خطی که از آن چهره روشن بدر آید چشم تو نه خواست که تعبیر تو کند	اهمیت که از نیت خورشید آید زلف شوی نیت که از افشا آید
در کام صدق سخن کند آب کهر که کانه در یوزه کند که خود را	حرفیکه از آن لعل شکر بار آید خورشید تو چو در دل شب جلوه آید
در دو لب لعل تو با قوت ز معنی شد آینه از دیدن رخسار تو سرور	چون لاله جگر سوخته از شک بر آید مادوی لطف تو کرد و نظر آید
یوسف کندش کینه پیران بهمت فانغ مد و عالم مد به فطره خود را	مهر فطره اسکی که مراد از جد آید در پناه خیانت کجسم کهر آید
از جفت میکان نشود طلیت بد بدام همان تلخ برون از سکر آید	

دل جاب بر نفس خود بسته ای
سیر از این بسته زان بسته ای

کافور در بهر او و فطره
زبان زبانه زبانه زبانه

در شهر که سواد کند بهر چون
در خانه خرابی بهر سوسه چون
درمان دشت نیت که خنجر
ازادی

چون رود نیک کوه به چه شریف
از راه سر چون بد بهر سوسه چون
خار و خوبن خوش مکر لاله کون کون
خار و خوبن خوش مکر لاله کون کون

ازادی کونین گرفتار غمت رحمت بهای که ازین کل بدر آید	
کوهن کیمیت کرد من سید برسد جگر نشسته صحای عداوتی رستم	صاحب شواخت مردانگی چون بختی که بر خنجر تر از بر آید
حیف و صد حیف که در و این امکان عالمی بچو صد فحشیم و اگر دست	جنش کوه محالست بهر آید سیل مار را کند ارد که بدر بار آید
میکند از ندم لعنت باقی فدا هرگز از کیم روی گندی در نه بای	اهل در دیکه بدر و سخن ما برسد تا اگر اکو عصمت بهما شایر آید
شعبه و من عصمت بهک میثا ماقص از تربیت خنجر کرده کمال	هر چه اینچا بتو از لغت و پیا آید یتو چون مایه فیض نه بالا برسد
	بی یوسف چه خیالست ز پیا آید باوه خام محالست بهنیا برسد

حسن آنروز که آینه مصفا می کرد از نفس تو خنکی خال لب ساحل شد	از کیندن بچو صد فحشیم و اگر دست مکر از آن زلف لعل صبا آید
شوق مر جاکه در پرده دل افکند برق آن حرم جانوز یکدم بود	عشق در پرده ز شکار تماشا می کرد کوهر که تلاش دل دریا می کرد
سکات اطفال مرا نکرد تپا فی سدا کاش که هر جان و دو جهان با شای	رخنه بود که در کسب دنیا می کرد شوق چند آنکه بر پاهال دنیا می کرد
	ورنه دیوانه من روی ابله می کرد کاش که هر جان و دو جهان با شای

چون جاب از زون منی که عجبی
کافور در بهر او و فطره
زبان زبانه زبانه زبانه

دست ما و دامن پیران
خام تر شد کار با چه آنکه دست پیا آید
فال را در پیا شکر بهر
بر سر فغان فغان خنجر

کبک فال به جبر ناک زین
خال در چشم به از نیت و الازیم
دیده ام در دهر بر این
دیده ام در دهر بر این

سر و فنه دل بود که میخکاب	سر که کر نرلف تو صبا و امیکد
بمید او خط بند کی بوسف را	کر او پدو یعقوب تماشا میکرد
مردم عشق مراد و جهان محبت	صاحب ارغش همان عشق تماشا میکرد
غشخ بنامیکه از زانوی خود بکین	از گشت تن کند شوق بر چین
سالمی در خرقه پشمینه خون خود خو	تا دم خود را چو آهوی خطا نمکین
در محیط دل و دندان بر سر دندان	تا چو کوه را شحون خویش را نین
کر چه در طاهر بر دست با افسا و	بکند زنده از فلک چون شمشیر
کوههای در و چون رطل کران بر	تا طاعت پله میران خویش
سنگ را سازند لعل از و دل چو	خانها را ز رخسار چهره زین
بر چراغ مرده ز نور لعل عین	در دمای گفته در دمان بدوین
در هوا چون خورده جان سر زرق	کر ز روی شوق خون مرده زرقین
کر چه دارند اختیار مالش زانوی خو	چون بسود و پایی حم ز دست بکین
مایه داران مروت با لب دندان چو	خون خود با خونها در دهن کلچین
صاحب دامن ایشان در غنبت بر	کاههای تلخ را این ابر را نیرین
توان صبر سر کشان بدام کشید	که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلاه صانع سمار و ز افون بر	که کرده از خش خط تمکام کشید
همان برار کل خمیازه هست استخوان	اگر چه پاله به راه را تمام کشید

نقد جان در غل از لایه لایه
مادرین کار صبر و صراحت
دل ما تویش که ز ساطع کلین
چون کل از خاک نظاره رویش صاحب
با طبعهای بر از زینت را ندیدیم

و نسج کربلا
و نسج کربلا
و نسج کربلا

بر زنت که بر سر حرف آورم ترا
من کردم بهان غشخ و کشیده ام
دیده ام در دهر بر این
دیده ام در دهر بر این

مکن خجسته بر تلخ روی خود که کین	سیار روی عالم برای نام کشید
کسی چو در دین اچمن را را	که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز انتقام حق ایمن نمود و سمن را	ز خضم سر که برود خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی نیت	ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
و نپ زندی تلخ داد و دایره مرا	ز سر که به بطنی مرا ز کام کشید
بدیدی نتوان کنه عشق را دریا	مکلفش نتوان بحر را تمام کشید
ازین مصافک که نکر بر و چون	هر شمع یکبار از نیام کشید
زیر تو نظر التفات مروت که گفتگوی تو صاحب باین مقام کشید	
دل نغمه نصیب از نقطه سود و نمیداد	که هرگز کسب سر غنبر سار نمیداد
بدارای ناصح بکار دست از جوی	که از خود رفته در و نهال نشین نمیداد
نذار در راه در دار لایمان کلفتی	صدف اندیشه از تلخی دریا نمیداد
بنور شمع نتوان بر در راه از جوی	ازین طلعت چراغی بر دل نهان نمیداد
مکن بخودی منع دل سودای صاحب که وحشت دیده دست از دهن نمیداد	
بجان نیت و بشمیر و کین کشید	سینه کرم چو خورشید بدین کشید
جام خورشید ز یاد از دهن کرد و	بر لبت نشسته در یا کین من کشید
رنگ و بوی که از دهن جهان باز	کرد و دند و بان سب و کین کشید
عند میخوردن مار و زجر خواهد خوا	چشم مستی که بان توبه نکین کشید

از خارا راه از ادب با کشیده ام
دیده ام در دهر بر این
دیده ام در دهر بر این

و نسج کربلا
و نسج کربلا
و نسج کربلا

و نسج کربلا
و نسج کربلا
و نسج کربلا

صاحب بونی فکر بود اعتبار
چون رشته در جانت که هر فاده ای
دوست عشق پاک که بادل دونه
چون دوا الفت در کف جگر فاده ای

زان که هم که در آن کسیه باریا چو و اما بیکه زموی که افزون آمد لغزش چند کر از باب نظر صاوت نور را با ده کند در قبح چشم سیل خوده پنهان جهان خوده جان کس قمر مانیکه درین دایره پنا بود بود اگر سپهرنی بر تن یوسف خفا	نافه چند بصری ختن بختید بشر لطف پریشان سخن بختید بضای رخ آن سیم بدن بختید جزع کز آن خوشش هم بختید نقد کرد و آن بختید غم خود جمله بان سرچشم بختید وقت احرام حری بوطن بختید
کرو با سکر دوست درازی آه کنه طوطی مار با سکر بختید	
جمعی که دل بچشم و دل سیر برده اند باصبح خوشش مای که غفلت زین کما چران کار دیده این راه بر خطر افشد و بهشت بدو رخ اگر رو دیده مار با فنون زمار کسیر بر صبر خود مناز که رخهای لالاکو از استخوان سوخته بسیار صاوت پهلوتی ز موی رکت روان بختید چون روبرو شوند بغافل جمعی اناکه در مقام رضا استاده اند	بی چشم زخم راه کسیر برده اند زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند با قدر چون کمان سبق از تیر برده اند جمعی که شمساری تقصیر برده اند اناکه مال خلق تیر ویر برده اند بسیار رنگ از رخ ترویر برده اند از راه صدق فیض تابش برده اند دیوانگان که حجت ز بخت برده اند کر خون کرم استیشیر برده اند سر چون هرف بر پیر برده اند

نخال اندام که در کف دست
کوت بانیان که در کف دست
تنگی بانیان که در کف دست
شمار شوم در عقب
بر کز دست که در کف دست
چون دوزخ از کف دست
چون دوزخ از کف دست

دل بانی که در کف دست
دل بانی که در کف دست
دل بانی که در کف دست
دل بانی که در کف دست

مقتد اگر از سفر خط عشق
نقش قدم خویش بر بزم
ز این دل امروز که طالب دل نیست
چون غنچه چرخ خون خرم و دل با غم

عجب کس که در آن کسیه باریا چو و اما بیکه زموی که افزون آمد لغزش چند کر از باب نظر صاوت نور را با ده کند در قبح چشم سیل خوده پنهان جهان خوده جان کس قمر مانیکه درین دایره پنا بود بود اگر سپهرنی بر تن یوسف خفا	کوشه کیر انیکه در زلف کده اند کار فرمایان که در کف دست امان دنیا در نظر بازی بسبب برنج بی پرده معصود کوه دیده اند مداحان میثارندان کوه تنگ از و تو کردانی افسان کف دست دور پنا سیکه بر بن به دست آورده اند کوشه کیر انیکه در زلف کده اند از پی نوشته زواصل کف دست کشتگان عشق اگر دوستی برده اند لکرتیلم از دست تو پیر و زلف در بهار بی خزان حشر با صد شاخ و برگ
چشم می پوشند صبا را شای ره نوزد انیکه سیر عالم دل کرده اند	
دل کس تعجب کس سخن از جانم بخند چنین و نشی که در دل خنده کردن گمان نوز و هیچ برقی ریشم بخت	قیامت کربانیش سدر با غمی عجب دارم که کوه سفته از دریا غمی سجک کردن زو لقا نقطه شود

کوشه کیر انیکه در زلف کده اند
کار فرمایان که در کف دست
امان دنیا در نظر بازی بسبب
برنج بی پرده معصود کوه دیده اند
مداحان میثارندان کوه تنگ
از و تو کردانی افسان کف دست
دور پنا سیکه بر بن به دست آورده اند
کوشه کیر انیکه در زلف کده اند
از پی نوشته زواصل کف دست
کشتگان عشق اگر دوستی برده اند
لکرتیلم از دست تو پیر و زلف
در بهار بی خزان حشر با صد شاخ و برگ

دل بانی که در کف دست
دل بانی که در کف دست
دل بانی که در کف دست
دل بانی که در کف دست

دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم

چسان فرما دبالدگر سکه صویر نمرود کرد گفت کم به نیت بنزد دل وصال یار پرون زهر مرو و زیر دمان صد پشه ای نفس خن برست ساز و شمع و زهر بفرما و وفغان از دل دارد عشق نمرود است از ره انصاف عظیم	صدای نیت فرما و از خار خیزد با فسادن غبار از دهن مهر میخیزد بنی ز کار سرگز از دل منیا میخیزد که بی آب کهر بر من از دور میخیزد که از مکتب حسن و سید از میخیزد بهای و هوز کوه قاف این میخیزد کسی که خیزد و از سر دنیا میخیزد
چمن نندازد غنای ساقی چمن بها که میگوید که سر و خیمه منیا میخیزد	
خوشا کسی بدمان خود قدم نکند بنشیند خانه دلخای با چه خواهد کرد مدار دست ز دمان آه و روضا نیم رایل شکایت و یک میسر کمال مردی و مردا نیست خجسته سنجاکاری مای بر نداشتان شکست جوهر صجدلان سازد کم کجاست ساکت از خود که نیت	تمام دست شود خوش را شکند تنی که بال و پر بی جسم شکند که قلب و شمن خوشوار این شکند که زور باد و سبوی مرا شکند بیو کس تنی که این شکند که دیده است سفایک جام شکند بیست کار کند شمع و چو دم شکند که دهنی بهان در ره عدم شکند
خط ترا که زیر وزیر نشد این رشته را که یافت که بی باو نشد	

از ادب نیست بداد در دل
 جان فدایم نه نشد دلم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم

ما خور غمت که دامن من
 در نو ده خاکه زلفک
 مکن از باین اندک باخون
 دل غمت تو دایم از منم

ولایت کریمه کنگا و زینت کنگا
 جان از خازن شوق ز خانک معطلم
 جان از خازن شوق ز خانک معطلم

دل آب ستم بامید کشیدن چند که سوختن نفسش از چوب محروم نیمه نقصان شوق نیست بی طبعی مگر که بر نواز دست راو شخصیت بی فکر که سرای شکست مگر کس صدق در ره توحید زوق چون نی کسی که بست که در طین از اعتبار طوطی کو یا بحیرم	دل شد دست و قطره ارم کهنند هرگز سگوف ام نهر بار و رست ره دور بود کوهی از بال و پرند از دل خیال کند شست که در از چرند دست کی در میان نکاری کهنند از ره برون نرفت که بر راه رهند کام از نو گرفت اگر بر سر کنند چون حکم ز راهن معتبرند
چند که سیل حادثه این کمال داد صابن کوی یار بجای دوزند	
از کردش افلاک کجا دل کلاه هر چند تن بر و باست کهر از شکوه همین موج سربای بخت ابله کس کند راه فراده بجان را چون شمع بمهرج رسد گوشتش در سلسله اسات بود کو مقصود مشتاب وین ره که نفس شوخ شکار از زلف خدر کن که دلش خاک چنان عاشق کند سلسله بسان نهار	این خانه ویران چه غم از لرز دارد یوسف دل از آری اخوان کلاه در بار صدق و دهن آید دارد از گریه نظر از ره بر سر کلاه در بزم جهان هر که زبان کلاه کمرست ز یوسف خضران قافله هر لاله دل سوخته کین مرحله دارد سر که فزون ربط باین سلسله یکی که روان نیست غم را حله دارد

دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم

بهورت ارم بر دهن من
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم
 دل غمت تو دایم از منم

چون از کوهی بزمی جانی صوفی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد
 چنانچه از کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد

صاحب قلب و دیو خور	با کینه کما می کند نظر صراحت دارد
فرمانیان شگفته بقصاب بر خورند	چون بل بعل کشاده بیدار بر خورند
جمع که ره بجای نشی فقر توده اند	بر روی بور باز نشکر خواب بر خورند
صفت جهان بمر دم خاموش مسدود	لبسته کوز مازمی ناب بر خورند
اقبال دیدگان بکنه کار و بکنه	با جبهه کشاده چو حجاب بر خورند
چون فوره میدوند بر کوه چو چو	شاید با قصاب جهانباب بر خورند
کنش کی بطالع جمعی که آمدست	در چشمه سرب کرداب بر خورند
جمع که از یکجائی نور آکند	هر جا که شمع نیست ز همتا بر خورند
مرکس عاقلند با جهالت برین شود	در هر جا بیکد که احباب بر خورند
صاحب سر که بکشند در وان شود از کشتن سر که چو بیدار شود	
بر من از روشن فی وضع جهان هموار	خار و پیرهن اش کل بخار شد
خود بخود چون غنچه و اندر عقده از کما	تا درین پستانه است و دم از کما
دور کردن وصال پرده داران نمود	طوطی ما را ادب بکنک باز کرد
کر شود مرکز بوزن شب بهر کار	نقطه فی طالع مابک فی رکاز
هر که اسبهار می چشم تو بر بستر فلکند	هر پست مایه که آمد بر سرش مپا شد
مست غفلت میان دیده و دل نه جا	برده خواجگ نقاب و ولت مپا شد
نماند میت بر تابد که هر روزند	ای خوش آن کوهر آب از کرمی

و کما
 که در کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد
 چنانچه از کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد

چون از کوهی بزمی جانی صوفی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد
 چنانچه از کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد

چون از کوهی بزمی جانی صوفی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد
 چنانچه از کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد

در شستان قنایچ میبیدی میشود	هر نفس کز زندگانی صرفت نفع
شبشم کتبخ کرد و حلقه بیرون	هر کجا بر مکان من خار مسدود
دشت ارباب پیش را فواید	شبشم از نزدیکی کل نشین
عالم بر پشور بر روشن ضمیران	در بهشت افتاد تا اینه مایه
پیش ازین میبیدی بند جفا و انز رفته رفته رفته پیش مازند	
از کرمی کرم صفت مکران کل دارد	زین آید با خار مکران کل دارد
بر دست صدف دامن ما	یوسف عجب از مکی ندان کل دارد
مارکت شود خانه آینه ز جومر	حیران جمال تو ز مکران کل دارد
این خواب بصد و دولت آینه	دل که چو از آن هر کس فغان کل دارد
تن و او بهمدستی دیوار و دل	از خاتم همه سلیمان کل دارد
مقرض سحر بود و خنده قوت	از خنده لب چو خندان کل دارد
از اصرار پیر فلک کوه باور	ماند بخریقی که ز باران کل دارد
در مانش همین است که باور	در یک زمانه سازی در مان کل دارد
مرصع فلک و فوری از کوهی	پوست یه کاک ز همان کل دارد
چون دانه نمین بود و بوج کاس	مر شوره نمینی که ز دهان کل دارد
چون دست عرومان بیکار شد	پای که ز پیر و مغلان کل دارد
ما و کار از مچ دست نام تو مپا شد	حرفیت که موزار کشتا کل دارد
چون بر نشو وخت من نو چپا	کر کجاست چو نیمه حیوان کل دارد

و کما
 که در کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد
 چنانچه از کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد

چون از کوهی بزمی جانی صوفی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد
 چنانچه از کوهی از کوهی دارد
 که در باکره داری آن خطه دارد

سرفراز

نیز چون صدف از آبرو بمشش صابن
خار که تابش نه فرستد
اگر چه در عوفی قهوه اش که دادیم
عش پر از خرابات دارد سردا دم

چشم را برده غفلت نذر بوی سفید
دیگر اندر اگر ز پیری صبح اکاهی مید

باز ناورد از خط این نافر راموی سفید
شد دل با شیرست از غفلت موی سفید

صائب بروز عالم صوت بکوشه
از روش بدان معانی نقاب بکبر

ملکش عجزی با شعور ثنوان کرد
خوشم بضعتن زار خود که نهی عبا
سکته رکنی من عشق را برجم آورد

نفر ز خود بهر وبال مور ثنوان کرد
مژ ز حاشیه بزم دور ثنوان کرد
بزر هر آنچه بزر ثنوان کرد

صاحب جو اسطاعت درون زندگ
جانی کہست بخشد ز درون برده ام

این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود
 این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود

خاک خجالت کشم ز سوسنکی	که تخم سوسن در کار مور شود کرد
حضور روی زمین شست جاموت	بجز ترک بهشت حضور نکرد
مست کرد است این که مرده دلا	چو مرده تن خاکی بگور شود کرد
توان گرفت که خجالت ق راجا	
دل ریده مار بصورت توان کرد	
ولی که با بونش ناکر ادا داد	ترا کسی که ندارد چه آتش نداد
فغان که تاج سمرن شد دست چو چا	تجینی که ز دریا مر اجساد داد
برستی فلک پیش میتوان افتاد	زینل میکرد و مر که این عصاد
رخو برون شده را فتنه ای بیا	عجبش را زنی ما عقل نارسا داد
بجون طبعیدن من دور پیش است	زنج و تاب من این کنج اژدها داد
حضور سایه دیوارش هر گشت	حذر رسایه بال و پر هراسا داد
نقینه که بدر بای پیکار افتاد	چه آتش ساج تبد پنر خدا داد
خمرست درین بوستان بران	که چشم بد ز پر وبال در قفا داد
شدت خواب بچرخ حرام اغیر	ز نقشه های مرادی که بور یا داد
رخوردن دلق نیست عشق زاری	که تپس ز دهن نیچ است هدا داد
چرا خورفت بخت میای اوصاب	
مرا که لذت افسا و کی یاداره	
خوش کنساکه در دل باز و بستند	بانک طرخه لغت بر کلو بستند
بنقد حبت درسته فیند اینجا	بروی خلق کروی که در فرو بستند

این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود
 این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود

این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود
 این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود

این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود
 این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود

بزر خاک نما نذر نورانی	که دهنی بمان بهر جوی بستند
بچاره در دس خود مبر که افسند	بجو دست طبیان جاره بستند
کی بصبح امیند مک نشوید	بزخم هر که در فیض آرزو بستند
ترا که کور من از محیط بگرفت	مرا زور چو ششم برکت بستند
کجا رسد بد ریاضه طبع	که آب مرده خود در زار بستند
شدم غبار و چو قمری همان گرفت	چو روز بود مرا طوق بر کلو بستند
شربت آب بود زرق خاکسار	که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندادند دل بسا	نجانده دل راه رفت و رو بستند
خمشان و نظرین بطوطیان صا	
که خورشید جنت ز گفتگو بستند	
در کنار ز گفتگو تا سحر هوش	جنت در بزمه از بهای خاموش
سیرج اگر کوشمال آن دور گشت	مالک خدا تر از صبح بناگوش
باره دل را چو خود خام برش گذار	تا پر ز آتش را سحر ناخوش
تا کرد و خانه ز بنور دل از زخم بست	منیت حکم کوشمان جهان
لنگر مکین این بزمست بهوش	میروی پروین ازین جفت کوش
بر توان کوشش کران این و آب	زود و در فرمادی ای اگر کوش
چون بخوشی در جم کردن ز روی اختیار	
چون تنهایی من صاحب کوش	
دانه آینه خود مرغ نظری بستند	صدف از حوله جوش کوش

این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود
 این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود

این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود
 این بود در این دنیا
 که در این دنیا بود

از سر خوان ملک خیز کاین باب یکم
فی شمار و بگردن راب نان و کبر
شده تقاریر و اسرار و حکایم

Handwritten note:

حسن چندان که نظر کار کند از کمال
بدهد از رخ فوادی ز کی جان اودا

نہدہ دوم از عنوان پروا
ختم خون ز دل کنون است

توضیح در این محاوره که این
جمله نوشته شده که این برادر

کند و طبع خسته را چه عیال

بایغ فردوس بهشتی
صواری بهشتی

الحسين بن علي

صاحب از سر نو

اول از این صفایان برادر

۱۲۳

صدی عاشقانه سرکن
باز غم از دل جویان بردار

صدی یوسف و یوسفه از ان نیت
بدره ابرو از رخ بردار

برده
اکرمی

محل حقن بر راه است
بدلیل این صید را نکند
سینه رنگ بسته مار
صغیر کن چه چهره دلداز
دل افروخته را بخوش قرار
۱۷۰

او علم از ان نعمت بر او ب
علم با او کی سبقت دادا

سخی از زلف و رخسار
بیاورد به جامه تاب دار

مکرمه و در شرفی است
از محمد اردو از اجار

مدرسه علمیه در تهران

پایان کتاب

کتابخانه کتب خطی
کتابخانه کتب خطی

بازار اکر طبع داری

<p>زخون صید حرم دهر لاله زار شود بان رسیده که مجنون امیدوار شود غمش ز ناله بیجان می هراسد کجاست جوهر حسن تو اسکا شود سیاه روز غیبتی که ندارد شود که باوقطخ جوهر وید خوشگوار شود سبزه مهر که شد اینجا فلک سوار شود اگر خنجر طلب کار او دوچار شود</p>	<p>اگر صید زبون تیغ واکند قبل ز رام کن آن آه و صحبت لعل کسی که در جگرش هست خاک خاکی هنوز خط ترا ابتدای می شود نیست ز بخت هفت نذر و گریه اهل سخن نبخشند صداوت کن و دهان سخن میسج بز فک از راه خاکساری چو چکر کند از تیغ هفت داده خند</p>
<p>ولی که انفس کرم آب صاب اگر نجاک چکد و رنسا هو شود</p>	
<p>بل باین تمام امسال جبران میکند بزل شوکت جلوه کجایان میکند خاتمان زهد را با خاک یکسان میکند حکم ساقی از می روشن جبر افغان میکند جلوه طاقی و سی اسکا هانی الوان میکند کوه غم را چون کف و یابو پریان میکند کر چنین زرنیه رود امسال طعنان میکند ضدل سائیده را سیلابان میکند ابر حوت کربان دستور طوفان میکند</p>	<p>زنده رود و از جلوه ستانه طوفان میکند سایه بانها میکند یاد از پروبال می این که کاغذ مال زین رود از پلست بر سر سر کینه هر شک چون پل خاکی حرم طاقی بدل و دیده نظار کی این کجایه که از سیلاب بزل کرده در سیر بل میکند حجاج می میشوند کوه خود کبر و سر که ابر نو بها باکت میسازد بساط ظاهر از زخمت</p>

از کربان برادر داری
دیگر برون چو میکان بر نونی
اعلیٰ بیجا بود دستار
چو شیشه ز فونی و کلمات
از باز دارد از رفتار

در این حالت نگاه کنی و در آن وقت کار کنی
 می کند با خلق هر کس از کار بیست
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر

اینیم جانفراش همواری	سایه ابر بهاران کاروان می کند
زاهدان از پیش روی بروی	باد و توپمار را چون گنجین
که چنین ستانه خواهد شد سر و پیکان	سرور چون بهر بخون و تاشان
قطره کز دست کوهر بار نامی بچکد	در کش و عقده دل کار فغان می کند
می کند از جبهه ستانه و لهار احزاب	
خامه صاب بھر جانب که جویان	
بک در زلف تو و لھا است	قطره نیش که بر کرد است
دل شد از روی عرقش خرا	کنج دور ویرانه سیلاب است
زاهد خست از هوای متشن	سیر آغوش چون محراب است
باد خور و جاک پراهن شود	می به ساقی که فتح الباب است
در جرم حسن محرم شد خولف	عمر هر کس صرف چو تاب است
در زمان حسن شور اینرا و	خاک ساکن یکدل بتاب است
بکشد بر آب و زار این	طوق قمری خلق کرد است
لعل خویش خورشید خوش	باک کرد و خون چو مشکنا است
هر که هم شد قش از بار و در	سجده کاه خلق چون محراب است
خوشدلی و شست و در ویرانه	کرمی روشن بر از حجاب است
وقت چشمی خوش که چون چیم جیا	مخود روی شرب ناست
خاکساری در جگر آبی بدشت	این سفال از اسکت ناب است
هر که زیر بار و لھا صبر کرد	چون صنوبر را الوالالباب است

هر که در این حالت نگاه کنی و در آن وقت کار کنی
 می کند با خلق هر کس از کار بیست
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر

در این حالت نگاه کنی و در آن وقت کار کنی
 می کند با خلق هر کس از کار بیست
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر

وقت چون شد غم از سست	چون نسیم صبح مستح الباب است
از دل روشن جهان خالی بود	این کهر و عمد ماسیاب است
می شود پیدار بخت عاشقان	چشم ساقی چون کران از خواب است
چشم از تماشای خوش	
چشمه خوشید عالم تاب است	
اگر چه دیده بچوب از صدای آید	مرا ز غفلت مبارز دیده خواب است
کشید خیرت حق دل باده عای	که سیل تیره بدریا باضطراب است
فغانه اش می زینهار عارض	امان نداد که خون زین دل کباب است
بجھلی که تواز رخ نقاب برد	خشم آینه بی اختیار آب است
نشاط هری از دل خبر دروین	کجا بخنده کل نخی از کلاب است
راه مانتا ز می شود کرد و درون	بد و دل کی از چشم مجرب آب است
ز رفت کرد غم از دل بدست فانی	می عبا رجست کر کتاب است
ز رنگ بوی همان شبنمی کرد	درون دیده خوشید بچاب است
ز هوش رفت دل خسته بغیث رسید	چو هر وی که بمنزل سد خواب است
بمنید باکی عشق را تماشا کن	که طوق فاخته را سر و در کباب است
چگونه از دل غم برون رود	
که سیل و تقفازین ده خراب است	
سیر که سود از سبکبار	میوسه از یک کرمان است
کسی در و طلب خضره شد	زنگاسه آب جویان است

در این حالت نگاه کنی و در آن وقت کار کنی
 می کند با خلق هر کس از کار بیست
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر

در این حالت نگاه کنی و در آن وقت کار کنی
 می کند با خلق هر کس از کار بیست
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر

در این حالت نگاه کنی و در آن وقت کار کنی
 می کند با خلق هر کس از کار بیست
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر

در این حالت نگاه کنی و در آن وقت کار کنی
 می کند با خلق هر کس از کار بیست
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر
 می کند زلف نخی را شده کاری بیشتر

دل شکنی بر امر که با نصای و
مر که در پرده خور و خون جگر بخت
غیبه نمیداشت اگر در دهن می پاش
مر که چون بخت تو اندک از لب زید

دل میباید به ایمان گذار
 بشنایی فریبده ایشان گذار
 هر که بدست دل فریبند ز دست خدا
 بهر چه بود از دست دل بران گذار
 نه اینجا خطا هر گاه که نیندازد
 در توفیق کفایت را عیان گذار
 ز نفس و خواهش کمر از آنست که بگذارد
 ز نفس و خواهش کمر از آنست که بگذارد

از حب جاه خاری دنیا شود لذت
از طفل مست که در کام ناقصا
دیوانه شو که شکستگار است
اندر مری جام که چون کوه دهن
این تلخی به ز راه مر و ست
صاحب تلخی کنه بسازد درین بن

ای دل غمناک تو کی حالت کجاست
بسیار شکوه عشق و محبت کجاست
از دست و پا کردن زرد کام و بینی
بیدست پاشی در او من و تو کجاست
چون دوده غمناک کجاست خلق دله
ای که سر خسته خلق کجاست

ای عقل نیست جای تو ز منزل جون
باز که از آن اندک علامت نگاه دار

عقل نیست مگر این روان روزگار
که به چشم تو زخم قدح نگاه دار

مادر که چون بپزند از آنی نشسته
ای که از آنی سخن نگاه دار

در کوه غشی رخسار و لاله شادان
 در آن غنای رخسار و لاله شادان
 در آن غنای رخسار و لاله شادان
 در آن غنای رخسار و لاله شادان

از دل هر چون بیل کی خبر دارد و سها	هر طرف چون لاله صدخوین جگر دارد
از قماش چرخ غافل ز بوی خوش	سکون از مردم کوه نظر دارد و سها
خواب آسایش کی ایچ چشم جنبش	بچوبی کل غریزی در سفر دارد و سها
از برای موسکافان در کسب	معنی حیده چون موی کمر دارد و سها
هر زبان بنده او ترجمان دیگر است	از ضمیر خاکبان یک خبر دارد و سها
ناله بیل کی از خواب بیدار کند	باشش می که از کل زیر دارد و سها
بسکمی بالدر شوق عالم بالا جو	خاک را نزد یک شاد زجای دارد و سها
عشق و دل های سنگین و کوی	جلوه ستاره در کوه و کمر دارد و سها
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو	قدمورون کرنا در نظر دارد و سها

قاصد کتب صاحب لاله کتب است
 از سکون نامهای نامه بردارد و سها

ای غافل مانی اگر چنان سبر	نیشی کمتر ز نور از شوق سگر سبر
بنفش خاری که می صند درین صحر	اگر چنان فنا چون دیگر سبر
در کتب است از روی بصیرت سخن	چون بهی راه بروی دو دوزین سبر
بر در و لقا چه میگوید برای چه	دست کن در چرخ چون غم سبر
پیشانیان چون صد تکی مان	دم چو غلطان کره کن از جگر کوه سبر
چند باشی عین کوشش طول	از کریمان تجرد و چو سوزن سبر
کوشه پنهان کن از دوز عالم آفتاب	از غبار دل بروی آرزو ما و سبر
مانیفرد است ازین خاک کوه	تا حیاتی هست با خاک ز خاک سبر

مطربان از زبان بردار
 مودعانه از زبان بردار
 کوه از زبان بردار
 بستان بستان از زبان بردار
 فزون کل در آن جهان بردار
 زاده ای ازین جهان بردار
 طرازین برفه خاکدان بردار

کام دل صاحب از جهان بردار
 جوشن جان ز سحر و سحر بردار
 زدن کوه از زبان بردار
 زدن کوه از زبان بردار

بکار نسیم نواز خود که میند
 بکار نسیم نواز خود که میند
 بکار نسیم نواز خود که میند
 بکار نسیم نواز خود که میند

بی ترزل نیست بنیاد جهان آب کل	کشتی خود را این دریای بی لنگر
دل دینم از چون شد و الفقه حیدر	در جهاد نفس این تمشیر بر جوهر بر
سکوه تاریکی در راه با دل کبوی	از بغل آینه در پیش و شکر بر
صلح کن بانان خشک از نعل الوان	از جگر این خون فاسد باین شکر بر

خویش را در پیشین عبرت را با مال کن
 از سرفروزی علمها اندرین محشر برار

ارغی خویش کار شود خام تر	بجد مرغ بال فشان دایم تر
از شکم خفیه بهموری که دوا	تحصیل نام کرد در ایام تر
پیران شمشیر و فزون از جوان	حرص کد اشود طرف نام تر
از اوج عجب سار خفیه اول	مست غور افتد ازین بام تر
موی سفید مرهم کافوری است	بهار را سحر بود در ام تر
مانند آب چشمه رگها و فزون تر	چند آنکه منجوری عم ایام تر
از ره مرد و بظا هر هموار مردمان	در خاکهای نرم بود دایم تر

صاحب کبریا کوش که از دیده سفید
 آن کعبه است حایمه احرام تر

الف ق خلق عذاب از آفرین	هر که بیکانه شود معنی بیکانه سمر
نشی مایه شمع تلخی جان کندن	و هنر شمع فنار الب بهمان سمر
نشاء فیض ماندازه آزار بود	هر شکاف دل خود را در میخ سمر
خلوقی که خود می خویش است	کر چه باشد حرم کعبه شمع سمر

کی تو نشسته را توان بود از نام داد
 کی تو نشسته را توان بود از نام داد
 کی تو نشسته را توان بود از نام داد
 کی تو نشسته را توان بود از نام داد

ای صاحب از آن کلشن غبار
 در آن غنای رخسار و لاله شادان
 در آن غنای رخسار و لاله شادان
 در آن غنای رخسار و لاله شادان

صاحب این انوار حافظ ازین کشت
 کی تو نشسته را توان بود از نام داد
 کی تو نشسته را توان بود از نام داد
 کی تو نشسته را توان بود از نام داد

۵۰

۳

از این لغت از کتب معتبره
از سرای ساجی تحقیق و توفیق
این نسخه در امین است
رضیع نوشته شود گونه از کره
زلف تو شد ز عقد دلها بیدار

٧٢

افغانی عربی و فارسی زبانان از اول آگاه به

صفا ایندیده بود روی کند
جای فونی بیوان حکما بود
بادهای اله بیدرد بان مایه
خجرت افونی نازد مرا
فونی نیست دل خام که برش نازد
خجرت افونی نازد مرا

میان در آن زمان

ز طویان کنگر آب در نیج مدار
 نگاه نشه لبان شیشه در جگر کند
 دین و دونه که میراب این چنین شده
 بشکر که ترا عیسی زمان کرد من
 دمان سکوّه صاف کنگر آب در نیج مدار
 زهر که چو صدف و گند زبان بول
 زهر که بر تو در دولت نمی میرد
 بگر کس آنچه نر و ار آن بولون
 یکی هزار شود در زمین قابل کرم
 و مانع سوختگان را بهمانی برسان
 بجز روشن که توانی خراب کن آن
 خوش است صحبت تشنگان به هم صاب
 زلف اول تناب در نیج مدار
 میشود سیرب خضر آب حیوان غم
 میشود آن غمزه کا و مسلمان غم
 دل برون می آید از چاه زنجیر غم
 میرسد غمبانی پایان بی پایان غم
 بر دل تناب خواهد شد کاتان غم
 میشود دل از آن جا که بیان غم

در بیان مصلحت نام اف نند از اقامت عبد
خلک را از اول تا انتهای کلفت بپوشند
و در دیار مکنند ایستاده و در بارش عبد
چون بدارم جاب از دلمان هر ایش و
خانه بدو و نیت در کوی قفا چون من عبد
وله

غرض از اینست که در این کتاب
 از عقاید و اصول و فروع و مبانی
 و از عقاید و اصول و فروع و مبانی
 و از عقاید و اصول و فروع و مبانی

از سوزن
 با جگر آنی بیج و بار
 که می دل کشم
 نعت مفتح و لفظ ناز و صاحب
 همچو ظفر خان بود بخط کشید
 و لایه
 نعت الماسی اطراف کردار و
 از صف آرا ششم
 نوی بر این

حسن امروز با این که دارد مهر کند داغ خون با سرشود به عشق
در خنک با این که دارد مهر کند که به چنین سر دارد مهر عشق بر سینه جابر از نیانی دارد
۱۷۵
از این که دارد مهر خدای بگوید که مهر

<p>بوی پیرین نخواهد ماند و زندان صحر و دیده لب تشنه از خسار بنم خوار از ره کهشاران موربک افتاده چون فند دمان ساحل کشتی قاربت کرد و خواری پیش خضر سوار غارت</p>	<p>خواهد افتاد و نهار کبر کفان غم خور غوطه خواهد خورد و درو یای احسان محم میدهند سکر و ست خود بیگانه محم خاک خواهد زد و چشم سور طوفان محم زنجارهای ماه مصر از چاه زندان محم</p>
<p>چون خط بگریست صبا از لب سیراد غوطه ما خواهی زدن در آب روان محم</p>	
<p>چین بپانی مانند عید سرکا بی نسیم صحری غنچه ما خندان شد و آنه جیوت ما ز عرق نیری سحر آب شد که چه دل شبنم ما از گردن و روح دیده یعقوب بهمین مضبوط کاش و خوش کل از خاک بر شد که چه از چرخ کل شبنم ما دور افتاد ثمثی آیم تنی دستی بود</p>	<p>اچو محبت دل غمزه دید سرکا مقفل از پرده خود سخت کلید سرکا چون نثار از جگر شک دید آخر کا اینقدر شد که بجو شید رسید آخر کا که شود صبح طریبم سفید آخر کا پرو بالیکه بفرا رسید آخر کا لب تشنه نه خورشید رسید آخر کا از نبات آنچه چشاندند بهید آخر کا</p>
<p>از وصال رخ او کام رواند صبا انتقام خود از ایام نشید آخر کا</p>	
<p>از صحبت خامان دل آگاه نمکدار شب اگر از مرده دلی زنده نداری</p>	<p>این آینه را در بغل آراه نمکدار جمدی کن و دمان سحرگاه نمکدار</p>

[illegible]

بگویند که این خرد و توان که در حق بینه
مفنی نیست که توان در آن از کار
و قدرت جانشین بیارای بافتن
این یوه از بسکه این شکر را
مستور و در میان از بهر و در کار
و

کلام دل از این همه افروخته گیر
 در بزم کینه خور و لعل کمر
 زانکه اینست عجب از این پیچ
 زانکه اینست عجب از این پیچ
 زانکه اینست عجب از این پیچ
 زانکه اینست عجب از این پیچ

جواب تلخ بقدر آب ترش روان
بر آن بلند نظر لا یمتت جمال
ندیدار آینه عمر روی نقش مراد
شمار داغ ماندازه هوس باشد
مقام کوه شهر سوار سینه دریا
بر لطف و خال کنویان نظر سیاه
مبین نبردنی ظاهر که چون گل غنا
بگرو باد غلط میکند آه مرا

محذور خلق و زب ملائیت صبا
که حرب و نزوحی مرد و کلمت خامنه

بیا و تازه کن ایمان نهو بجارامو
 ز جوش لاله و گل کز رکاب میکند
 محیط رحمت حق در تالطم آمده است
 چمن خیابان بصفاشد که هر نهالی را
 بجوش لاله و گل خار بر سر درو
 ز جور قطره شبنم شده است زین
 هوا خنک تر کن گل بباله کرد است
 بشعل عین شب و روز را برادر او
 بدم و دانه چه حاجت که موج نبود

کتابخانه عمومی

خدیجه در نظر دانا از خود هنوز
 میوان او رخ شمع کند از خود هنوز
 از نظر با چون در میان خاک است
 حرف را کار سبیلان میکند

که از این اسرار

در دوا برای این مریض
از فواید یکدوم و دوم
نوشته اند از این که فواید را
فروتنی بخاطر خودم نوشتم
که از او را من بعد نوشتند
خوابت مخان دانند مهموز
در سفره خندان

این عالم خالق را آینه منورم بنور
عشق اگر آفت نواهد که بنورم بنور
در میان صد ذرات آینه منورم بنور
عشق اگر آفت نواهد که بنورم بنور

همین برانیه سیل نو بجا است
زلزاله جوش خم باد و مینرند کسا
چرخ لاله کرده و دور او دل
چه باد و بان که حیا نکرده است از آب

بهشت نقد طلب کی نی اگر صاب
خونخو سر کبریاں خود برار مرؤ

و اگر گفتم از اهل در و محرم از
 مباحین این از جنه های نهم بود
 چو دید طاق دو ابروی یار بر کرد
 ز عرص حال در ایام خط مشوع
 و یکد از نفس گرم عشق آید
 جباب مانع چو رخ و رخسار آید
 ترا ترود و خاطر کشیده است بید

بقدره ازان میکنند غرض خلق
که مایه مدد از طرز حافظ شیرازی

عشق کرد دل فرزانه کرد دهر گز
شبه عشق بیکشت دل تا
عشق از کوی خرابات بجای زد
کر چه در دایره چشم غزالان باشد

خانه دیو پر نجاه نکرد و دهر گز
اسیانی مدد دانه نکرد دهر گز
کنج دیکه زویرانه نکرد دهر گز
روی چگون رسیده خانه نکرد دهر گز

[illegible]

غلغلة از آن عرض کفاحم
 در افق است او میداند نام
 در این خراب
 لب جام نور

بشماره بیست و نه از تاریخ

نو که از بیانی عشق نه دردی خوری
 فلک صاحب بیدان تو بود جام نوز
 بر تو می کشد از ذوق لب جام نوز
 ای بجام زدی بود از لب کز نش
 و داد در حاشا بود جام نوز
 دلی بودی خفا

دینی که می بوداری و قیامت منم بزم دوزخم دردم آهوز
 در خواب ناز بودیم که می بوداری و قیامت منم بزم دوزخم دردم آهوز
 از کلاه کادون می بوداری و قیامت منم بزم دوزخم دردم آهوز

نیت که بچهره شبنم زده در حیات	شرم در دیده کلان نماندست امرو
دل مسکین بچهره شبنم زده در حیات	فیض در کعبه لب نماندست امرو
نیت در زلف دلاری شبنم زده در حیات	کمری لایق ز نماندست امرو
چرخ است که در صومعهها بتوان پاید	و رخسار است چو شیار نماندست امرو
بر کنعان کشد سر بر میان چه کند	یوسفی بر سر بار نماندست امرو
چه توقع ز لبش صدف ببارد	آب در کوهر شموار نماندست امرو
عیسی که ز سرش خاوی کبر و مکبر	خبری از دل چهار نماندست امرو
سحر که است که از خاک نماندست	حرمت شسته ز نماندست امرو

غیر صاب که می میرد از سوز جگر
 انرا ز گرمی گشتار نماندست امرو

خضراء حقیقت است حجاب	مکن این در بروی خوشی نماندست
دل محسوس و اگر همی خواهی	وست کونه مکن زلفی نماندست
سپیل تقوی و برق ناموت	می کل نکات و شعاع آواز
پای و در و من قناع است	مانوزی بپوش نکات و آواز
کل ز رواری و دور و نه نماندست	سرو چای صلع و عمر در آواز
چون فلاخن بگرد و خوشش کرد	هر چه بر دل کران بد و رانداز

صاحب از خاک پاک تیریز است	ست سعدی که از کل شیراز
سبک نشیند مای غبار غم بزم	ز هم نشینی می کشی الم بخیر

دروغ باد که زده نشانی زنده باد
 میزد از حلاوت انظر خود که نماندست
 کرم تقصیر در دوزخ نماندست
 حقه که در دوزخ دارد

برده باریت نمودن کوهر خاک
 نیت دوری باریت نمودن کوهر خاک
 برده باریت نمودن کوهر خاک

حلقه ای بودی تو از کون مکان مارا پس
 کون جبینم تو از کون مکان مارا پس
 حلقه ای بودی تو از کون مکان مارا پس

سرم بکین محسوس کرم جان تو	باین سیاه دلان کم نشین و کم بخیر
کدشتن از سر کج و کمر خونی است	کری می این آوازه کرم بر خیر
بدار غمت موی سفید بر آواز	ز جای خوشی چشم صدم خیر
درین دو وقت اجابت کجا پاید	دل سبب از توانی سپیده دم خیر
گرفت من کل شبنم از سر خیزی	ز کرد خواب بشود دست و تو هم خیر
ایمید فتح و طفر هست تا علم بر جا	خروج صبح بخوابانده تا علم بر خیر
درین جهان نبود فرصت که نشین	ز خاک است به کمر بست به چون علم

بگذر و دست بیا لین گذار سر صاب
 چو افتاب ز اغوش صدم بزم

زبده داری شست و حجاب	که در فزار نه دل کشد حجاب
میان کریم و کهنار من تفاوت	رب که در دل کرم شد حجاب
درین محیط نشان کهر جمعی جوی	که چون سر بر کشیدند چون حجاب
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است	چه دست و پای تواند زد و در حجاب
برک باز نماند ساکنان طلب	همان ترو خود میکند حجاب
چو آن خضر سینه نشین شد محیط سراسر	زبکه ریخت درین و شد حجاب
ز وصف لعل لبش شد صفت من کلین	اگر چه برکت نمیکند و از حجاب
محاسبان و مات حساب نیست	درین باطل مکن خرج حجاب

نیم خوی تو چون موی کویان شده
 درون نشیند صاب و تاب

دروغ باد که زده نشانی زنده باد
 میزد از حلاوت انظر خود که نماندست
 کرم تقصیر در دوزخ نماندست
 حقه که در دوزخ دارد

نیت دوری باریت نمودن کوهر خاک
 برده باریت نمودن کوهر خاک
 نیت دوری باریت نمودن کوهر خاک

نیت دوری باریت نمودن کوهر خاک
 برده باریت نمودن کوهر خاک
 نیت دوری باریت نمودن کوهر خاک

فاخر ز نای جهان کناران باشی
زان منبج که ایام بهاران باشد
ماده پرواز او از افق خزان باشی
دشمنی که در اندیشه تو باشد
فاموشی منی محرم اسرارها باشی
دشمنی که در اندیشه تو باشد
میل تو را

[illegible]

چون در این عالم بگردی / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند

خون بد لهای عاشقان کردن	میکند چون عرق ز رخسارش
خار و بوری شود مره اش	میر که آید سیر کز ارشش
صلح داده است آب و شش	آتش آید از رخسارش
در ترازو بجای سنگ نهند	بویف مصر را خریدارش
چون کرد و بلند گفتارش	
بردم چو ششوزان بجهه چون زربان	بر آسمان سخن افتاب انباش
صدف بدست تهی صدفیم را پرور	تو هم را بدولتیم پرور باش
دل است به پرتاب تپه و تپه	همیشه سیر و سفر از چون صدف باش
بسیوه کام جهان چون مشکین	چو سروید بجهه حال سایه کس باش
غشای طبع بود کیمیای روحانی	چو منیت عال مستی بدل تو انباش
رنگاواره تپیم کن نصیحه خویش	میان بحر باد و کمار رنگه باش
مباد و بنه که از کینت صد چون نمبر	چو ماه عید درین صد کاه لایع باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صاحب	
نخوشی چشم برون زن جهان	
نمیر و مریخت برین زخا نه خویش	بکل فرو شده بایم در ستانه خویش
میگمان توان در در آخر دامن	بزر بدل نخم زک غشانه خویش
چو یوسف که بجای افتد از کنار پدر	اگر بچرخ بر آیم راستانه خویش
اگر چه بهر قسم کرد کار و ان نیست	بجان رسیده ام از وضع نه خویش

دل
 عشق در این عالم / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند

این بول است که میگوید / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند

چون در این عالم بگردی / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند

به پنهانی و از او کی چشم صاحب	مراقف نضر سید باب و دانه خویش
چون سبب بانیسم مصداق و شوخی بوش	که خون را مشک سازد و در دل صفا بوش
ز کل هر چه چشم نیم است نادارم	که از زکست پیر جابر ز دستکی بوش
تمنای ترجمه نیست از خوش بیداری	که یک زخم نماید است صبح از رویش
رک خویش غنای دولت بیدار کرد	ولی کافراد و سرخه مشکان و بوش
ازین دور که چون لاله کردم کوه	که خاکستر شود است کباب کرمی بوش
کجا دامان آن آتش غنا را خون پاکیز	بچون رنگین نمیکند و ز شیرین بوش
کمند از بطریق قمری حلقه ساز و سرو بوش	اگر بر طرفین افند ز شوخی راه بوش
میست چشم از روی او بر دشت صاحب	
که چون آب بهار است کبر چشم جادو	
چنان در کبریم کنایه چون پیران	که رنگ از بوسه خورشید میسازد بوش
چه آگاهی ز حال باخمار لودکان دارد	می شامی که خالی بر میکند و لب جاش
نمایر اگر و امید من چشم نمرد	زبان مار میسازد و نم از تیغ باد بوش
تمنای مای دارم از لعل که حکیم	که از دل بتکی و صبا شد غصه و بوش
حکوم سکران بخت که آن بدو نمیداند	که من از بوسه و بنجام خرمندم بد بوش
کی من ناکردم خار راه انتظار او	که بر تشنه نشاند بختکارا و عده جاش
که دارد و صاحب بچین آینه رخسار	
که برین شود بال بری از لطف آینه	

دل
 عشق در این عالم / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند

این بول است که میگوید / هر چه خواهی از او بگیری
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند
 از آن بستان که در دلت / نهاده و نهاده بماند

خانه کز روی تپش پاک اوروشن نبود	ما قیمت محمدش از خیمه روروشن
کاشه در یوزره سازد دیده یعقوب	ماه کفغان از شتیاق کندت پیرانش
تا جگر کفغان ندارد صبا بن سامان	
کل کی از خوشه چنانت کرد و خوش	
کردون کز مهر محکد از روی نگرش	خون نقاب دار بود شیر ماورن
این نیج آبدار که چرخت نام او	از بچ و تابست نه جوهرش
هر مظهر که در دوشش افشوده است	سیلاب عقل و هوشش بود نغمه ترش
بی عشق آه در جگر و در کار نیست	خاکستر است چرخ که غنقت احکانش
از هر صد انبارم چون کوه لنگر چون	بجز کران و قارم از پاش کوه چوین
تا در میان آتش در باغ خلد باسی	از آبروی خود کن زندها جوهر چوین
ستمح حرم عشق ام بر واکش نه میت	بسیار دیده ام من در زیر پانه چوین
از خشکسال ساحل اندیشه ندارم	چو بستم در محیطم از آب کوه چوین
در فیت مرغ تصویر معراج بوی کل	مارکات کل ندیدیم از سستی بر چوین
شده وصال شکر میجست دور با	از ابر سبز کردیم چون طوطیان چوین
روزی که در گلستان انسانی خنده کرد	دیدیم بر کف دست چون شام گل چوین
دولت مساعت کرد و صیاد چشم گشاید	در کار دام کردیم پنجه را غر چوین
غافل نیم ز ساعره حیدر بشعورم	چون طفل می شناسم پیمان ما و چوین
کردار من که بهار محتاج نیست پیا	از زخم می نمایم چون نیج جوهر چوین

کاش بیدستی من چشم عاشقان را فروشن
 نادر از چشم خود میداشتی و بداد توین
 بیستی ای ملک بخت نکند دارد توین
 کوم دارد از فروغ توین که از آسمان
 همچو بیل ضد باشد عشق کفایت توین
 چون بنام منکر از کار خود عالم با خشم زبان
 چون کزانی میبری باری به دور عدم
 ناکجا سر بر من بدم چون لغزش تنان بی پای توین

بر ارفاده ختم میباش
نقطه جود از منبع نکات

کرمین سر بر م حجاب
داو سخن میدوزبان نکاش
ساده دل افتاد این روی جویش
با همه کس گرم الفت و پوشید
دایره جیوت خلقه رفتن
مگر ز سر تکلیف حال یایش
چون حسن قریب آید
ده لاله گشاید

که یک خفته است چشمش که گردون غبار است از جلوه اش مه از ماه پیش رخ همچو ماهش به دل که بچند زلف سپاهش حسن و خار عالم ز برق نکاشش که از روی ژولیده باند کشش	که یاد بر مایی ز دام نکاشش دل تنگ با جلوه اش چون لبر که بسته چون بندکان بهر دست اگر آب کرد و در مایه نیابد ز راند و ده شد خطوط نغاش در آن دست مجنون کند جمع خود
چو کل صید از سر کشتی دست صابا که در من ز کل میکشد خارش	
و بال خضر عمر جاودانش زلف و کاکل غنچه قاشش سیم پیرین در کار روشنش ز پشت در صدای باغبانش که در و خود کنم خاطر نشانش که توان حیات پنجم از زبانش	سدت از شوق شمع جانت مانش بجای نافه دل بر خاک ریزد غبار آلوده کرد کسا و سیت چه عجبست اینکه دلهار کند آب ز خیرت آفت ز فرصت ندارم چنان ماسا رکاست آن خجایوی
ندارد رنگ بهتری برکت صابا باین سامان ز باغ و بوستانش	
که در خاطر نمی آید وصالش اشارت بر نمیدارد و ملاش که کرد و من خورشید جملش	حضور می داشتیم سبب باخیش پر رویی که من جو یا س اویم کل از شبم کند و روز به چشم

[illegible]

بسم ذی الجلال و الاکرام
بسم ذی الجلال و الاکرام
بسم ذی الجلال و الاکرام

و دهان فترتیم دست دایمان اود
 بون لکنتی که از خون میجانبان
 و از لکنتی که از خون میجانبان
 و از لکنتی که از خون میجانبان

بهر خرم که ز برق جلاش	کنند در لامکان خاکسترش
سر هر کس که کرد و پایش	کلاه از فرو کرد و میر باید
بهار از انفعال کنتش	بچندین رکت سرعت برید
و در کرد و میخی خاکش	اگر کو هر شود هم چشم با او
که از ششم بود عین الکاش	از ان رخسار چون کل چشم مدو
رشم چهره بر خط و خاش	الضما سینه شهباز وارو
بهر جای انداز و نهانش	زبان شکر جای سهره روید
زالان ندکی از انفعالش	ز عمر جاودان پیرا کنتست
فروغ آفتاب پیروش	بچشم فوره شب روز کرده است
ز وحشت سایه را میسکین غرش	بصحر اکند چون نافه مشک
فروغ رشوی برق حسن پیمایش	دل آمینا ر آب کرده است
زمین از سایه نازک نهانش	بکف دار و کند آسمان کرد
بجام جم ز ند سهره سفارش	حیاش می که هم نرم تو باشد
که در دهره کجیف جدا	
نیاید بی تکلف کز خپاش	
عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش	انی حکما ز فروغ رخ زیبای تو خوش
منیت جای که نباشد ز سیرای تو خوش	چو بهشتی تو که چون کج لب کو به چشم
که شد از زمزم از وعده فدای تو خوش	روزی از روز و کز خوشتر و یکو تر
دل هر کس که کند ز تماشای تو خوش	منیت حکم که کشاید ز تماشای تو خوش

بهر خرم که ز برق جلاش
 سر هر کس که کرد و پایش
 بهار از انفعال کنتش
 و در کرد و میخی خاکش
 که از ششم بود عین الکاش
 رشم چهره بر خط و خاش
 بهر جای انداز و نهانش
 زالان ندکی از انفعالش
 فروغ آفتاب پیروش
 ز وحشت سایه را میسکین غرش
 فروغ رشوی برق حسن پیمایش
 زمین از سایه نازک نهانش
 بجام جم ز ند سهره سفارش
 که در دهره کجیف جدا
 نیاید بی تکلف کز خپاش
 عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش
 انی حکما ز فروغ رخ زیبای تو خوش
 چو بهشتی تو که چون کج لب کو به چشم
 روزی از روز و کز خوشتر و یکو تر
 منیت حکم که کشاید ز تماشای تو خوش

در نقابت فطر سوز بود و دیدارش
 آه از زور که بی ابره خورشیدش
 و در نقابت فطر سوز بود و دیدارش
 آه از زور که بی ابره خورشیدش

نفع از جگر سوز بود و دیدارش
 نفع از جگر سوز بود و دیدارش
 نفع از جگر سوز بود و دیدارش
 نفع از جگر سوز بود و دیدارش

فیض و بر سیاه دل شب می باشد	میشود و وقت دل از لطف سمنبای
فارغ از غدر ستم بهش که در دست	مست چون لطف بکار بخشجای
چشم بد و ز بار روی بلند کوه است	چون مرعید و خلق با بهای تو خوش
حسبت در بار تو ای نا جگر خان کرد	دل کنت هر زنده شده سودای تو خوش
چون غمید با کشت نمایش خلق	لب هر کس که کند لعلش کز خای تو خوش
بر تو صیاب کنت عشق و جنون با جلا	
که مراد وقت شد از شور خنهای تو خوش	
کوفه از سر خم شد بر باد و فوسن	چرخ عیش میرون آذر نه سهره کوسن
ز حرف شمع ملامت گران نمید شنید	بکوش هر که رسیده است با کوشش
هر از خرقه آلوده بر تعصیت	گرفت از رژه انصاف سهره کوش
ز جوش کم نشود آب بحر دل خنشد	مکن چو بکشت کشت طرف کوهی در جوش
با قباب ساینده ایم بر تور	ز باد صبح کرد و جراح ما خاموش
ترا بهره ز نوشتن شش چون نوب	ازین چه سود که داری نهر چشمه نوب
مخور هیچ دل زار و هر چه جوانی خو	بپوش چشم خود از غیب و هر چه جوانی
ز جوش لاف دل چشمه ها تنی کرد	درین دو هفته که در بای شست
فغان کشته لبان سخن نمید شنید	که کار شمع دودم میکند لب خاموش
خمش کند ازین خاکدان چوینا	مکن چو پیل نیست و بلند راه خو
شرباب شمع کجا چاره تو خواهد کرد	
ترا که ناله صاب نمیرود از هوش	

نفع از جگر سوز بود و دیدارش
 نفع از جگر سوز بود و دیدارش
 نفع از جگر سوز بود و دیدارش
 نفع از جگر سوز بود و دیدارش

در نقابت فطر سوز بود و دیدارش
 آه از زور که بی ابره خورشیدش
 در نقابت فطر سوز بود و دیدارش
 آه از زور که بی ابره خورشیدش

صاحب از آسمان سال مطلب
 مانی بداد از زانویش
 ملا بداد چشم او غنایت
 اندر مبارک از نظر او بانی

و که
 از آسمان سال مطلب
 مانی بداد از زانویش
 ملا بداد چشم او غنایت
 اندر مبارک از نظر او بانی

چو بسکاه نشاسته خال موزونش	جدا نمی شود از پیش لعل میانش
بهر که سایه کند طره سما یونش	سروش بدولت دنیا فرومی آید
که سر زنده زجا کوش خط بسکونش	شب امید من از روز صبح عید شود
چو داغ لاله گرفته است در میانش	سید ولی که بدامان اوست چشم او
و کر نه طره بیست سید مجنونش	درین رنای ترا چشم موسکامی نیست
که باز سر و کند کرد باد نامونش	مرا بواوی افکنده است شورجون
و کر نه زهرن حضرت لعل واروش	منم که روی چنین چنین نمی تام
بدام شاه سواری فدا ده م صابا که لاله لاله جگر خون ز لعل کلکونش	
بود بخت بیدار خواب کزینش	سیر بر که بالین شود آستانش
که کلکون شود سپنی زیر برانش	فدا ده است کارم بخور بر طفلی
که نتوان سخن ساختن از زبانش	رسانده است ناسا کار می بجای
بنیسی که بر خیزد از بوسه تانیش	ز دل پاک سازد بساط جهان را
که خواب بهاران کند پاسبانش	سکوه جمالش سیده است بجای
کند کارش موی میانش	بنارک میبایست کارم که دیدن
که است دستی که کیرد غمش	کروشم که افتد کنارش بجاکم
شود سرمه در کام او فغانش	سپند کیه از روی کرم تو سوزد
ر باید مگر بخودی از میانش	نماند است سامان پرواز دل
بخوهر بود بیخ بند زبانش	جایست مهر و مان هنر و

و که
 که درون فغانی کفن عجیبش
 او درون فغانی کفن عجیبش
 ملا بداد چشم او غنایت
 اندر مبارک از نظر او بانی

خانم افغان در سن بداد است
 از این فغانی کفن عجیبش
 ملا بداد چشم او غنایت
 اندر مبارک از نظر او بانی

و که
 از آسمان سال مطلب
 مانی بداد از زانویش
 ملا بداد چشم او غنایت
 اندر مبارک از نظر او بانی

چه فغانی ز حضرت اراده بجی	که از همت خود بود آسمانش
میندریش ازین برودی کردی	که بسیار مرست نیست کلانش
نشده مرغان از صفای دل است کجا خطا صابا کند مهریش	
می شرم لبه اش	عرق شرم گشت در جانش
خال دکاش ترست یارش	دانه کیر ترست یاد اش
در دل افتاب خون شفق	میکند بوسه لبش
من که بودم ز پسته یکدل تر	دو دلم کرد چشم باد اش
اگر روزم چو پست اینه کرد	میتوان دید و در اندیش
می توان خواند سپهر آروان	از عقیق مرثک من منیش
عشق جو خوار حسن لونی دارد	که بود چشم شیر کل جانش
میکند حشمت از جهان صابا دل مرگش می شود در اش	
راضی باری کند از لطف غنیمت	میکند آری ببال مرغ خوشی دامش
بر تو خوشید را آینه در قفس او	در دل روشن کندان یاریم ندامش
شوق در هر دل که باشد مطرب و ک	بهد فغانی میکند کرد و در منامش
بیش عاقل در بلا بودن با چشمش	مرغ زیرک میکند و حلقه های امش
مارگ خامی بود و ربا ده بنشیند	میکند ز نار سیاهی صوفای غمش
در محیط خلق میبانی بود با و مراد	بر دلف بر کران زین بحر چون امش

و که
 ملا بداد چشم او غنایت
 اندر مبارک از نظر او بانی
 ملا بداد چشم او غنایت
 اندر مبارک از نظر او بانی

در آن که چنان که از این دیار گام
بزنند به آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام

ولا

کود از دیار که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام

دوره را نظاره خوشید و خوشید	ایشان روی چو بخت بدست
اوج دولت جای از وی شایسته	از بصیرت بیت کردن برکنار
یابی کوبان میر و سیلاب تا بحر خط	هر که استوایت بر می کند هر کام
طعمه دریا کرد و هر که از خود شد سستی	تا بود خالی کند بر روی مهیا جام
فتنه سازان جهان را نیت در فریب	میکنند بخت تیر از نا و کام
اختیار نیست سپا پیفرهای	
دوره چون خوشید و بدست می کند کام	
مجتب بود دل و اوج و تاب	گرفت خاک کبر و او مسکین
ساره بدل از دواغ عشق او دم	که نه بماند کم نه باقیاب
بنور عقل و دین بخت کسی نیست	که کرد دولت سپدار را بخت
شدم خراب بزم خراج این عالم	که کنج می طلبد از من خراج
متاع دل کبھی داده ام که خندم	ز بد معاملی کرد و حساب
که میخرومی ناب نه خشک مرا	که با حیطه کهر می کند سراب
بهشت نقد شود رزق خوشی	که میفرشد و کیر و دمن کتاب
کمر بخت دل خوش خوش کنم صبا	
و کمره عمر در دهر و هیچ با عوض	
چون برق زود میگذرد و آب	ز نهار دل میبند موج سر خط
کیست عستت تعلل حسن بخت فریاد	غافل مشوز دولت پا در کاب خط
زینان که چشم مست تو و جواست	ترسم ترا بهوش نیارد کلاب خط

روشنی در این روزگار نیست
از دواغ دل چنان که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام

یک روز نظر بس بجا کرده ای
نگشت وقت بکشتن و خوشی باش

مجتب ساقی باغ و خوشی باش
چون نکل اگر چه پای ادب گنج نماند ایم

تا چند حجاب با مل نظر کنی	ایستاد کسید نوبت روز خط
ریحان خلعت نوار مهر خط	تا دور دل که ریشه کند و تاب خط
خط بر سر نهفته خود و مسکین	در چشم هر که سر و کشتار خط
از ناله مکه جفته تا مکه نیت است	تا گرد و احاطه چهره او را سحاب خط
از بس که چشم بوالهوسان خبری نمود	رفت آفتاب حسن بر بختار خط
چون دواغ لاله همیش از سنگ سوده	
صاحب کی که کرد و دواغ و کباب خط	
کنجهای که انما بی سار چه خط	اگر ز خود و نفسانی ز بخت و بار خط
بهار تازه کند دواغ تخم حنوت	دواغ سوخته را از وصال بار خط
خوشست دهن تحریک نیم خوت	جنون کامل مار از نو بهار خط
چراغ صبح بکایت جلوه می شود خاموش	مرا بموسم بهری را اعتبار خط
درخت خشک بنشیند و نمایی جو	ترا که نیست جنون در سر از بهار خط
تمام دلخوشی رو کار و عشقت	ترا که عشق نورزی رو کار خط
خوشست سوختن دواغ با خیمه	ترا که دواغ نسوزد ز لاله رار خط
راشطار شود آب تلخ آب جفا	ز وصل مایه کلکات بختار خط
ترا که در گرفت و میان صبا	
ز غم مانی باران نمکسار خط	
در کشاکش از زبان تپش بودم خنجر	مانه پویشم بجاوشی نیا سودم خنجر
دیدم نادیدنی مد کاسم آه بود	در شبستان جهان چشم بکشد سودم خنجر

این قول که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام
از دیار که در آن دیار گام

ایستاد کسید نوبت روز خط
تا دور دل که ریشه کند و تاب خط
در چشم هر که سر و کشتار خط
تا گرد و احاطه چهره او را سحاب خط
رفت آفتاب حسن بر بختار خط
چون دواغ لاله همیش از سنگ سوده
صاحب کی که کرد و دواغ و کباب خط
کنجهای که انما بی سار چه خط
بهار تازه کند دواغ تخم حنوت
خوشست دهن تحریک نیم خوت
چراغ صبح بکایت جلوه می شود خاموش
درخت خشک بنشیند و نمایی جو
تمام دلخوشی رو کار و عشقت
خوشست سوختن دواغ با خیمه
راشطار شود آب تلخ آب جفا
ترا که در گرفت و میان صبا
ز غم مانی باران نمکسار خط
در کشاکش از زبان تپش بودم خنجر
مانه پویشم بجاوشی نیا سودم خنجر
در شبستان جهان چشم بکشد سودم خنجر

از نقاب سنگین بدخلمه بپوشان غمش
 خالک بای این منت کیمی می دشت
 و نت آن سر او رخ که در کوی ابرو
 از زبده میزد و بود چون کرد باد
 خافه ای نیست در جان او از زبان غمش
 عاشق تفتی تعلق از زخمی و دل غمش
 طبعی ای که ندارد دایه ای غمش
 غمش شکر نیست از فریاد او غمش
 اگر شد چون که بود از خاک که در آن غمش

که او را در آن عقل و کمال نبند و لوح
یونانی نباشد و لوح بهرستان عشق

ان فانی که در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی

تشنه شد چو خاک از کمر عشق	چرخ شد خاکسری از آتش نیر عشق
مینما چون گل خوشبخت از آب روان	چهره اندیشه از اندیشه نیر عشق
چون گذشتی از نضای دل وین وین	در خور جولان در معرض نیر عشق
جوش و او دی بختا همراه کسوت	من کیم باینده سازم سپهر و عشق
با کد این شیشه دل کویم که در میدان	کرد کار و میانی با دل من عشق
کیسه خانه است در سر سحر حریف	کعبه کشت میگوید و مهر و عشق
رو بر روی یه اللهی بلند افتاده است	چون ناله ز کمان آسمان و عشق
خامسوزان هوس بر خود با طعنه	ورنه خاکسری دارد آتش نیر عشق
تا جگر زخم زخم نیستی آسوده است	چهره نیلوفری هرگز نداشت عشق
دوره تا خوشبختی که با کمالی میز	نغمه خراج ندارد ساز نیر عشق

خامسوزان آتش نیر عشق
هر که چون شیر خدا صبر کند بر عشق

ز بس که در نهان چرخ نقد جان درخت	نهر از چشمه جوان بود روان درخت
ز این چرخ و هم نر و ز سبط او تشنه	که گردیده قارون فلک نمان درخت
مرا چگونه تواند ز خاک کبرید	چنین که با کمر مانده آسمان درخت
جماعتی که بخور و مذا آب زنده	چونم سوخته ماندند جاودان درخت
شدت کرد ز افشاد کی با و سوا	نشت است ز رون کشتی نشان درخت
ترا که دست تصرف بر نیر عشق	جود از نیک بود کج پیکان درخت
کمان بسج شود وقتی ارکش کش	که بچو نیر شیشه آسمان درخت

اینکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی

از آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی

عشق زدی که در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی

تشنه شد چو خاک از کمر عشق	چرخ شد خاکسری از آتش نیر عشق
مینما چون گل خوشبخت از آب روان	چهره اندیشه از اندیشه نیر عشق
چون گذشتی از نضای دل وین وین	در خور جولان در معرض نیر عشق
جوش و او دی بختا همراه کسوت	من کیم باینده سازم سپهر و عشق
با کد این شیشه دل کویم که در میدان	کرد کار و میانی با دل من عشق
کیسه خانه است در سر سحر حریف	کعبه کشت میگوید و مهر و عشق
رو بر روی یه اللهی بلند افتاده است	چون ناله ز کمان آسمان و عشق
خامسوزان هوس بر خود با طعنه	ورنه خاکسری دارد آتش نیر عشق
تا جگر زخم زخم نیستی آسوده است	چهره نیلوفری هرگز نداشت عشق
دوره تا خوشبختی که با کمالی میز	نغمه خراج ندارد ساز نیر عشق

در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی

عاشق شد که در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند	دلش می بندد از این فانی

باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی

از آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی
باز آنکه در این دهر می زند
دلش می بندد از این فانی

از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل

جوای چیدن کل دارم اکتفا	که باغبان جمد از خواب بریدن
سفینه علم در محیطی افتاده است	که مست کشته شیراره ام بکشد
شراب عشق در اید اگر بخانه زد	سوز سایه مینا بکود و چهره شک
بعید رسم گرفتار شد دل به آب	
مباد و هیچ مسلمان استر قید و	
لف تو نفس در جگر با دکن مسک	آهوی تو خون در دل صیاد کند مسک
در هیچ سری نیست که سودا می خن	تا معرکه از بوی خود آبا و کند مسک
تا هست سخن زنده بود نام نخواست	ارواح غزالان ختن شاد کند مسک
وزیر فلک دل چه پروبال کشا	در نافه بستره چه پروبال کند مسک
میجو هست جمد از جگر سوخته آه	هر گاه که از نافه ختن بیا کند مسک
کر راه تو افتد بخطا آهوی چین	برگز تو کرد اند و از او کند مسک
بیرون نتواند شدن از کوچه انرف	صد سال اگر بمری بیا کند مسک
تا کرد سوز لطف لاویر تو کرد	اگر بخت خود بال بریزد کند مسک
فارغ بود از منت قاصد دل خوین	صد نامه بر از بوی خود ایا کند مسک
در چشم غزالان ختن خواستد خون	افسانه لطف تو چون بیا کند مسک
بهر جزو جمعی حبس سیگا	هر شام ز خون شفق ایا کند مسک
چون خاتم صبا کوفه نماند	
وامان زمین را ختن آبا و کند	
از بس ندرت در محرابان نهان بجا	کردون نشست تا که گمشان بجا

دردی فلک از کشته ای که درین
 از کشته بیدار کند از افک
 چون سره و در کان نفس خالی از
 در کشته بیدار کند از افک
 در کشته بیدار کند از افک
 در کشته بیدار کند از افک

از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل

از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل

ارستان عشق غباریت نبهها	سر بر انداخت رفت درین آستان بجا
از او کان رآب حیاتند بی نیاز	هر سر و کرده است و صد باغبان بجا
قارون ز بار حرص بر وی زمین نما	دام اگر کشته چشمی خود شد نهان بجا
چون تیغ افتاب درین میبکاشد	خون مجور و کس که نماند زبان بجا
چون تیر هر که رست کند درین	باقات حمیده رو و چون کمان بجا
ایینه دار سر و کل و باسمن شود	به پلوهند کس که جواب روان بجا
بانو افتاب غمان بر غمان زد	چون سایه ره روی که نباشد کوان بجا
در کرد سر مرگشت سواد جهان نهان	شدر سر به کس که چشم تماشا نهان بجا
آمد با طافک ز ره پوش و نظر	از بس که رخت حلقه رختان بجا
نمیتوان بدین پاک رفت	
صاحب مزبور که هر خود را بجان بجا	
نماید ارکشت خلق رو کوهر شاد دل	که از شکست ماست محکم اس دل
ز رنگ و بوی این کار بر چوین	مکودیده است تا چون خنجر کجاری دل
دلیل کعبه دل نیست از یک وان	ز چندین راه و یکدل کرد و در دل
زمین سینه تاریک روان از زود	محاسن اینک مستحکم شود هر کس دل
نیم زان نو بهار بخزان که همی دهم	که هر عت بچندین رنگ میکود دل
بسی حج و تاب دل زلف یار بستم	که می برون از عهده شکر بیدل
کیم من که ز صبر فامان صبا بید	
که با کس ایی مرگان او داند بیدل	

از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل

از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل
 از دل برآوردن دل

ان شاء الله تعالى
الحق في المقصد

این کتاب در دسترس است و در دسترس است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

در انظار مردم این که زینب را بدین دل
چنان می آید که از انظار او
در انظار او چنان می آید که از انظار او
در انظار او چنان می آید که از انظار او

و لکن
تا بعد کتم کرد سر از بند زول
کوشش که قانع نشود از دور
از آنف همان بیکریم خود
دستش و دامن نوای افیه ز کوی دل
صد مظهر است
که کیم

<p>از سرکشی و نازندار و سرماکل کو وضعت و بلوی مرغان گرفتار یکدلی عشقت که از خاک برآید حاصل شود از شبنم این باغ که حیدر از زخم ریهت نشاط دل افکار حسن از نظر پاک محبا نماید کشا بشک خنده لب خویش که بشد رگین رخسار در سخن خویش نشد چشم کز است سیرای شبنم دل نمکی جاوید مکن بانی غمست باکیت و بدخلق بود لطف تو کین</p>	<p>شیر کند زبانت بقر سبک خاری نمونست برآورد ز ماکل با جامه خونین بطیرت شمد اکل زانو و عرق شرم بهمان قباکل در دامن خاک کند نشو و نماکل از دیده شبنم کند شرم و جلاکل در مرتبه عجبی گشت نماکل از غنمت خود نیت بهر حال جداکل تا زان رخ گلگون کند کف کل از خنده خود رفت تباهی فداکل خند و میا آیین بر رخ ساه و کداکل</p>
<p>صاف نو آنجی مانع آن شوخ هر چند که خندان شود از با و جلاکل</p>	
<p>چرخ حلقه در دولت لاریل با آنکه پای بر سر کرد و نهاده دل را بجز روان مجاری چشمت چندانکه میروی به نهایت یمنند دست از کتابخانه یونانیان بوی دل اینجا که هست اگر جبهه کر شود</p>	<p>عرشست پرده حرم کبریا دل بر خاک میکند روزی قبا دل دارد بهر دودست یارند نو دل بی انتهاست عالم بی ابتدا دل صد شهر عقل کرد و سرو ستا دل نه خلک کس چهره زد و قبا دل</p>

صدمه طاعون بمقتضی وقت دور
همین که چون شهر روانه بود
نه پناه نیمی ز فرخ خورشید که روشن کری قدرت وجود
در این کفر و بیگانه که کند از نظر دل

خداوند تعالی که همه چیز را
ایجاد کرده و هر چه در دستان او است

صاحب کمال و عزت و جلال و کبریا
در این صوفی حقیق بنام محمد علی

و لیس

مجلس اول در بیان احوال و حال

که میبندد و داری
سواران تو اگر شوق لاکهان داری
که نیست هیچ آتی بخوش غنائی دل
خفتن که دل را در اضطراب آید
که عیشی میبندد زبان و پشتی دل
ز آن تو چون نشود کل کل
ز آنکه در دید ز باغبانی دل
که خراب
کجاست اجل تا بپای که خراب
که که هیچ زبان و دوش زبان دل

و اما نقاب گل
روز که سبزه بختی
میل یکدیگر را بشناسد از جانب گل
عین زخم زنیاد اعداست
او از زبان مع
پوشش یازده بند
یک

<p>در زیر آسمان نفس شک می شود مگر نمی شود سفر اهل دل تمام ما خود چه ذره اییم که نه محمل بصر خود را اگر گرفت جگر در محنت</p>	<p>مگر کشیده است نفس در فضا نمی در خاک هم ببرد بود آسای دل رقص احکام کند زبان در نمی آنرا که از غرام تو لغزید مایه دل</p>
<p>صدا کرد بدیده مت نظر کنی افتاده است قصر فلک پستی دل</p>	<p>ز پنجره پاره میکنند از آرزوی کل شبنم که چو کریه شود در کلبوی کل تماشای شبنم از قبح رنگت بوی کل خای که تر زبان شود از خشکوی کل آنرا که بی نیاز ز کل سخت بوی کل خواب حشریت بجایم و بوی کل رنگ پریده باز نیاید بروی کل تار تیره در دل من آرزوی کل این من شود برف جهان شود خوی کل حاشیت از کلاب مروست بوی کل بیماری نسیم فراید ز بوی کل آنرا که چون نسیم بود راه سوی کل غافل که پیش میشود از برکت بوی کل</p>

عاشق زنی بودی که زنده بود
بنا کردی بر او در هر حال
تا آمدی است بیل دادی و بستان
خجسته میبندی بدین تقدیر
غیب بودی تو زین ایزد
بیک ز جام لاله نوش ز ارباب

فلک درون زده چون زده بود بازدهم
فلک درون زده چون زده بود بازدهم
فلک درون زده چون زده بود بازدهم
فلک درون زده چون زده بود بازدهم

در احیای سخن میکرد انعام میبخش	اگر در سخن میشت تمام کار فرما
از بوج است کام شکست سکنت	از برق آه و دیده شیرست روغن
بروز من بشیر است مکت	در دست روزگار سمانا فغانم
سپل فنامر ائواند زرت کند	او حیات که خار علایق بدنام
نخل صنوبرم که درین باغ و کهن	خوشوقت میشود ضلایق شریغم
چون غنیرت خامی من به رنگی	خجالت در سید کی از نامیدم
بروای با صبح ندارد و سپاس	چون آه زنده کرده دلهای روشنم
در خواب ناز بود نسیم سحرگی	در صحتی که بود و مانع شکستم
باین برهنگی که مرانیت کشیده	در پای هر که می کشد خار نوغم
چون بوی گل که میشود افروز بر رخسار	بی پرده کنت راز من از پرده شرم
ان گلشن بهارم که ره میست	از جوش گل خزان حواشیم
ارشد شجرت اگر چه گرفتند توغم	نشان گرفت در من از خویش رفتم
صاحب نام گلشن مرد و من میکنم	
چون خار و خنجر هر دو را کلختم	
شیر و مای یوسف از اوان وینا کنم	ناز بیکر کمان ازین کلهای رعینا کنم
استخوان بختیان جوج راسا ز غنا	انچه من از بارغم و عشق نمیکشتم
بر فنی زنگ و بوبیار میزد و دم	شبنم خود را ازین کار با میکشتم
زندگانی که چون جویست نین دریا	شع و جبریشی بر روی دریا کشتم

دست درم که می دانی دست زدم
دست درم که می دانی دست زدم
دست درم که می دانی دست زدم
دست درم که می دانی دست زدم
دست درم که می دانی دست زدم
دست درم که می دانی دست زدم
دست درم که می دانی دست زدم
دست درم که می دانی دست زدم

ببین که ازین سخن و سخن و سخن
ببین که ازین سخن و سخن و سخن
ببین که ازین سخن و سخن و سخن
ببین که ازین سخن و سخن و سخن

نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت

اشکم کرده را مانجبت میشود	در بیان طلب خار یک از یکا کشم
کو کشتی می کشی خوش طیفان خود	و من دلار برون از دست کشا کشم
سر و میاز و نفس را گرمی صحرای شرم	از جگر امرو راه از بهر فردا کشم
چشم بهارم ز بیماری ندارد شکوه	تختی مرکب از دم جوشن می کشم
میخور و خون شمع جوهر دارد و بنیام	از سود شمع خشت خود بخور کشم
میکنم چون شمع خود را ساحل برینا	گاه گاهی کرغان از دست در کشم
استخوانم صاب از دور و غری سر میشد	
خویش را در گوشه آن چشم نهادم کشم	
بشور عشق و جنون بهیچ وجه مشغولم	سکنت است ممکنان جوج را شوم
رخش سینه من خم بود می آید	حکیده کف تخم تراب منم
بر روی گرم غری چنان و غایت	که دل ز صبح وطن سیر شد چو کافورم
نیکمندی که ازین باغ رزق میکند	چه خانه که بر از شمع کرد و زبهرم
چه نیست بر شکان مرانم کشم	که جیشم و ازین شمشیرم
چه شعله بود که ز دهر من رسد و مرا	که دل خنک شد از موی بهیچ کافورم
براه است دالت کن مرا صاب	
که زه بخویش کنی و کمان بر زورم	
صفحه دل سیه از عشق تمنا کردم	کعبه را بتکده زین خط جیسا کردم
از سیه کاری انفس دل و شمن را	اختر الامر سینه خانه سودا کردم
رشته که هر سجیده عمر نهادم	کنجی چند که ماصوف تمنا کردم

نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت

نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت
نکته در این نسخه کین در عالم صحت

۱۲ توان بین از دیر زمان برادران
 که در این دنیا بودیم و در دوزخ بودیم
 و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود

دل ما خوشش کردین قافله سودا کردیم	بزرگترین دامن یوسف و ایدم
آچنین کرشمه دل و وی بزیار کردیم	سبب می کرد بعضی کند ما را روی
آنچه ما بادل و با دیده بینا کردیم	صحنه کارهایش روشن کند
شانه زلف که هر یک تمنا کردیم	نظیر را که کشاد و دوحمان بودیم
از کهر صبح بخار خوش دریا کردیم	عمر و پیمده کردی گذرانیم چو سنج
کریم پارسه و دایم بظا هر صبا عالمی را بدم کرم خود احیا کردیم	
مانند جلاست نظر بر زده ام	هر چند ز پیران بخت کلام
سجده تر از مصرع است کلام	افشاده تر از قطره سنجده ام
مشاق سکر خنده برت کلام	چشم کرم از بر ترش روی دارم
تا بچو کمان بخت ز بیم بر تو آم	متراسن از نور یقین مدح کلام
اخوان سیه دل که فلندند بکلام	غافل که فرون میشود آب کلام
از برکت فروست درین بکلام	چون سرو یک صبح موزون کلام
هر چند ز بال و پر خود بودیم هم	از چین چین چمن آرا کلام
زانو که صبا شدم انقشه زلف سجده تر از رسته است کلام	
نعمتی بود که ارستی خود سیر شدیم	کر چه از وعده احسان کلام
بخج بودیم درین بکلام که دیگر شدیم	مینتین سیر چمن کلام
که گرفتار باب و کل تعمیر شدیم	شست از نور قضا دشت آبادی

و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود

در این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود

طواری که کاشی بودیم و در دوزخ بودیم
 من همان از سادگی خوش شدیم
 که در این دنیا بودیم و در دوزخ بودیم
 و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود

استخوان سوخته بود و شبی ما	دامن سج که قشیم طبا سیر شدیم
دل خوش مشرب داشت جوان	شد جهان پیر همان روز که ما سیر شدیم
تن ندادیم باغوش ز لایحای پیر	راخی از سلسله زلف بر بخت شدیم
مکت شد هر چو مجنون مرتب	اخر از زخم زبان در دهن سیر شدیم
کره خاطر صیاد ز دام سیر شدیم	مفت مانند که درین با دین سیر شدیم
سالم کرد سر و چو قمری شیم	تا سوار یک قطره ز بخت شدیم
تا ز یوسف سیریه روی خود چوین	ما که شایسته عفو از ره تقصیر شدیم
حرف در آخر پیری کمر مار است	باقی چو کمان منقرض سیر شدیم
صبا آن طفل نیمه در اعوش جهان که بدر یوزده بعد خانه بی شیر شدیم	
میشود از دم زون خراب وجودم	برده امیت چون حباب وجودم
کرد و حشمت ده ز زندگی من	مدنکاست چون شهاب وجودم
پنج شبه است در طمس حیاتم	جلوه خشکی است چون سرب وجودم
حاصل من نیست خیر خیال پرین	برده غفلت بود چو خواب وجودم
زده من زندگی ز خویش ندارد	بسته بدمان آفتاب وجودم
جلوه دوست در نظر لضم را	بسکه بر رفتن کند شتاب وجودم
مینت بجز ناز و بوداه مدت	پنج کتان پیش ما شتاب وجودم
موج سر اجم که در بساط ندارد	هیچ یکف غیر حج و تاب وجودم
هیچو هلاست یک اشاره ابرو	بسکه بود پای در رکاب وجودم

و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود

در این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و این عالم از دلی که مختلف بود
 که از آنکه زلف او در دوزخ بود
 و از آنکه زلف او در دوزخ بود

بنام او از انکه خداوند
ایمانی از او بدارد
ایمانی از او بدارد
ایمانی از او بدارد

زشت خاکست و باد و آب و شکر	چون شود این ز انقلاب و جودم
کاش در بخار من حساب کنیز	نیست در بخار و حساب و جودم
خونست دم را بهر کجا و کدشت مشت بود بوی این کباب و جودم	
چشمی بگریه تر از دود و آتش	بایر چه بود مصلحت از بود و آتش
خاکستر حاصل نشو و نما می	بجاست چو خرمن نابود و آتش
بر وانه مرا بچرخ استیاج نیست	چون کرم منب چرخ ز راند و آتش
استوده اند شوخکان از کد آتش	از خامی که است مرا خود و آتش
بای چرخ شوخکانست سینه ام	از داغ عشق کعبه مقصود و آتش
دیگر خشان گریه نیار و سکا هشت	در دیده که سرمه کشد و آتش
سوزیکه است در جگر من مر است	خامی میکند هوس و آتش
چون کوهر کرامی آدم درین بط	مسجود پیشش و مرد و آتش
صنایست نرم دل همین من عمریت کرد و کف و آتش	
بظری از آن شکر خست ام	همین شسته زوریای کهر خست ام
زیر یک پهنم در همه جا بهنو	من که زان یار کرامی بخر خست ام
چون باستانی از آن نخل کف قطع آید	و من تلخ بامید خست ام
شعله عشق محاست بمن بر و آتش	جگر سوخته را دام شر خست ام
ما امید از سب اندوه بشاید که	بارها از نفس سوخته پر خست ام

نظر تا جایی که تو خود را
نمائی خود را که بنیاد خود را
جای پای در بانی من بنام عالم
مگر از خود او که کرد اب خود را
بکار خشم و بیاد و درین از ان عالم
کس در درون کار زنگار تو خود را
خود را که بود از انکس و بی جان
نماد در نشانیات بر لب خود را

نمود در آن پروردگار خست ام
جدا از این و آن اندام خست ام
زبان و لب و دندان خست ام
زبان و لب و دندان خست ام

مکان از انکه بدارد
مقام آن برادر اندام خست ام
از نماند بوی از انکه خست ام
خاسته آن برادر اندام خست ام

خونست که سید اندام خست ام
مال این کجا بود از انکه خست ام
نگاه از انکه در اندام خست ام

زهر اگر در قدم منفسان کنی اند	ببکدستی تیم شکر خست ام
منم آن لاله که از غمت الوان بجا	با دل سوخته و خون جگر خست ام
منیت ممکن کردی بر من کین	این کلیدی که من از آه بحر خست ام
ران را بنید زهر جگر خست ام که مکت قطره زور یا کهر خست ام	
در یک پیرهن از یار و افتاد ام	آه گریه زنی بسیار و افتاد ام
مسکینم خیمه از بر آغوشش	بهمی که از خط پر کار و افتاد ام
منیت تدبیری بخود روی نریزم	من که از نزدیکی بسیار و افتاد ام
تیشه فرما کرد و دیرت هر مو بر تنم	تا از آن معشوق شیرین کار و افتاد ام
نفسش اکشت زهار ز دمان من	تا از آن بهجای سکر بار و افتاد ام
منیت ممکن باز گشت من بجر جود	اچنین گریزم او این مار و افتاد ام
پر کنعان چون بمن در کمر بچسبید	اویر یوسف من ز یوسف و افتاد ام
می پر خشم بچوب سبزی چون	از تو تاملی آتشین رخسار و افتاد ام
کیست صفت از حال خبر بخند ام دقی شد کرد و افکار و افتاد ام	
نمیدم روز خوش تا چون قلم روی من	زیر تیغ رفتم تا ز بند از او دیدم
زیر و تاب جوهر دار کرد و آتش من	زیر تیغ رفتم تا ز بند از او دیدم
بغیر از گریه تلخ منیت صفت در دستم	چو کل زین و قهر کنین که من بر کمر خست ام
منه گشت بر صوم کرد و در خون داری	که بر هر لحظه من صد بار چون پر کار خست ام

مادر این عالم خست ام
از غمت دلی نور و نور خست ام

بانی استی و عالم است او را خست ام
ساده لوح و خست ام
ما بچون چون داد و داغ خست ام
از یک سودا و بزم از مرهم خست ام
نغمه سازت از افکار و کوشش خست ام
مادین عالم ز خندهای عالم خست ام
چون کل کاغذ رنگ خست ام
از زبانی سحاب خست ام
در جوی سحاب و دیوان خست ام
با کلام مولوی از شاعر عالم خست ام

چون زارات جهان خست ام
لفظ خست ام
روایت از انکه خست ام
ما در این زود و زود خست ام

از انکه از انکه خست ام
از انکه از انکه خست ام
از انکه از انکه خست ام
از انکه از انکه خست ام

دست در دامن دامن پادشاه
 از پادشاهان دامن پادشاه
 ناله ای که می آید از دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه

سر که گریه در انصاف و ادب روزگار	مسکینان تیم از یک نفس انصاف که دیدم
زخون نسکوه ام چون لاله دامن پادشاه	کشیدم کاسهای خون و بر لبهایم
میدم روی کرم از یک غم از یک غم	بلوغ اویش چون قلم چند که دیدم
مانم خور صفی و لعل شده ایم	ورق و حشر جان ورق باور دیدم
چون سرتان روی درین جهان باور دیدم	در راه سرو و کرم جهان باور دیدم
نزدیکتر برده چشم از نگاه	رای که ما بکعبه مقصود برده ایم
از صبح برده سوز خدایا نگاهدار	این راز ما که مایل بسپردیم
کز خاک ده شویم فرشتی نمی کنیم	از چشمه سار شمع توانی که خورده ایم
از یک نگاه کرم شویم شمشیر	هر چند شمع سوخته در خاک مرده ایم
مرفق کتاف بد که جویند دیدیم	صاحب لوح خاطر روشن تر دیدیم
ز جام خودی چون لاله متراکب خیریم	ز غم غم چون کلان با دل صد جا خیریم
نه سروم که ز غمت سبز را در پیرایم	چون از خاک بر خیزد و چون ز خاک خیریم
مرا فرسوی در تنگنای شکام و دین	که چون شمشیر با دامن و خاک خیریم
چون بنم کرده ام که داور خود را دیدم	باندک جذبه از دست خود پاک خیریم
نه رنگم که گویا بجای با کمران باشم	سبک چون عکس از آینه فلک خیریم
مرا با خاک ریسمان سبزه می بینم	که می چم خود تا از زمین چون خاک خیریم
من آن ابرم که در چشم کعبه تاب دیدم	ز مهر کوی که باین دیده نمک خیریم

دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه

دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه

دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه

نخونده است با کین کسی سر زانجام	رشته خون دعا آینه های پاک خیریم
مرا چون سبز زینت آینه های پاک	شوم سروی که از سایه فلک خیریم
مکنش حسرتش بخودم که تابم	ز هیچ چشمه دیگر امیدوار ندارم
بنمید که دست خدایت و کنایه	و که امید کشیش بهج با بنم دارم
خوشم بود غم خشی شیشه خانه کردی	امید کوه سرسبز این سرب دارم
درین محیطی لنگر سیت با و حیا	بنمید که هوا که چون جبان دارم
چرا خورم غم دنیا باین دور و راه	چون بکشت باین منم خراب دارم
در اینجا نماند به فقر اگر چه درین جا	همین بست که پروای انصاف دارم
دلیل قطع امید است آرمیدگی من	ز نارسایی این رشته هیچ و تاب دارم
میدم بموی سفیدم که همچو صبح بهان	درین بساط خبر برومای خواب دارم
ز غم صاب من پرست نیست کردی	چه شد بطاهر اگر در قیام دارم
بیا و نشین خساره در کجمن رفتم	بیای شمع افتادم چو آینه نشین رفتم
نشستم کمران آهوی خوش طعم	بهوش که چو کینوت بصورتی خیر رفتم
نزدیکی متواضع بودی طعمان کین	که من با دامن حومان از یک کین رفتم
چو صورت دار و از تنگی توان دیدن	که من خود را ندیدم تا فلک کین رفتم
منام از کوه چشم تو شد کار من ای	روست من کیمین جام ز کوه کین رفتم
ز مهرمان کسی کوفت شمع من	ببرق شیشه زین طلعت بون کین رفتم

دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه

دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه
 دامن پادشاهان دامن پادشاه

دانش او در دهر و لایق از دانش او
این سخن را در دهر و لایق از دانش او
این سخن را در دهر و لایق از دانش او
این سخن را در دهر و لایق از دانش او

بجوی هرمن شوان مرا خود ببرد در قیام کج و بادشاه وقت خود بودم ز نورات جهان گشت چنین حور کریه آن سخن چنان برسان می آید دل من شوق چون قلم شد بکوه نبال شوم	کرم در عین یکین باین سخن نمیدانم چه کردم بازندان بدنم نظا هر چند روزی کرد در کبر و غم مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار
روی می رخ جو طبع ندریده ام آن صید شدم که درین دین در باغ اگر چه چشم چو شبنم کوه ام زان زنده مانده ام که هنوز از جیب مرد مصاف در همه جا یافت می شود با خصم در مقام تلافی از ان نیم قانع بجوی هرمن از وصل کل شد	نقش مراد از این کلمه آبی بغیر تیغ تغافل ندریده ام از شرم غنای رخ کل ندریده ام رخسار یار را تا تل ندریده ام در هیچ عرصه مرد تحمل ندریده ام کریه آن سخن چنان برسان می آید دل من شوق چون قلم شد بکوه نبال شوم
دوری ز یار صواب و محال نشد عاشق باین سبب و تحمل ندریده ام	مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار
ما و لغ خود بواج فریدون نمیدیم خون خورده ایم تا دل بر خون کردیم در سینه می کنیم که شور عشق را قانع بکوه و در شکست ملاسیم و حسی تر از فروغ تجلیت صید	عریان تنی طلبس کرد و نمیدیم اسان ز روست این قدح خون نمیدیم عرض خون بدین نامون نمیدیم تصدیق اهل شهر چو خون نمیدیم دست از دل ریده کرد و نمیدیم

بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن

بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن

بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن

بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن

چون موج بوسه بر لب چون نمیدیم نم چون کهر خوصله بیرون نمیدیم زین کج خاک تیره بقارون نمیدیم جای تشریف بقارون نمیدیم از ترس بوسه بر لب میگویند	مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار
مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار	مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار
مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار	مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار
مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار	مهر و مهر چو کبر و داب می کنم دریا اگر باغ ما می کند سپهر ار نیم وز بچه زرین خود جویم طاعت هر چه در خم می گیر می مارا کرده است ریش تلخی خمار

بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن

بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن
بسیار از این سخن

فکر در کرم به یون در بستان
 علی بر از زبانی که از کرم
 به انداختن هر دو پخته افتاده بر دارم
 می دانم که کرم که در کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم

آن قیمت که من زنت می دهم	چه خجاست بخت در اچا و زخم
چو کشتاوم ز خون شد که خود مندم	از خرابات چه دیدم که با بونم
چهره ساخته ماه دم کرد سیاه	میروم صفتش از حسن خرداوم
صاحب این زمره ما را بر سر دوی	
کر صلا از نفس کرم بصیاورم	
ما خنده را به مردم بچم که بشیم	کلر بخت چو شمشیر بشیم که بشیم
قانع تیغ و شور شدیم از جهان جان	چون کعبه دل بچشمه ز مردم کشیم
مردم پادکار اثر ما که کشند	ما دست بر لبه عالم که کشیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان	خود دست اختیار که بر هم کشیم
المسکین می مکش شده بود از هوا	بدتر زخم و دوا به هم کشیم
داوند اگر غمان دو عالم بدست	از بخودی ز دست همادم کشیم
صفتی چرخ مقام شایسته	
بهوده با جلفه تا تم که بشیم	
آن طفل به تنم که کشیده است بوم	از آب همین که کشیده است بوم
حاشا که برانجی کند بر خرابات	روزی که شود خالی ازین مغر که بوم
از دایره عشق تو سپردن نه می بای	کر که کند از ما که خود طوق کلاویم
آن سوخته جام که اگر چون شراب	در سنگ کیر زرم نتوان فیت بوم
صاحب علم باد مروی تو زیده است	
چون غنچه از اندر که دل بسته ایم	

نظر حال من در اندر که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم

دوست چندی خوش که طوفان با بخت
 زود بفران می بندد و خورشید را
 دامن کرم به پادار باشد صبحم
 دیده لب زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم

مست از غم و بهیاض خیال افاده ام
 نیست غبار زانامه ای حاصل دیگر ام
 در این بطن لعل و خشم سال افاده ام
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم

لب خموش و زبان گریخته دارم	چو بوی گل نفس امید دارم
سبک رکاب نیم بچرخم چو کمان	صلح جنت غمان کشیده دارم
چو افتاب خورشیدم بصد نهان	نه بچرخم و نه در دیده دارم
کمند و صحت من چو موه دریا	ز کوه و دریا آرمیده دارم
چو تانک هزاره مرستت آید	سزای پای پادمان کشیده دارم
سر من از رک سودا شدت خاموشی	همیشه در خم زلف چمنیده دارم
بسیار پرد بال هما می لرزم	سری بچرخم قناعت کشیده دارم
سرای بی او بان را بمن چو لکن	که سست صاف و گمان کشیده دارم
ز افتاب قناعت میروم از جای	سپیدش ز خوار دیده دارم
ز خانه که هر چه چرخ گمان برده ام	چو اساک نام به عالم دیده دارم
مهر جان از تیغ غم نهان	
بهل که آید خار دیده دارم	
بتوبه برهنمون گشت با دونه نام	کمند دولت پادار شد که بچم
بپای خم برسانید سجده از من	که زنده و زنده دیوار کرد محرابم
چه غصه و استوار دل ز بخت گمان	چه دانه خور و کند آسای بی بچم
بجگم از لب من مهر خاشی بر آ	که بر چو کوزه بسته از می نامم
زمن ملاطمت این بحر بکنار میسر	که خوشتر از کمر و صدرت کرد بچم
سندت یک کرده از بچ و تابش	هنوز بچرخ سبک دست مید بچم
زبان شکوه بود و سینه شکم سوخته	از لب منید هر این چرخ شسته دارم

موی سیاه بود که در کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم

مست از غم و بهیاض خیال افاده ام
 نیست غبار زانامه ای حاصل دیگر ام
 در این بطن لعل و خشم سال افاده ام
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم

موی سیاه بود که در کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم
 به از زبانی که از کرم

در این باب گفتند که این کتاب است

در این کتاب
 فیضی است که
 به هر کس که
 در این کتاب
 نظر کند
 به هر کس که
 در این کتاب
 نظر کند
 به هر کس که
 در این کتاب
 نظر کند

از نمانده
آب و ان خضم بر آب
نزدان مطلب
که بر مضمون
نخست

فمنی کلام علی عهد من لای
نمی آید ای آیه بفرما
کتابی که از من بفرما
ای بشارتی چون بشارت
ای که می دهد در دل دریا بفرما

از آن که در این عالم
چراغی روشن کند
تا آنکه در این عالم
چراغی روشن کند

طل کران خاک بوفش بای من	تا از تر عشق بخت گذارم
تاقامت تو ساینه کند بر سرم	روشن کنست منعی سر و بارم
شد برکت رود و رکت کوفه میوه	عمرم تمام کنست دهان نیم کاره
چون موج از ترو خاطر درین محیط	
صاحب کی شده است میان و کنایم	
نه ام و ز هست سودای جزو زارینه و جام	بجوب کل ادب کروی معلم و استاد
غیر مصرم اما در خوش خانه جام	کل خوش شدم اما بر کن رطایب نیام
بگو خوان مردم چون کنش خوانده چون	که من در خانه خود از حیایا خوانده
تنهایی تنم چون بگو خاطر م کرد	که چشم شور باشد و بجز خوردن نمیکند
لب اسوس اگر غافل بدندان نهان	دو چندان سپردم و مقرر قیامت
چنان محوم که انگشت نخ و چشم نمیکند	قیمت کر نمکدان بکنند و چشم خرم
نمی آیم جو اسکندر بدینال خضر صبا	
من آن خضم که ابدی باشد خرم	
در نمود نقشه مانی اختیار افتاد	مهره موم دست در کار افتاد
ز انقباض بپنج میسرزم بایستی	جام لب نرم دست رخم افتاد
بر لب بام خطر سوان بجوب من رفت	در بخت تم تا روج اعتبار افتاد
هر که بر دارد مرا از خاک اندازد	میوه خام بنک از شاخسار افتاد
میت و ستی بر جان عمر چیدن	سایه سر دم بروی جو پیر افتاد
هچکس تخم نک چون من نمیدارد	داده ام حاصل اگر در شوره افتاد

شده از خانه برون کردی بیا
چراغ از خانه برون کردی بیا
چراغ از خانه برون کردی بیا
چراغ از خانه برون کردی بیا

بیم دست ز یاد ما میزنم
بیم دست ز یاد ما میزنم
بیم دست ز یاد ما میزنم
بیم دست ز یاد ما میزنم

باز نقش بر این عالم
باز نقش بر این عالم
باز نقش بر این عالم
باز نقش بر این عالم

خاری و پندری کو کوه ناه جوهر	میت جرم من کرد در هکدا افتاد
میت صبا بی سر انجامی مرا با عشق	کر چه بدقسم ولی عاشق قمار افتاد
فروغ مهر در پیشانی دیوار می نیم	صفای طلعت آینه از زنگار می نیم
اگر در چاه اگر در کوشه رمدان بودی	خشم دور بین من بر سر بار می نیم
نمیکند و حجاب پیش من برده طی	که در سر هر چه دارد در کس و نه می نیم
خشم اهل غفلت موبو خوازی	دل شبها بنور دیده بیدار می نیم
و نپ دانه نتواند مرا در دام آورد	که از آغاز کار آخر کار می نیم
سر انجام دل سرشته حیرم چه خواهد	که من این نقطه را بسیار بی بر کار می نیم
ز لوح دیده چه است نه تم تا کرد خودی	
بهر صفت که روحی آورم دیدار می نیم	
اول سری بر خنده دیوار می کشم	دیگر بستانه خود خار می کشم
سوزن تمام چشم شدار انظار من	بناخن کشنده ز با خار می کشم
امسال خنده ام نه چو کل از ته دل	چمناره رشک کفکی خار می کشم
از خار خار تیغ تبین پوست میبرد	از خون فزون تر شیر از آرد می کشم
صفت کو که کردی لطف اندم	
خود را بگوشت و من می کشم	
سبک چشم تو از شیوه وفا شده	نری من که به پیکانه آشنا شده
کسی نجاک چمن کوهری نمیدارد	بسوزان زره روزگار و آشنا شده

از آن که در این عالم
چراغی روشن کند
تا آنکه در این عالم
چراغی روشن کند

از آن که در این عالم
چراغی روشن کند
تا آنکه در این عالم
چراغی روشن کند

چراغ از خانه برون کردی بیا
چراغ از خانه برون کردی بیا
چراغ از خانه برون کردی بیا
چراغ از خانه برون کردی بیا

بیم دست ز یاد ما میزنم
بیم دست ز یاد ما میزنم
بیم دست ز یاد ما میزنم
بیم دست ز یاد ما میزنم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و در
تا نظر از عارفان و مخلصان او پیشه ام
ضایق بر جمیع کارهای دنیوی و آخرت دیده ام
در هیچ یک کسین انفس را ازین تشایق
می توان یاد داد و عالم را به پیچیده ام

<p>ما چه داریم بخود مار تو نهان داریم ما چه نترسند کی از عالم امکان داریم دل شیریم چه پروای نیتان داریم حال خار سر دیوار گلستان داریم ز بوسه تیت که بوسه بدلان داریم به کزین بیره دلان آینه نهان داریم</p>	<p>مرحبا احسان بوداده است بهمان داریم میرسد و جوی ما ز نهانخانه خست تیر باران حواش قفس ما نشود دست کوتاه رودمان کل و پا در کل رزق دست و دهن ما ز نهان فلک ز کینان دشمن آینه بی زنگارند</p>
<p>صاحب این انزل عارف است که گفت چه غم از زربند چون مدوار کان داریم</p>	
<p>تمام چشم ز شوق فانی خویشتم اسیر بند گران وفای خویشتم همه یمن خانه خوابهای خویشتم همای پستی طالع بجای خویشتم ز بسکه منفعل اگر کردمای خویشتم</p>	<p>بشکستیم چو نثر از بقای خویشتم ره که یزید بسته است محک پس برین چراغ غیر شگایت کنم که به چو حجاب گرفت تاج رر از آفتاب خویشتم صفینه در عرف شرم من توان انداخت</p>
<p>باغبان جهانیت قدس صاحب غریب مصر وجود از لواهی خویشتم</p>	
<p>در آب سنج دام چو جوهر فکنده ایم حورشید افسر است که از سر فکنده ایم شوری که ما بگذریم اخضر فکنده ایم در صحن دل بساط ز کوه هر فکنده ایم</p>	<p>ما در محیط حادثه لب کر فکنده ایم دسیت که گشتان که عالم فکنده ایم در دیده ستاره مکنان سکت است از ما مجوی کر نیل ظاهر که چون صد</p>

مادریده دل خون خود را خورده ام
ز کز کردن چو دارم کوه در زمین
نکینج و نضای امکان
من که منع محفل قسم دین و خسته
کاوم که نین پای تو نین را دیدام
مغنی

چشم غمور که دل دور خورده است
می توان خواند از سیاحت چشم من مضمون آن
غریب را که منزل حسین مالیده ام
در بیان طلب آوین کامم هنوز
نامه او را پس چشم مرا مالیده ام
می که چون فرساید بر در جهان گردیده ام
غریب را که منزل حسین مالیده ام
در بیان طلب آوین کامم هنوز
نامه او را پس چشم مرا مالیده ام
می که چون فرساید بر در جهان گردیده ام

<p> منی نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم و بهیم بخونت از سر قصیر فکنده ایم از روی نقش رخ نه ششدر فکنده ایم در بخودی کباب مکر فکنده ایم </p>	<p> مرغی که قسمت ما کرده است چرخ زان استین که بر رخ عالم فشا از عالم جهات بهمت گذشته ایم بر آشی که دست کلمت داعیان </p>
<p> صاحب پنج قباب که غم من را زباد چون رشته راه در دل کوهر فکنده ایم </p>	<p> تا نظر از کل رخسار تو برداشته ام میروم هر قدم از هوش و بخود می ایم بادل تنگت را بباب جهان ختم بر کرانباری من رحم ای سبیل فنا کردو آینه به پنجم شناسم خود را دلش از برق سبک دستی من آید </p>
<p> مژه و سیست که در پیش نظر دادم با پنی قافله بوی تو برداشته ام این کره را بغزنی چو کهر دادم که من این بار با مید تو برداشته ام بسکه از روی ادب پس نظر دادم پیش رخشید که از موم سپرداشته ام </p>	<p> چه کنم نیست خورشید قیامت صحاب من که بر آشی دل دامن برداشتم </p>
<p> کیست پست ز نار و توتسه دگر که تن بگردیتی منید هر کهر سمین منم که بیایان نمیرد غم راقاب قیامت نمیرد غم نهان به پرده را خود دست پرده ام </p>	<p> درین سفر که تو کل دست رهبر چنان ر بوده مرا اندست بکبای سپهر نقطه پر کار شد ز جبرانی چنین که در رک من آینه کرده ای ز خانه دشمن چون جباب میخیزد </p>

در کمال
 انقدر عقل دارم که فرزانه بنویسم
 انقدر شورش دارم که دیوانه بنویسم
 خدایا کشته میباشی یا جانم
 تا کی ز کعبه ایتم بدین جایم
 سکنی نیست اطفال و بچه ایست
 فغانی میبارست بیدید که دیوانه بنویسم
 چون بیدید بختی بنویسم
 عجزه میبارزین نیست که جانم
 سخت بجای رسیده ای جانم
 خشم موری خور که دیوانه بنویسم
 خشم موری خور که دیوانه بنویسم
 هر کس با غایت از ادبی طفلان
 صدمه رفت در اینست که دیوانه بنویسم

اینجی بیادان که بوی از نه دل مرغ
 می شود طوفان بقب علم کی مرغ

بانگ در دل خود نشسته سر دادیم
 ز عشق جان نهی است افغان کردیم
 خطبات بمغان نامه بر دادیم
 زاد عاباس نید مینو نرا
 که با فرار بخت به جگر دادیم
 بجان مضایقه باد و نسان جگر نهیم
 ز بوی گل به باغ نه سوادیم
 چوین شبنم خوار خونی سر دادیم
 مجلس را

[illegible]

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

تا بیاورد من دامن از تنم برون
 و در دل از بار بارانم که باران
 بنماید خورشید را در میان
 بنماید خورشید را در میان
 بنماید خورشید را در میان

اگر چون خضر زین رو بر پیشم	سکندر را آب زندگی ارشاد میکردم
منید اوم بجای عشق تشریف کرد	من عاجز چه باین بفرستد و لا میگردم
نمی لرزید از باد و فتنه خود چراغ من	کر از دل های روشن استمدا میگردم
ره بی منت های عشق کوهامی نمیداد	و گرنه حلقه ها در گوش برق و باد میگردم
کنون از صید بهل میگویم خالی خوش روی	که خاطر از بخشش ای آهوشا میگردم
اگر می بود در دل جمعی آن سلطان خن بزا	چرا در داوخواهی انقدر مبدل میگردم
کر از قید خودی اراد می شدم بشکر آن	هزاران بنده از قید فکرت از دست میگردم

دل شیرین بخار آلود جنت میشود
 و گرنه بچه در چینه فرما میگردم

است درین رختی که فشانم	است درین بنای نهالی که رسام
کردن سر از چهره هسته نکردم	تا خست چو سید ابابکر با کشانم
از ماکله فی ثمری کشش نمیداد	هر چند که چون پید سر لابی ز بانم
بر کوه سیراب نباشد لطف و	ما حلقه بکوشش صاف و بانم
بیداری دولت بکرجی نیست	هر چند که چون خواب بر لبانم
از ماکله زود کنز اندیش نازک	شیرازه با قوت لبان چون رکبانم
چون تیر مدارید ز چشم اقامت	کز قامت حم نشسته در اعوش کمانم
موقوف نیست زحم رنجین ما	آماده پرواز چو اوراق خزانم
کوصاف بود سینه با هیچ نیست	غم نیست دین میکده در و زبانه
تا تازه خطایم نظر باز خوان	صد شکر که از جمل مانع لطف انم

تا بیاورد من دامن از تنم برون
 و در دل از بار بارانم که باران
 بنماید خورشید را در میان
 بنماید خورشید را در میان
 بنماید خورشید را در میان

اگر در پیش من بود فرمان عقل من
 بنکلیف بهاران شام غم غم بنماید
 اگر در دست من می بود اول بار
 سببی روزی که در آن زمان
 بگریه من از روی که در آن زمان

و لعل کبریا در پیش من عالم
 بکجه چون کبریا در پیش من عالم
 سینه خود را زین زین بر پیش من عالم
 سینه خود را زین زین بر پیش من عالم

پری توان نیست بدل زندگی ما	باقت خم صیقل امینه جانم
از ما خبر کعب مقصود و مسیر	ما بچران قافله رایت رویم
باشد ز کل را و فلک در نظر ما	هر چند چو کرس نبه با کمر انیم

غم نیست که در حلقه بر پیشم
 سر حلقه زندان خرابات مخاتم

کاهی در آب دین و کاسی در انیم	در مانده متابعت نفس کشیم
کردند پای بوسم فیرهای ست	ما از کجی مقید زندان ترک کشیم
موج سرب در دل شب امید	ما روز و شب ز طول امل در کشیم
چون خار که کفی شکفت از وجود ما	از بیم زار سلسله ضبان کشیم
در جام لاله رخت نمک سروی	ما ز می غرور همان مست و نه کشیم
خندید کل ز دولت بهار غافلان	ما بچو خواهرهای پریشان منش کشیم
دیویم چون زخوش خبر و انیم	چون بچر شویم رستی بر پو کشیم

صدا چو چرخ بر بزمین بگریم
 و ایم زخوش غنائی خود و کمانیم

ما بچو خار سلسله ضبان کشیم	سکافسان تیری مرکان کشیم
تا تازه ایم نبض بهاریم به چو خار	چون خشک می شویم رک جان کشیم
از درد و داغ عشق نداریم سکه	ما چون شرار طفل و بستان کشیم
تا بچو ایم مروه رازیم عشق را	چون باز می شویم کاسیان کشیم
پروان خار ما بچیات ابدید	چون شمع خضر چشمه حیوان کشیم

و لعل کبریا در پیش من عالم
 بکجه چون کبریا در پیش من عالم
 سینه خود را زین زین بر پیش من عالم
 سینه خود را زین زین بر پیش من عالم

تا بیاورد من دامن از تنم برون
 و در دل از بار بارانم که باران
 بنماید خورشید را در میان
 بنماید خورشید را در میان
 بنماید خورشید را در میان

خال خالین که در وقت تمام
 با درود و دم جهان مانند بخت
 صاف با خلق جان جان سینه
 بکمال نشانی پیش پیکان
 از پیکان معجز از پیکان
 پیکان کلام

از صفای ماعنی آفرین
کوت موج بریا به خوانند از دل
آوردن کانی بنافون از دل
بدون معذریا به خوانند از دل
حسن کار بکن آنکه از دل
صحنه بدید میخواندند از دل

نوبه باب غر و ميا صه نو نذر د

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

ابر عالم گیر خهران کرد و پرده پوش	سخت سبوت در هنگام خمر شدن
نیست چنان صید و بر روی شوی	در میان کاه حاد و تیر از لاله
راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون	دانه سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ چیده بر بخت معنی را	دل از آن طره پاک نیاید بیرون
نچه ضعف توانندی و کردار	برق از عهده خاک نیاید بیرون
از پروبال خاسته نیاید بیرون	نکه از دیده غمناک نیاید بیرون
چاکت در سینه کرد و ناله	ناله کرد و صد جاکت نیاید بیرون
کرد بداند که چه شورت درین عالم	کشتی از بحر خطر ناک نیاید بیرون
تا تو از خون شفق چهره نشوی چون صبح	صاحب از دل نفس ناک نیاید بیرون
خوش شمع قناعت نه بود با کردن	بجواب محمل میدورار با کردن
درین ریاض سر انجام بال پرواز	چون چرخ پیرین خویش را بجا کردن
چه عهده و کند از دل جهان بسته	کرده بنخن پاشکال است و اگر
بکیش راه شامان منت صبا	بان رسی که توان روی بر فضا
در ان مقام که دریا کف آورد	بسکست نظم بنا خدا کردن
خوشم بنو حکیمه که کرده است	چون سوخته فارغ رسیده کردن
بخت تارده است خویش برین	که مشکست برین بحر شنا کردن
چنین که کرد و تعلق تربت و من	سفر بخود توانی بهیج جا کردن

نام چوکان نود قناعت از غم
 از غم غمناک کوی قناعت

در سر در مغنی چو غم
 بکشد بوسه بر رخسار

سخن از آن که چون برده
 اند از جبهه بافت نود

صبح سخن این که با فلک
 نغمه شادان باغ و بوستان

در کنار سبب ازین صفت
 بنی بنی بای ازین توان

در کمال کمال و غنی
 در کمال کمال و غنی

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

چنان بخانه فروخته که ممکن نیست	تراز خانه خود چون کمان جدا کرد
ز قید محاسنی کجا بروی آبی	ترا که بند قیاسکست و اگر
نمی توان ز دل من کشید بیکجا	که مشکل است و دل را ز هم جدا کرد
نظر بر مردم می بیند	بگریه تا بتوان دیده با جدا کرد
میکند در پرده دل سپردیم	تا کسی واقف نگردد از غم جانگاه
بسمه ام میگوید با سیلاب احرم خط	کی شود زخم زبان خلق خار راه
دوست در پیری من و کنایه	زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه
بی نیاز از چوب منع و فارغ از دور	منیت از جوش معانی ره جانگاه
فلو نیاره ندارد و در دل روشن	این کلف رانسته است از چهره
صاحب از اندیشه زنجیر میوای فارغ	منیت خزان پشیمان سخن دلخواه
چشم آید است دل سباز من	در پرده دست کرده نوبهار
از پاک کوهری جود و دل	کهواره است بهر قیام کنان
از غصه است حالتش چون خط	بر صفحه دی که کشید عین
دار و نشا طروی زمین در کنایه	از کرد و یکسگی سر شا هوای
چون حرف دور از لب میگویند	مینما خفا کست برای خمار
چون کرد و با بال و پر میرود	خار که سر بر آورد از زهر کداز
بر صفحه زمین از زهر کوه غم	تا آرمیده کشت دل بهر مار

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن
 بون قلم خود را بر کف دست
 نشان دادی و تو را پس از آن

این غزل را می بینم کلام کن
فی دیار نویت می بینم کلام کن

باده گلگون می آید بکار عشاق
از بزم بزمی فزون غار عشاق

شکر نماند بر سر زنگم ایتر داد
چون از روی برون می افتد از عشاق

خاندان بخت از بخت کز آن کرده اند
دست خالی بود و بس از بخت عشاق

مردم که در نظر انظار عشاق
نقد و در آینه کون بخت کز عشاق

در دل انظار و آینه بخت
نقد و در آینه کون بخت کز عشاق

آفتاب از دیده بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

از سایه خیمه خورشید را بر سر میکنند	سر و کلاه قد کشد بلب جویبار من
در راه ابریت مرا چشم انتظار	چون غنیمت از نفس خود بهار من
آسوده از خرابی سیلابت ایم	هموار می منت چو صحرای حصار من
هر وادی که آید از بوی خون بود	از وحشت کنار طلب لاله زار من
صاحب مرا نظر خزان و بهار است بر یکقراب جوشن ند چشمه سار من	
چند کرد و تمت افسردگان کفایت	تا کی بقیع کنی بر مرده باشد کفایت
خاکیان از سر و دامن کفایت	آسمان جای که باشد نقطه بر کفایت
نیز در موج صلا و سبیلان از کفایت	اسکند بنم که بخت از کفایت
کرم جولانی ندارد همچون این کفایت	و اغما دارد زمین بر سر کفایت
برزبان و دل مرا خجسته کفایت	مچهد چون شکست و آه کفایت
بال اقبال تبار در سعادت کفایت	میشمارد و فردا باطل سایه دیوار من
چون رک کانیست ممکن کفایت	مرکت ابری که بر خیزد در دیوار من
چو قارون و صخره کفایت	ورنه عالم کبر بودی کو هر شهوار من
پیش من خستند یا و خدا غافل کفایت	از رک خوابت نارد دل بهار من
نیت حاصل تری از من کفایت	بر میکیر و بجای حبه و دستار من
ازت گریست صاحب سماع بر لب من از سر کشتن بخت بهار من	
ما حلقه را دوت ساعه کوشش کن	یا عاقلانه ترک در میفروشش کن

بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

عشق انوشیروان بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

چون می دینم دو هفته مجنون کجاست	سر جوشن نکانی خود ضرب کجاست
بسیار زار کست سخنهای عاشقانه	بگذار کوشش را و سر انجام کجاست
چون صبح در بهار زرتین افتاد	خونابه که میدهد ایام کوشش کجاست
از بقراری تو جهانست بر خرو	این بحر را بکنگر میکان کوشش کجاست
زان پیشتر که خرج کند گفت کجاست	به ملو تخی محبت این خود کوشش کجاست
از روی تلخ است چنین کجاست	این زهر آبجسته و اگر ده کوشش کجاست
وصل کل از ترانه شب بخند کجاست	رنخار در کینیکه به باخروش کجاست
از ناله میثوان نعل خن رسید	جابر افندی مردم پشمینه کوشش کجاست
سامی صبوح کرده زمینجانه میرسد صاحب دایع صبر و دل معطل کجاست	
دل کی رسد بوصول تو ای سر و فغان	یکت کو چه هست لاله راه دران
چون بوی گل که می شود از برکت	بی پرده شد ز پرده بیار از من
خونیکه بود در دل من شگفت	باشد بدل عشق حقیقی مجاز من
از خامی که در رک و در کجاست	نه بونه مافیه است حکایت کجاست
خونابه اش صبح صفا شوق	ناخن بهر و لیکه شایه از من
دلها اگر ز شکست بود میشود کجاست	در محفل که باده کشد و لنوار من
با منیت بود فکایت در مقام	این پرده بخت موافق بهار من
زان دست نشین و بد عابره	بر روی من زنده ملایکه نما من
صاحب خزان بیکانه که در و در کجاست	فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق
بخت کز عشاق بخت کز عشاق

ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی

چند چون خامان نظر مرا تها انداختن	تاکی این ترمکت در چشم خواب انداختن
کر چه از من خاتمه صیدی ندارد کوی غش	میتوان بر سینه کرم کباب انداختن
بک از خواب پریشان چشم من سیده	چشم شوام بچشم پنجو آب انداختن
کر نمیدارم دستم بر نو بهار خود کند	در خزان هر کس که بتواند شتر انداختن
در میان دلبران ارجم بر کار تو مان	دل مردم برون و خود را بجا انداختن
قطره ناچیز را در مایه کوهر کردنت	سپر خوش بنم در کنار آفتاب انداختن
خست ده روزه را غیش خلد کردنت	مهر گل از دور پنی بر کلاب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت احیات	تشریف خود را در مایه شتر انداختن
قلب و اندو خود را بر اسم خالص کردنت	در زمین شوره کوهر چون سحاب انداختن
بکه صاب بر مدار چشم از رخسار ماه هر که تواند نظر بر آفتاب انداختن	
نظر دلیر بر رخسار آفتاب مکن	ولی که نیست تراد بر طاب مکن
چو شسته تا نرفی دست و میان	چو شکسته صمکان ترک چو تاب مکن
درین محیط اثر تا بود ز ناخن موج	ز تکی دل خود سگوه چون جاب مکن
بدار دست اصلح دل چو سید	کلی که نیست در و کبشتی بکلاب مکن
بخار غم ز دل حل شدن است	سکایت از دهن تلخ چون شیر مکن
زمین قلم و سیلاب طوالت بود	درین قلم و سیلابت به خواب مکن
چه حجت بر بار بار مکن	ز نایه غفلت خود از شتر تاب مکن
هر آن نفس که ز دل بر نیاید از سرود	ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن

ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی

ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی

ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی

بهر چه رنات کنی بشود سفید سپهر	بهر سیاهی ل موی را خضاب مکن
بهر روش که فلک بر می کند چون	بسیل و همی ای خامان خراب مکن
کشت به است رکام جهان کی سیرا	ز خود سفری بهر موج سرب مکن
هر آنچه با تو نیاید بان جهان صاب ازین بساط فریبنده انتخاب مکن	
جان بصد و نه از تن خالی سرشت ابرو	خند ازین ویرانه طاق و سرشت ایدرو
فکر مکن جلوه دیگر کند با جنت بر	خوش نماید لاله کمر فکشت ایدرو
چون رنج کنی بوسف خود پرو	جنت از دنبال آن اهر سرشت ایدرو
هر کجای نیست انجاز نکافی مشکلی	زین سبب آدم بجای سرشت ایدرو
برده پیکانی چون از میان برودند	برهن از کجانه را در کشت ایدرو
جان روشن از غبار لودکان صاب مجوی با ده چون آفتاب از رخسار ایدرو	
ازین چرخ ز شرم که رفت جان برو	چون ناوک کجی که رود از کمان برو
از پیر ص ز رمد او انمی رود	این بت بکرم میرود از اشخوان برو
در حلقه های لاف تو چو پنجو شین	آتم که کرده است سر از آسمان برو
خونم کردی بجان می کنم حلال	خاک مرا بر این آستان برو
بوی خیر بر من از کرده گرفت	هر چند رفت بوسف این کاروان برو
چون نایع از خاطر ما میسر بود	مارا اگر ز نایع کند باغبان برو
باید بخیر چینی شبنم بود صبور	نخچه که کرد زبان از دمان برو

ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی

ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی
 ای که در این عالم می بینی
 همه را در این عالم می بینی

از دود باده نماند از شکر و فلفل
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی
 بال فلفل و زردی و زردی و زردی
 نماید و با فلفل و زردی و زردی
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی

خوش کرد و دست که در موج خیز کل	ارد و بزم سیر سر استان برون
مرکب شد بجز غریب تو شنان	امروز غریب و فتنه غریب جهان برون
کنج کهر غبارت یلایب و آوده	از هر دلی که رفت غم و دستان برون
کرد و ز خاشی جگر نشسته آبدار	ز نهار این عقیق مبارز دمان برون
صاحب بختی که در دست و دلی	
آینه را میار ز آینه وان برون	
کسی می نهد از صد خود قدم برون	بگو تریت که می آید از حرم برون
دلیل است ملک عدم همین کجاست	که طفل که گمان آید از عدم برون
همیشه کوی خرابات از آن بود و محمود	که آید از در او سپید باغ کم برون
سفر اگر چه کجاست ستم بخت نیست	که ناله در حرکت آید از فکرم برون
زمان طول مل حرص را ناز و دم	راز و ما بنزد و کجاست و دم برون
اگر که در که صد و دور و رفت و می آید	هنوز از دهن جام نام جم برون
سخن شناس بحرف آورد و سخن در	بپای خود کهر آید بحسب کم برون
ز قف و حیرت شود گزیده چو ما	ولی که آید از آن زلف خم برون
دست و دست کرم خست میوه و آ	مگر که سر و کند دستی از کرم برون
ز ماه و اع کلف میوه و آ	سبکه از کلف ممکت بر دود برون
تمام شب بجز خوش میخورم چون	که بی غبار برارم ز دل و دود برون
ز آسمان کهن سال چشم چو دما	منید هر چه بد که منه گشت غم برون
عجب که خاک شود و دست متعقی بپا	که آرد از دل احباب غم برون

حال استی و از دست و از دست و از دست
 که از دست و از دست و از دست و از دست
 که از دست و از دست و از دست و از دست
 که از دست و از دست و از دست و از دست
 که از دست و از دست و از دست و از دست
 که از دست و از دست و از دست و از دست

خون بامال بود و چشم کلزار و دهن
 من اک بود و زنده دیوار و دهن
 از تان و زنده و زنده و زنده و زنده
 خاضری که بیل بود ز کلزار و دهن
 برنده و زنده و زنده و زنده و زنده
 چندین گاه دهن و زنده و زنده و زنده

که ز قف بود و زنده و زنده و زنده و زنده
 که ز قف بود و زنده و زنده و زنده و زنده
 که ز قف بود و زنده و زنده و زنده و زنده
 که ز قف بود و زنده و زنده و زنده و زنده
 که ز قف بود و زنده و زنده و زنده و زنده
 که ز قف بود و زنده و زنده و زنده و زنده

سرمه خیم بود و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی

اگر می ست دایم در دل تنه بمان	منبت هر که چراغی کوه خراب من
شورش می دارم که می باشم چو ابراز کید	کوه قاف آید اگر پیش سه یاب من
شور بختی من که ریزد بجز ما چندین	خار و خس در کاسه در یوزده کرد من
میسر و بر حال قارون رنگ و زرد من	در تکه کرد کسادی کوهر شاداب من
چند جوان آبروی که پیش صبح بخت	با کی صفت من شور کرد و آب من
از کتاب عمر کف غفلت من کم	زین صدای آب سبک من بر لب من
مکن خواند از بقراری بار و آب	
میشود و صبا بگشتن زنده و زنده	
بی اثر تا چند باشد ناله شکست من	با کی زاه و فغان باشد فک و دگر من
با سر سرازری تماش خاک ساری من	چون کهر کرد می می کند تیس من
آه بی تاثیر من در زیر لب باشد دم	از کجی پرون نیاید این کان آتین من
میشود و افرون ز سبابت لی و دم	نیج زهر لود و داند سبزه را بچهر من
آسمان بر جوهر من پرده شود کشید	زهر قاتل میکند ز کار ستم من
از سببه کاری بکام من بینک و در	از کزانی لنگ دارد و غدر و قهر من
روزی من میسر سازد خاتم حرف من	از کمرشت باشد چون تپان تیر من
فی بختن میکند الماس زین جاکت	بسکه حیده است بر خود و غنچه دگر من
شاهد خاست دست و بازون و زین	بر من و صد و صد چون جوهر ز زهر من
انجمن رواند که صبا که نور افتاب	
از زمین کبر ان بود و زین عالمگیر	

در کباب و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زردی و زردی و زردی
 که با فلفل و زردی و زردی و زنده
 که با فلفل و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زنده و زنده و زنده و زنده

چای خیم بود و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زردی و زردی و زنده
 که با فلفل و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زنده و زنده و زنده و زنده
 که با فلفل و زنده و زنده و زنده و زنده

خون بامال بود و چشم کلزار و دهن
 من اک بود و زنده دیوار و دهن
 از تان و زنده و زنده و زنده و زنده
 خاضری که بیل بود ز کلزار و دهن
 برنده و زنده و زنده و زنده و زنده
 چندین گاه دهن و زنده و زنده و زنده

نمای از منی موم بستی در جاب
 ماه تابان کز آنجا که زدن
 شاد منی می بیلد از پند هفت
 دشتی غمت بستان می بیدارم
 عدو در وقت غمای توب منظور دار
 چند صاب که در خط نام تونی
 فخر برون از بخت خانه افکار زن
 دلفین کس را از صبح عاف خود دور کن
 چون جی غم در دل در نظر بنور کن
 سر زنت عشق از پست نشین
 چون توان باب گفتی عکس را سوز کن

ولدار نیت و بر دوا خاکسار من	کپار شد ز دست کند و سکار من
رفتی و رفت تا بول بقرار من	بچار شد تنی ز دو کوهر کنار من
میسو و سمل کاغم دل کشیده ام	بودی بجای خویش اگر نگار من
و حسرتا که چون کل رعنا با و رفت	در کیف خزان من و نوحه کار من
از نخل من بچه تقصیر دست است	شوخی که بر دهر و قرار و کشید من
باری مراد با جدائی چو سوختی	غافل مشو ز حال دل اغدار من
صبر که بود و پشت امیدم از و بگو	ورور کار بجز سباید کار من
باغ و بهار من ز بهار من و من تو بودی	و یکدیگر من که نشیند غبار من
آیا بود بگریه شادی بدل شود	این گریه های ناله سبب انظار من
صاحب ترانه که بشوید مدول غبار امر و نیت خیر سخن آید ار من	
و دیده ران حسن بسامان چه تواند برد	مور از خوان سلیمان چه تواند برد
محرومی تو نکرد و دل حیران چه کند	شبنم از مهر و رخشان چه تواند برد
لطف کلهای چمن تمت بینایا	بی بصیرت رگستان چه تواند برد
عالم خشک چه دارد که ستانند او	نفس از اینه غریبان چه تواند برد
فیض و باری ازل در خور استعدا	ابر تصور بر رخسان چه تواند برد
بند است آنچه تصرف کنی از عالم قضا	وز و پند است ندان چه تواند برد
دل صاحب چرخ بر دواز عالم بوج برق باخورد ز نیسان چه تواند برد	

خاک ریخته دار ز صواب کینه
 کردن سبک با کس چون میان کس
 خاطر نیت و صحت غبار آلوده
 که بستی با جوی دار از خود دور کن
 اگر کزین دشت خاطر را سبک کن صاحب از کار کینه
 و بواج خانه آگاه چون منصور کن

ولما

خانی و صبح خیز بکین
 از آن که بکین صبح بکین
 خود یک یک با یک کل آفتاب کین
 زین که بکین صبح بکین
 این خسته خانه را بیدم کرم کین
 و بر آن راه فرشی از نور آفتاب
 نمیدانم بفرش آفتاب کین

است خونین ز هر آب و گل آید برون	این کل از دامن بخرای دل آید برون
سالمها غوطه بخوناب جگر باید خورد	تا ز دل کافش محتدل آید برون
میرود منفعل از مجبستان جور	هر که ناخوانده در آید خجل آید برون
شسته چرخ بجان سختی خود می نازد	چه تماشا است که آن سنگدل آید برون
چکند نشن و فرخ بجزر جوش	که ز دیوان قیمت خجل آید برون
تن پرستان همه مشغول تماشای خود	تا که از خود و بهما سای دل آید برون
برده و داغ در بدن کل بنظر قیامت	لاله از تربت ما منفعل آید برون
بگذر از دور و سرور عینی صاحب غم نه خاریست که از بای دل آید برون	
رشتین شجر دست اگر از بخر آید برون	چون کل از دست تو خجسته ز آید برون
کف خاکستری از سوختن کمان پنداشت	بچه امید ز خار شتر آید برون
ز دم از بخری چوین صلاوت غافل	که کی از ناخن من چون شکر آید برون
دل محاسن که از فکر تو غافل کرد	این سر می نیت که از بر سر آید برون
هچنان دست چو کل نرسد کن میزد	اگر از حشمت تو چون غم ز آید برون
در زمین دل اگر دانه امید است	بهواداری می مکان ترا آید برون
هچو بچکان که بن نیت تو را شکی	هر زمان دل مقام و کمر آید برون
رگ جانیکه در و بچ و خم غیر نیست	خشک چون رشت ز آب کهر آید برون
نه طباشیر هم از سوختن می خیزد	چه عجب از نیت ما که سحر آید برون
خضر صاحب تواند خشن و نیت	ره نوروی که ز خود بخر آید برون

این که از این نیت دار در دوان
 راه از نیت غم آستان علقان
 می بایم در کینه می بایم از دوان
 در دشتی از نیت غم آستان علقان
 در دشتی از نیت غم آستان علقان

ولما
 صاحب بکیر کل انی سبک من
 عقل سبک غم ز آید در کاب کین
 و لکه
 باده بازندان صافی سینه می بایزد
 حسن کرداری و آینه می بایزد
 و لکه
 صبح شسته بنشیند رنگ از دل برب
 باوه روشن شب آینه می بایزد
 و لکه
 فخر خود بی نیکو در دوان بایزد
 دی کند رنگ بر آینه می بایزد
 و لکه
 که بچوای خود از دوزخ می بایزد
 نیت بر بانی خست کینه می بایزد
 و لکه
 در دشتی از نیت غم آستان علقان
 در دشتی از نیت غم آستان علقان

دست درین کتبت از کاران عاقلان
 دین بیل از راه افکار و تاملان
 نه از راه غلبه و نه از راه قوت
 نه از راه غلبه و نه از راه قوت
 نه از راه غلبه و نه از راه قوت

شکوه از نور خفاقت و کمال
 بود و کاران عاقلان
 به نور خفاقت و کمال
 بود و کاران عاقلان

پشت شمعان برون از قید و پیمان	پرس از چاه هیبت بالا آمدن
چشمند جذبه جور شد عالمتاب	چون تواند شبنمی برون ز کلمات
عیسی از کرد و عداوت پاک شد بر جرح و زخم	مینت ممکن در درازم بینا آمدن
در خونها خورد و مادر سینه هم باریا	در حیرت شمعان برون بجا مایه آمدن
چشم بد بسیار دارد و خود نمایی درین	چون شمر برون نمی باید رخا آمدن
هچکار از تیغ گمشاید در انوش نیام	از سواد شمعان می باید بصیر آمدن
با دوه بی آب در خون میکشد بهمار	بیش عاشق از مر و نیست نهام
مرگنه عذری و هر تقصیر دارد و توبه	نخست سیر از زور و رفتن عذر بجا آمدن
صاحب شمعان کانی و کتبتاری کرد	
تا توانی همچو کف برون ز دریا آمدن	
پیش اهل دل و منظور باید داشتن	با کمال و رب خود را دور باید داشتن
سر نباید یافتن از گفتگوی حق تیغ	با بس حرف خویش چون منصوب باید داشتن
چشم شور ز غمت فردوس لذت	در دود و دغ غم استور باید داشتن
کریم کردن پیش سپردان ندارد صفت	نخم را پس از زمین شور باید داشتن
چشم او در روزگار خط و میا میکند	در بهاران مست را معذور باید داشتن
کر بود و رخله روی زمین فرمان	چون سلیمان و شمشیر مور باید داشتن
شمع اگر صبا صلا می کرد کشتن و دهر	
خاطر پروانه را منظور باید داشتن	
میدم که چه ببطا هر چه علم داد سخن	سر موی خرم نیست ز ابداع سخن

چون کن بدایت مع عاقلان
 ای که در حسن البصر ز کاره
 کند از افکار و اداسان عاقلان
 از افکار و اداسان عاقلان
 از افکار و اداسان عاقلان
 از افکار و اداسان عاقلان

چون آفتاب دانه نظر بلند کن
 ای که مثلک ز منت سوز کن
 این راه دور پیش ز یک نوبت
 ای که از پس صدای بلند کن

این راه دور پیش ز یک نوبت
 ای که از پس صدای بلند کن
 این راه دور پیش ز یک نوبت
 ای که از پس صدای بلند کن

از دست خود به طاف خطا
 نخبه از نظر اجداد
 از دست خود به طاف خطا
 نخبه از نظر اجداد

بسخن مندرش از دست پیمان	سایه کر بر سر مور افکند را در سخن
قدم اول این ره جو فکرم ترست	ایکه داری هو و وصل بر بر سخن
قاف تا قاف سر برده سلطانی	چون سلیمان بجهان حکم کند با سخن
سکرتان کند در صورتی برین	بست و می کند در کف فر با سخن
کر لب خود کشایم همه داغند گشت	مهر خاموشی من چهر پر زار سخن
سخن هر که شود زنده نمید و هرگز	و هم می است هوای نفس با سخن
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی	تا که آینه روشن کند از سخن
تا ز کوه می پرواز خجالت نکند	لفظ پرده آخته کن بال پر زار سخن
سخن نیست که از مغز تا بل خیزد	مخوان کرد بهر طوطی است از سخن
جاک کن بچشم خنده خود را چاک	
کردل جاک بود مشرق کجا سخن	
بجس خلق و لچار مستخر میتوان کرد	باین غنچه و دوعالم را معطر میتوان کرد
توانم چشم حساب مر و ز خود را میگوید	و کرده نفس را صبح محشر میتوان کرد
اگر از خاشی مهر سلیمان بدست آری	پر زار و ان معنی را مستخر میتوان کرد
اگر دست از غنجان اختیار خویش در آری	چو مای بگر با لیل و بستر میتوان کرد
مجال گفتگو از چ و تاب فکر گریز	زبان بازی بچرخ بچرخ میتوان کرد
پشمانی ندارد و سخن از بای اوما	بمکان قلم این راه را مستخر میتوان کرد
کهن دولت با قبال جهان رخا	قیس حال دارا و سکندر میتوان کرد
مشوقان یک پیکانه از خون حلال	لبی شیرین ازین قند مکر میتوان کرد

این راه دور پیش ز یک نوبت
 ای که از پس صدای بلند کن
 این راه دور پیش ز یک نوبت
 ای که از پس صدای بلند کن

چون کن بدایت مع عاقلان
 ای که در حسن البصر ز کاره
 کند از افکار و اداسان عاقلان
 از افکار و اداسان عاقلان
 از افکار و اداسان عاقلان
 از افکار و اداسان عاقلان

این شعر در وصف زلف و بوی آنست
 که در این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 که در این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 که در این شعر از بوی زلف و بوی آنست

اگر در دعوی از او کی تبت قدم سنجی	بر زیر بار دل قصص صبور میتوان کرد
نسازی چون قلم ز زندگی صفت و کجاست	چو طوطی صفی آینه بریتون کرد
از سر انجام سفر غافل نمی باید شدن	دل نهاد و عمر مستجمل نمی باید شدن
در طریق شوق می باید گذشت از بوی	هم سفر با مردم کامل نمی باید شدن
تا بدریا میتوان دست و بغل زد و جوج	خست بکجای چون حاصل نمی باید شدن
کشتی نیست صاحب دل برین میانی چون	در کشت هیچ صاحب دل نمی باید شدن
ناخنی هست در کف آه و درد آلود	دل گران از عقد مشکلی نمی باید شدن
در کنار ستان و صحت مرغباری	به چو بخون محویت محمل نمی باید شدن
نیت غیر از خوردن دل و زنی تمام	مرد دل خوردن نه کامل نمی باید شدن
دعوی از او کی بر طاق می باید گذشت	چون صنوبر زیر بار دل نمی باید شدن
سگر خرد کامی بنا کامان مدار کرد	غافل از نا کامی سیل نمی باید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ ترکیب است	پیش لیلی و اله محمل نمی باید شدن
ملک در بار مردم شکر کجاست	صدا ز با و خدا غافل نمی باید شدن
عاقبت این مرغ خوشی زین قصه خوشتر است	با بون سخنان قدیمی نفس خوشتر است
پرتو خورشید را رنج کردن مشکل است	از همان رسی که آید بارش خوشتر است
چون کل این هنگامه خوب که بر جوی	از خزان زیر و زبر و کیف نفس خوشتر است
از خزان در و مندی قصه فولاد	عاقبت پر خنده مانند جوی خوشتر است

فانی فانی زلف و بوی آنست
 فانی فانی زلف و بوی آنست
 فانی فانی زلف و بوی آنست
 فانی فانی زلف و بوی آنست

سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست

این شعر در وصف زلف و بوی آنست
 این شعر در وصف زلف و بوی آنست
 این شعر در وصف زلف و بوی آنست
 این شعر در وصف زلف و بوی آنست

ان لبش برین میداری درخ اوطاق	روزی موران و پامال کس خواهد شد
این کل روی که میکرد و دشمنم و غدا	رنجی تیغ زبان خار و خش خواهد شد
زهر در پیمان لعل تو خواهد کرد و خط	چشم بدست گرفتار خوش خواهد شد
به چو با طبع اخر ساعد سیمین تو	بار و دوش و گردن اهل مهر خواهد شد
آن لب میگون که آب خضر از وی	ناگوارا چون شکر نیم رخ خواهد شد
دختران ز امید بهاد و سیکین تو	بر مراد و صفتش نفس خواهد شد
چنان با افتاب عشق میجو شد و مانع	که بهلو نمیزند با چشمه خورشید و مانع
ز فکر محنت آسوده ام با دایع عشق	ز جوشش کل ندارد سبزه بیکانه مانع
اگر چنانک من کلک باشد از با دایع	همان خمیازه کل نمیزد کلک مانع
مدار و دو دمان عشق چون میجو شد	سیاهی کند پروانه از دو دمان
مشاورش بنم خون گرم من ای شمع گل	که میسوزد و نفس خوش میداد بجان
از ان دار و دوجوان لاله من کنی	که به از دایع نور عشق میسوزد و مانع
ز نا جود عای جوشن می بکند صبا	ز نا جود عای جوشن می بکند صبا
بکند خاره چون با قوت اگر غلط	بکند خاره چون با قوت اگر غلط
بکند دار و ناتوانی ریه در اعصاب	سایه همچون دام می چید بر پای
حرفی از من که قوتی بکشد	کف نمی آرد ز هر طوفان بلبل پای
دشمن از همواری من خون خود را میخورد	سیل را دست تعدی نیست بر جوی
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاد	آسمان در زیر پای هست و الای

این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 این شعر از بوی زلف و بوی آنست

این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 این شعر از بوی زلف و بوی آنست

سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست
 سر این شعر از بوی زلف و بوی آنست

است و ای من روزی که قامت راست دارد
 به تو بیفتد بندد است بر بالای من
 از غم و خون و خون غمی که بوز
 از خون و بندد در دهن و در من
 که در دهن و غمی من است
 که از این غم و در دهن و در من

۴۰

چون دریا کم نمیکرد و ز سر کوشن جدا بر لب چاه ز نخلان تشنه است ماه	مهر خاموشی چه سازد با لب کجای من آه اگر از نستی طالع مغرور بای من
از خموشی خاک بر دامن فالان چون حساب نه پخته می قدم بر کنان	بایست خمینه در دارالامان حالان از فضای بحر با موج بکرو بالان
چند روزی رفته تاب آرزو بودی انقدر باین مدارا کن که جان فصاحت	چند روزی هم گره برشته آبالان خرمنست چون پاک گردوی بالان
این جواب آنکه میگوید حکیم سر کوه کر تر بود و دست از دیدگان برفا	به بند و برنج کانیات و محدث کن بجای آنکه بسالی رسد قناعت کن
پوشش چشم ز وضع جهان و غش نه عزیز تر از کعبه ای لباس است	خراب است نه دلار بر و عمارت کن برای توشه فردای خود قناعت کن
و نامم است که طبل جیل سازنده لباس عینی به ز خاکساری نیست	بهر طبع بد دل فکر کار حلت کن باین لباس بکشا جهان عین کن
چو سر و پد برکت از چین تو مانع حرفی که محاذات نمی شود و کتاب	مگر بهیوه توانی رسید غیرت کن
در ابعالم هیچی قناعت کن	

زبان بازی شمع بی اوب بکذار و محبت
مکن تن پروری بنویانی لراضا و ادون
چراغی بی بیی تعمیر اوان شما کن
نمای دست بر کن پر بر زهر چنگ
والصدا بر آن خبر از زینب خضای کن

قطع طلب تامل می نشود
 و بدین بابی جوین نظر نیکنی
 چون میل به ملاطفت خیر است
 این را ابرقاعه کرده اند
 به ضرب آفتاب و دلیست اگر شود
 بنور از آریگی

در راه شکر خیز از کفر و تکبر
بافوی به بلای غریب و کس

<p>ز دل مجموع هر روز را ملا می توان کرد اگر روی دلی را کار و مادی میان باشد که زینت خواب کردن از قطره آبی بکتری که بر هم زخته غمخانه دل را اگر بر دل گذاری بچوشتی با مردم را خط پاک را رسیداب فدا دارد وجود ما</p>	<p>ازین یک قطره خون صد نامه می توان کرد بنخن شکست را آینه بهامی توان کرد یک پاره ز عقل را و امی توان کرد ازین روز و شب نام را تماشا می توان کرد با سانی سفر بر روی در می توان کرد چه از مای توان بردن چه با ما می توان کرد</p>
<p>دران وادی که من طرح سنگارم چه بدام عیبگون صید غم می توان کرد</p>	<p>ساقی و مید صبح علاج خمار کن رنگینک به می کنند شیشه در جگر شرم از حضور مرده دلان جهان را کو هر اگر چه بکند دریا نمی شود خود را شسته دار بهر حالتی که هست</p>
<p>مغر از نسیم سوختگی تازه می شود صفا پشی بر وزورین لاله را کن</p>	<p>رکات حجت حجت است که پرسیدن بهج غدر نماز دست سرفرا چه میوه های کلو سوز در قفا دارد جهان بهشت شد از نو بهار باد و بیا</p>
<p>نگاهبانی عمرست زیر بادیدن بغیر ناخن خجالت زین خورشید سنجاک ده زرخود چون نکوهه باشد که در بهشت حلاوت باوه نوشیدن</p>	<p>رکات حجت حجت است که پرسیدن بهج غدر نماز دست سرفرا چه میوه های کلو سوز در قفا دارد جهان بهشت شد از نو بهار باد و بیا</p>

مکر مضاعف محرم بر شاه رفته است

مهری از صبر و استقامت من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه

به پیش چشم روضه روزگار گشت	لباس غامبی به خشم پوشیدن
پوشش خود را غیب مردمان صاب	ترا که نیست میسر بر همه پوشیدن
راه من ندارد هیچ پروا کلاه من	ز شوخی میکند چون زلف خود با زهی
خدا زین برق عالم نور جانم کند	که مگر کان بشود کشت زنه از نگاه
نمیدانم خفا شک بال شعله میکرد	رفیق از سادگی لوحی خار میریزد بره
غور بار از اطهار بحر من یکی صید شد	بکار مدعی آمد درین دعوی کواهن
محبت جمع با من پروری صاب کرد	و گرنه می شود هر سایه خاری پناه
جاناکه ترا گفت که ترک می دانی کن	بر دار لب از ساغر خون در دلی کن
بر کشتی می نغمه می باد مراد است	ای مطرب کوتاه نفس باد بونی کن
تا چند بی گبک بهمار بر آبی	در بای خم امروز سگار بطمی کن
تا روی کند عیش و طربش به خیمه	تا پشت کند محنت و غم روی بجا
مان خضر تواب در میخانه بنفشه	قارون کده خاک پر از خام طمی
یکم خمر برین خاک سیه نه بنفشه	مان ای دم عیسی تعی هواداری نی کن
سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد	میدر ز صحرای جنون روی بجی کن
صاحب که کوشش بفرمود تو دارند	کینا که جانسوز درین بزم چونی کن
مخور ز حرف خنک بر دماغ سوزنگ	خدر کن از دل پرورد و دماغ سوزنگ

و نه
 اینک زاده از بزم بهر کس
 چون ماه از دل خود در سوزی
 چون بهر کس از می منت بمان
 مردانه سر از دهن فریاد بر کس
 بیابان کشته خون راه برین
 زنده از دهنی خضر خدای
 مظهری نه در طلب دیدن
 قطع نظر از دم کوتاه تفکر
 چون منت زاده دران به دقت
 با بستی از آتش سوزنده کداز
 در دمی سحر بود و خضر خدای
 یکم سوز دل دیبای خدای
 به خضر خدای کس کار نیاید
 کاری که است در دهن من خدای
 چون کس از دهن من خدای
 زنی که بی خدای از کس بیرون

صاحب ز صفت از خدای
 صاحب ز صفت از خدای
 صاحب ز صفت از خدای
 صاحب ز صفت از خدای

پس من از صبر و استقامت من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه

نمی شود رسته خانه لیس مالدو	همیشه زیر سایه است دماغ سوزنگ
ز جام لاله مرالین دقیقه شد روشن	که می زخوش بر آرد دماغ سوزنگ
بهار تازه کند دماغ خشم خوش را	ز غمی کشته کند دماغ خوشنگ
زالاله زار دلم شکفت و نسیم	که مرهم در کشت دماغ خوشنگ
ز نور زنده دلی آب زندی خورده	ز باد صبح میزد و چراغ خوشنگ
صفتی است ندر از پنهان صاب	خبر ز جانشی در دماغ سوزنگ
هر تیره دل بکشد بوی پیرن	دلخای با بکشد بوی پیرن
یعقوب جانم چه دوست از خوشن	همیت صبا نشود بوی پیرن
چون آفتاب زگره پنهان بر آورد	هر ذره جدا نشود بوی پیرن
دل داده که با خبر از شرم بهشت	مشکل که از جانش شود بوی پیرن
در دعوی محبت کل کرد و روی به	بسیل هم از او نشود بوی پیرن
روزی که بود من یوسف بهر من	نمک است صبا نشود بوی پیرن
زان یوسف طعنه حجاب است	یعقوب با چرخ نشود بوی پیرن
تا دل بجاست پرده بن جیمن	چون رفت دل ز جانش شود بوی پیرن
از فیض عام حسن بهار است	از سبزه و گیاه نشود بوی پیرن
از که از جهان فنا کوشش گرفت	از عالم بقا نشود بوی پیرن
صاحب چنین که مشت که خوب خصلیت	مشکل که مغرمان نشود بوی پیرن

از من از صبر و استقامت من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه
 بهر خورشید خورشید من در این راه

بکشد از کشت ده کشتی
 با جی فغان است ندر از پنهان
 در کشت از نثار ز سحر هم
 افکار کینه اندازد و پیرن
 تا جی بکشد که راه ام انجام خود
 از کشت زده روی را بیدار
 پدایت که که آفتاب صیل
 تا جی از دهن من خدای
 مردان از دهن من خدای
 غافل جان من از سبزه پیرن

بانی از کشت کشتی
 بانی از کشت کشتی
 بانی از کشت کشتی
 بانی از کشت کشتی

بدون هزار گنجی که دارد در صف
یکدم از قدودارین

غوغا در دایه ای که منم نغمه از زبان
 چون ای محفل زبان او غوغا بیدار شدن
 بوده افکار چون صحرای بیدارید
 به غوغا غوغا که نمی بیدار شدن
 من از فکر را غوغا بیدار شدن
 مصروف به کارهای بیدار شدن
 سکت رویان غوغا بیدار شدن
 جود بیدار شدن غوغا بیدار شدن
 غوغا بیدار شدن غوغا بیدار شدن
 بیدار شدن غوغا بیدار شدن

این مورد در کتب دیگر از کمالی
 نتوان بر او شدن بهر غنی پیدا شدن
 لغوی لغوی در حق او غنی پیدا شدن
 از غنی پیدا شدن لغوی پیدا شدن
 بهر غنی پیدا شدن لغوی پیدا شدن
 نشانه از حق غنی پیدا شدن

سنت چاکار هر کس بر این دن
از دو صد عاشق کنی بی باک محی پدر برو

من آن میده غلام درین بن چها
که در جای خلعت آر میدن من

چو طفلان از بی بوی نیرون آمدن
باغش بچکانی با آشنایان می شود
آشنا بدم پر کجای نیرون آمدن
یاد آید

مجردانه اگر نیست میبانی صواب
میج و ابرافداست میبونی وین

از صبر و عقل و شوق و محبت
روزی که نیست صبا پیدل شکارن

ایدل از پست و بلند و در کار اندیشه کن
از پستی و فرا ایام بر بهم می خورد
بر لب نام خطر توان نجواب افت
در بر و مندی ز محط برکت باز اندیشه کن
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

از صفی
ن تا ابرار و صفت ابرار
تکلیف برین نکرده اند و نشان
چند روزی را بیدار بود و آخر فکری

بند قاری ارد از ایلی پری سنگی شوی را
خون مرصم خورون مستی برون آرد
زان بخود چون دوی چشم از غول
خام می باید زان شی برون آرد
و کما

صالح شمس نقاب دفتر زلفی
زان لب شیرین لعل دود به غول
و کما

ماه که مرز و خاک را زده ایست
از کمر که از کمر و کمر و کمر
و کما

الشیخ در دل غرض غالبی بر
 از روی عام چون عود در مجرای
 غار از افق ماه
 صفی که سینه خود از موج
 دفتر آینه او پیش از سکر افکند
 خیزد لک یکبار در راه طلب
 از ترانه او بیادین

هر که در دست
 کرد بدو
 شکر و جوی
 چمن که خدای
 در میان
 سبزه و دریا
 خاکست
 از میان
 غلغل
 افلاک
 در سینه
 خفته
 در آفتاب
 در آفتاب
 در آفتاب

خراب دریا که
 معلوم نیست از موجی بین دریا و خن
 هر کجا به خیم افروختن بود سنگ شکن
 من گفتم که به دریا بیا که
 من که در قی

کتاب در طب و جراحی
 فی الجمله و فی بعض اقسام
 فی بعض اقسام و فی بعض اقسام
 فی بعض اقسام و فی بعض اقسام

بغیر از آن که در کتاب مذکور است
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام

روی و نقصان کدو ماه چون	چون شود لبریز جاست از خمار و کین
بوی خون می یازد از رولهای و نیم	رحم کن بر جان خود زین دو الفطار
زخم می باشد گران به شکر لنگر دار	زینهار از دشمنان بر دبار اندیش
منت نه در دینال اردا خرد و نبال	چون بر آرد خطر خال روی بار اندیش
می توان از رخصتی بیرون با جوال	مرد و بیستی از جویبار اندیش
پشه ماست زنده داری خون می بخور	زینهار از زار و سبزه زنده دار اندیش
از زمین و آسمان گردی و دودی است	
از دخان صاب پیش از خمار اندیش	
سر و کار آرام با قیامت و لجوت است	زلف مسکین با کند قامت است
آخر صبح سعادت مرکز بر کار عشق	شکم آه آتشین با جال غم و است
بال شایه بن طفر طغرای شاهنشاهی	طاق آتشگاه عارض ناخیم است
پر و آتش جوان ابر کز است	مار و بود جامه کعبه است با کین
موج آب نذکی یا جوهر شیخ قضا	سوزش عاشقان با جویبار است
منت خا از یک کریان سر و گرد	ما یصف مرکبان بگرد و کج جاد است
چرب می سازد علم از خون آهوی حرم	رحم در خاطر دارد غمزه جاد است
خضر میر و بدجای سبزه از جویبار	آب جوان با خرم قامت است
زاقاب عارض خط شاعی است	یاد و راه روی زلف غمزه است
جنبش از خط میکند منشور زیبا	یاد عارضی نیم زخم آن بهشتی است
اینقدر وحشی نمی باشد مردم نمی	یا پر زرد و قبا پوش است با است
از نگاه دیده قربانان رم میکند	سخت و وحشی نیست و بسیار است

بغیر از آن که در کتاب مذکور است
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام

کتاب در طب و جراحی
 فی الجمله و فی بعض اقسام
 فی بعض اقسام و فی بعض اقسام
 فی بعض اقسام و فی بعض اقسام

بغیر از آن که در کتاب مذکور است
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام

میت نزد شاه جای فردن چیل	پیش شاه کشته و آن بهادر کشتی است
چو جگر مانده و اماق منت بر کمر	برون از پرده افلاک چون آه می
مکن لنگر چو دایه لاله کجا از کراخی	چو شبنم هر جگر که خیمه بر جای
نباشد کس خواب کمران را فانی	بهوی عالم آسوده را بر یکدگر
سواد عشق در زیر کین آسان می	چو دایه لاله خدی کاسه و خون
اگر چون مرغ نو پرواز کوها بر روی	بر و بالی بکج استخوان بر یکدگر
چه باشد و طره آبی که شون تر است	هم از گرد و غبار خاک و چشم کهر
تا تازه رویان سار و وقت است	
در ایام بچاران از زمین و آسمان	
کار در بهت زهر میخ خطر خندیدن	رو کردن ترش از تلخ و سگر خندیدن
شیوه زنده دلانت درین غم	همه بخت شدن وقت سحر خندیدن
بسته پیش که چون غنچه گل می	رخنه و رقص حیات زهر خندیدن
انچنان در و هن شیخ غمزه بر دم	که فراموش کند صبح طفر خندیدن
زان سیریک غنچه کی خند است	تا بدانی که باشد بد و سحر خندیدن
از کویان چشمه است بران زهره	بیدار بر رخ ارباب نظر خندیدن
ای که از غنچه تیق تو فدا گشته است	میت انصاف برین نشانه خندیدن
صاف بهت خنده پیش که صبح	
غوطه در خون جگر زور سگر خندیدن	

بغیر از آن که در کتاب مذکور است
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام
 که در بعضی از اقسام و فی بعض اقسام

نویسنده: ...
 تاریخ: ...
 مکان: ...

این کتاب ...
 در ...

آرد بوجد سوختگان را نوای من	مردا فلک است باوه مروان من
ولهای خامسور چه داند که چون کین	خون بچکد ز ناله در دشت نای من
در هر دلی که نیست در و کوه در و	صورت پذیریت که چهره دلی من
سیلی که نیست پای زنده و کوزا	خونابه است از دل سپیدی من
از کین نامه بی بسر کین میسر	بید است دل شکستگی از بوی من
چون صبحدم فروغ من از نور است	چشم تارچه شود در صفای من
چشم دم بخر من و دوان نمی برد	بر که کاشان بود نظر کهری من
صاحب زمان بکرم ریش می شود خاری اگر گشته شود زیر پای من	
دل را بکش نفس کرم آب کن	ای غافل از خزان کل خود را کلا کن
چون شعله برای بدلهای خویش کن	نقل شتر خویش را شک کباب کن
از غم نفس که با فوس کند	صبح امید خویش همانا حساب کن
ویرانه را چه فرست از نور آفتاب	تغیر دل بیاغ چون آفتاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دو	این شیشه خانه را بدم کرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشکور کن	لنگر درین محیط بقدر حساب کن
شهادت مساد بعصیان کند	از خود فرون ز مردم حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن	دل را نداده اگر بالین خواب کن
عاجز بود حفظ عنان و عیش و	ناممکنست تو به زمی در شبان کن
این رنهای عاریتی نیست پدید	موی سفید را ز دل خود خضاب کن

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

پیش فلک شکایت شهنشاهی	صبح نیایش کردن او انتخاب کن
بی بر شکل است تماشای آفتاب	صاحب نظاره رخ او در نقاب کن
روزی که دید پسته لب بچقند او	شرخنده زهر در دهن نیم خنداو
ییلی و شنی که شورش دای من است	کایت صفت است چشم غزال از کنداو
جان میدم بر کس بهار خلق را	عیسی می که من شده ام در دنداو
از لطف به چو استغاثت بکوش	از پردمای چشم شود کربنداو
آمد برکت سبزه خوابده و نظر	عمر خضر سبزه سرو بلند او
چون نافه خون گرم شود و کس	سجد بهر شکار که نکین کند او
آن تیشین غدار بجزار چون	کلهکندند خورده خود را پند او
صاحب است خانه زهرو نیام از دستگیری ثمرای بلند او	
رکجه شکست بل منیر خلیل از تو	الفبیه کسند بال جبریل از تو
چه آرزوی نهادت کنم که سوخته است	بدایع مایس حکر کوش خلیل از تو
براست نینه کرم مراد باغ بویش	بهشت و کوش و تیشیم سلسیل از تو
چو بر کهای خزان دیده میطبد با	زبان عقل و پروبال جبریل از تو
مگر بچویش و لالت کنی مرا و نه	شدت خشک چو پستک نشان از تو
خرمست بران ساد که چون صدا کند ز حال فصاحت بقال و قیل از تو	

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

این کتاب ...
 در ...

دردم را در سینه و در سینه و در سینه
 بار صندل و صندل و صندل و صندل
 در سینه و در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه

شده عشته پری پروبال طلب تو	کچو نشد افسرده ز کافور بت تو
اکو رشود غوره چو بسیار بماند	شد غوره درین باغ زمینی تو
پیری که زوی آب برکش و کرا	شد بهرم خشکی لب ناخشب تو
خیر شد و یکسان غریب خال منبت	بر لب نهاد از لب افسوس تو
در فکر غریبش که هر موی سفیدی	از غریب سولیت برای طلب تو
این کید و نفس از سر و درو	و غفلت اگر صرف از تابش تو
غافل شوی تا ایم خزان از نفس تو	در خنده سر آمد چو بهار طرب تو
شوخی کن ای پیر که هر موی سفیدی	ششم ز بخت برای ادب تو
پیر که ز سبابه قاربت بر	مپسند که بهر تو شود اسب تو
هر لوح فراری زانرا شکره خاک	دستیت برون آمده طرب تو
کاسی بکشد کاه به پهلوی از	و مرگ و حیاتت درین دور تو
صاحب بادبش که درون رخاوا	
صد دست بر آورده برای ادب تو	
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پرست از تو و لعلت جای تو
هر چند کاینات که ای در تو	کافیه ریده نیست که داند سری تو
تاج و کمر و جوی و جلیست کجاست	در هر کناره ز محیط سخای تو
آینه خانه است پر از آفتاب و ماه	دامان خاک تیره ز موج صفای تو
چرخه زار حمد تو بخروست و غل	هر خار میکند بزبان شای تو
هر چند میکشد ز درازی بروی تو	دستی که میرسد دور زلفای تو

من معذورم از این که در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه

دردم را در سینه و در سینه و در سینه
 بار صندل و صندل و صندل و صندل
 در سینه و در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه

دردم را در سینه و در سینه و در سینه
 بار صندل و صندل و صندل و صندل
 در سینه و در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه

بسیار در لطافت دل سعی میکنی	از پرده دست سمانا قهای تو
در مشت خاک من چه بود لایق تما	هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نماز و خجسته در کشور نیست	این مشت خاک تیره چه دارم فدای تو
صاحب چه ذره است وجه دار و فد کند	
ای صندل هر جان معش فدا تو	
ز جلودهای صنوبر قدان ز راه مرو	سکاه داری دل کن بی سکاه مرو
دل و نیم نداری بکوشش بنشین	جباب دار و درین بحر با کلاه مرو
بشیع بازی امواج بر نمی آبی	بلا کلاه محبت میکش کلاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب بخور	دلیبر بر سر این آب زیر کاه مرو
سپاه غیر حق تا نیکت کمان	چو فتح روی دهر از پی سپاه مرو
زین وقف دل زنده را بجا کند	اگر ز زنده دلانی بخا نفاه مرو
مر از خطر لقیق یضیعی ما دیت	که بی کواهی خاطر هیچ راه مرو
نمایست طبعین بجا خون چها	
نخستین بی آن ترک کج کلاه مرو	
مپسند پروان کنم از جفای تو	آن کیسه ها که دوخته ام برو فای تو
در جبهه شماره من این فروغ	یارب بطالع که شدم مبتلای تو
شرم تو که شدم از خط شرم کم شود	یکت پرده ام فرو ز خط جفای تو
وام بروی دست دعا جلوه کنی	هرگز ندیده است کفشی بی تو
کرب نوی از دود سه حرفی چو شود	صاحب جهان شنیده ز مردم برای تو

دردم را در سینه و در سینه و در سینه
 بار صندل و صندل و صندل و صندل
 در سینه و در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه

دردم را در سینه و در سینه و در سینه
 بار صندل و صندل و صندل و صندل
 در سینه و در سینه و در سینه
 در سینه و در سینه و در سینه

این که در این عالم است از این که در آن عالم است
 این که در این عالم است از این که در آن عالم است
 این که در این عالم است از این که در آن عالم است

کشت بخوشه خجالت کشد از روی مکن ای تیغ اجل بر من مهمل بپوش	کشت بخوشه خجالت کشد از روی مکن ای تیغ اجل بر من مهمل بپوش
کرد چرخ بدو نیک زهرم نشاند است با تفرقه از هم کند کندم و جو	کرد چرخ بدو نیک زهرم نشاند است با تفرقه از هم کند کندم و جو
بالجست کشد رسیا کی بخت بکدم آب بهشت نظر یگانه	بالجست کشد رسیا کی بخت بکدم آب بهشت نظر یگانه
چه بود دولت دنیا که بان فخر کند کشت از شرم درین غار نهان	چه بود دولت دنیا که بان فخر کند کشت از شرم درین غار نهان
دستش حذر از شیشه فروغ پاک لکری که کشت بدینال مرو	دستش حذر از شیشه فروغ پاک لکری که کشت بدینال مرو
عشق از حال جگر سوختگان غافل همه جا دیده خورشید بود با پر تو	عشق از حال جگر سوختگان غافل همه جا دیده خورشید بود با پر تو
برق از شدی خود زود فکرت منیت ممکن که بنار و سرخ و شیر حلو	برق از شدی خود زود فکرت منیت ممکن که بنار و سرخ و شیر حلو
سجده از دست پندار که برد است میفروش آنچه رستان ستا بدست	سجده از دست پندار که برد است میفروش آنچه رستان ستا بدست
تازه عاشق تواند که کرد مصداق مسترب تراوش کند کوزه نو	
خضر اگر در خواب بپند خمر کان او میشود خرم زخم نمایان غم و درد	خضر اگر در خواب بپند خمر کان او میشود خرم زخم نمایان غم و درد
حسن شرم الود او زیور میکند شبنم بیکانه راز نهیت در پنهان	حسن شرم الود او زیور میکند شبنم بیکانه راز نهیت در پنهان
استین از شاخ گل دارند و ایم بر غنچه از شرم سکر خنده پنهان او	استین از شاخ گل دارند و ایم بر غنچه از شرم سکر خنده پنهان او
چچو آن ندکانی نیم خور و خضریت سر مهر شرم باشد چشمه حیوان او	چچو آن ندکانی نیم خور و خضریت سر مهر شرم باشد چشمه حیوان او
لعل شبنم از برکت لاله برش نهد اشتیاق آفتاب چهره تابان او	لعل شبنم از برکت لاله برش نهد اشتیاق آفتاب چهره تابان او
و من از دست سکارین را میگذرد ماه مصر از اشتیاق کوشه کوشه زین او	و من از دست سکارین را میگذرد ماه مصر از اشتیاق کوشه کوشه زین او
عالمی چون کوی کردون میسر و ناید ماکر از خاک بردارد هم چو کان او	عالمی چون کوی کردون میسر و ناید ماکر از خاک بردارد هم چو کان او
خود فروخته شمعش شد با خردی یوسف مصری اگر می بود در دور او	خود فروخته شمعش شد با خردی یوسف مصری اگر می بود در دور او
از خط شربت آورده است فغانی تا به چرخ دل سر خط فرمان او	از خط شربت آورده است فغانی تا به چرخ دل سر خط فرمان او

نکاح محبت فخر از این
 نگار بانی است از یادیدن
 اگر فواید از این بخت بداری
 در دست از این بخت بداری
 به چرخ غایت بداری
 به چرخ غایت بداری
 به چرخ غایت بداری

خام از این زلفان بری بپوش
 کیندی از این زلفان بری بپوش
 کیندی از این زلفان بری بپوش
 کیندی از این زلفان بری بپوش

از کیندی از این زلفان بری بپوش
 از کیندی از این زلفان بری بپوش
 از کیندی از این زلفان بری بپوش
 از کیندی از این زلفان بری بپوش

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

تا چه باشد مشت خاک من که کوچه روزمحشر را با سانی بسب می آورد	تا چه باشد مشت خاک من که کوچه روزمحشر را با سانی بسب می آورد
صدا از ایندیشه مرتب یوان شایست هر که باشد سینه رو شندلان یوان	صدا از ایندیشه مرتب یوان شایست هر که باشد سینه رو شندلان یوان
چشم را خیره کند بر تو ز پاسبانی من و از دور تماشا می تماشا می تو	چشم را خیره کند بر تو ز پاسبانی من و از دور تماشا می تماشا می تو
در ریاضی که تو باشی خط می آید سرو چون سهره خوابده ز رخسار تو	در ریاضی که تو باشی خط می آید سرو چون سهره خوابده ز رخسار تو
سایه بنود ز لطافت قدر غنای منیت کیم درین مانع بگفتی تو	سایه بنود ز لطافت قدر غنای منیت کیم درین مانع بگفتی تو
هر که از شرم در آینه ندیدی خود یوسفی نیست درین مصر بهنهادی تو	هر که از شرم در آینه ندیدی خود یوسفی نیست درین مصر بهنهادی تو
از سخای که بدینال کند مست شود خون بهر دل که کند آهوی صحرای تو	از سخای که بدینال کند مست شود خون بهر دل که کند آهوی صحرای تو
بر سر منصب پروانه چو نهان می شمع میداشت اگر کجمن آرای تو	بر سر منصب پروانه چو نهان می شمع میداشت اگر کجمن آرای تو
بسر زهره پنهان جهان چون کیم محو در قلم نور نذر پیدایی تو	بسر زهره پنهان جهان چون کیم محو در قلم نور نذر پیدایی تو
طوطی را که بشیرین سخنی مشهور است خط در زهره و در غیرت کوی تو	طوطی را که بشیرین سخنی مشهور است خط در زهره و در غیرت کوی تو
میکند خال لبش به کوشه کوشه زین کر بفرود رسد و عاشق سودی تو	میکند خال لبش به کوشه کوشه زین کر بفرود رسد و عاشق سودی تو
موبو چون مرده احوال مرا میداند نشود خواب کران پرده پنهانی تو	موبو چون مرده احوال مرا میداند نشود خواب کران پرده پنهانی تو
صدا از شرم ندیدی رخ او کیندی از این زلفان بری بپوش	صدا از شرم ندیدی رخ او کیندی از این زلفان بری بپوش
مسک در فرود آمد بنقد از یاد از مسکون و مکان اراد بر خرد تو	مسک در فرود آمد بنقد از یاد از مسکون و مکان اراد بر خرد تو
رشته میاد او بالا ترست از انتفا دای بر انگشت دارد شکوه از پند او	رشته میاد او بالا ترست از انتفا دای بر انگشت دارد شکوه از پند او

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است
 در این عالم است از این که در آن عالم است

از اهل حق اگر نظری یافته بگوید
از نونیای اهل نظر کمال یافتنی بگوید
زین نونیای اگر قدری یافتنی بگوید
از زینته وجودی مانیا قیصر بگوید
ای مکناف اگر نوسری یافتنی بگوید
مادر و پادشاهی صاف قدر زینا قیصر بگوید
نوزاد اگر قدری یافتنی بگوید

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲

نویس منشی المصوت بهر استیجت است
در خط درانین دارد ب چون نویسد
که پیش آید از انوب خرابدوش نو
همچو کار و دوزگان بهم نداشت
از آن رنهائی نهان ضمیر باخیزد
بیت جانقا صاید را چو در کشتی

۱۲ شهریور ۱۳۰۲
 دیوانی ساری در اینست: اودی طاه

طه شمس خط بر نیک یارب چون بود
 که اودی که میماند بر و جای طاه

حرمت به دیوانه جرت ندارد میکند
 از غریبه یک دیدن منای طاه

این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است
 این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است

سرشته نگاه چو در دست فروخت	و بنال صید بسته و دیدن چه فایده
ابرکت نهان کند آفتاب را	بروای عشق تیره کشیدن چه فایده
انرا که شعور و زجر سوزش نماند	چون شمع دست خورشید بدین چه فایده
شیخ زمانه را بجای آب رحمت	خون خوردن و بجای طبعین فایده
کل میکند چاکر کشتی از بهار رکت	سهم را نهفته کشیدن چه فایده
چون تیر میچند ز کمان کشاکش	منصور را بدار کشیدن چه فایده

صاحب چو یار با و گران با و میکند
 کردن را مطلق کشیدن چه فایده

ای زمین از سنج و ذکر تو گمراه	از خرابات تو مهر کرم و بهمانه
از جلالت برف عالم سوز و زهر	وز جملات آفتاب و شمس و زهر
با که گویم و بگویم هم که با و میکند	کین صد فها بر نرسد اگر گویم بگوید
آسمان نیکوین نیست خاکستر بود	که بقدر رحمت خود در ملک زمین خا
میکشد چشم بسیارش سر میا جی	نغمه منصوری در هر لب بهمانه
در سرین غافلان طول مل و مکه	اشیان کرد دست بازی و در خور

صاحب آزاده مگذار در قید جهان
 چند در زنجیر باشد عاشق و پوانه

در تمام عمر و یکروز عاشق بوده	از حساب نندگانی روزگار سود
خون می کلان خون شمعان بخار	از غبار خطا بر این خاک بر لب سود
از پشیمانی مشو غافل که روز با جوا	بر کشتن است سستی که بر هم سود

این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است
 این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است

این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است
 این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است

این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است
 این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است

این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است
 این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است

بهاران تیسند آسوده در زیرین	از کربخانی تو بر روی زمین آسوده
بحر رحمت از تو هر عیب بکشد	بسکه دهن را بالوان کنه آسوده
تا خود بیرون نمی آید سفرنا کرده	که نمیرکان سنگ کلاه و مهر آسوده
روا کرد و رعبه آری سجدت کرد	تا ز کفار خودی آمینه را برود آسوده
پیش پای سیل افتاده است صحرای	تو غفلت در خطر کاهی چنین آسوده

عشق با و پرده ناموس نهان میکند
 چهره خورشید را صاب بکل اندوه

ای غریب که سر بر میان کشیده	در پرده و پرده عالم درین
برق بکعانی و کوه کران رجا	در هیچ جا نه همه جا آسوده
مکین لفظ و شوخی معنی است در تو	در جلوه و پای بدامن کشیده
صد پر من غریب تر از پویشی	در مصر ساکنی و مبعنان رسیده
چشم بدارتود و در کج چو طفل کشیده	هر کج که هست به عالم درین
در تیره غرور تو دل کج بی بهت	ارزان مده ز دست که پویشیده

غیر از نگاه خجسته که از دور میکند
 ای شکست رسد صاب میکند چه دیده

ای اگه دل بروی پویشیده	غافل مشو که در شطاعت کشیده
ای لطف یار اینقدر از ما محاربت	مادل کشیده ایم و تو هم پویشیده
امروز از نگاه تو دل آب میشود	کو یار روی کرم خود از خواب کشیده
کرد سفر خویش فشانند سمرمان	تو چرخ منور میانرا کشیده

این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است
 این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است

این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است
 این به صیحات عالم است از انچه که در این عالم است
 میگردانند و در این عالم است که در این عالم است

و اینان قلمت اینها در صدی نود
و در دینش بختی و در دینش بختی

ای طایفه بیکار در سوادنی بنگری
که مفسود در ادب بیای بنگری

چشم و حدیث بی استادی بنگری
در دل در راه نوری بنگری

عین از آن زانوی دل بنگری
نار و دود بزم بنگری
چشم و حدیث بی استادی بنگری
در دل در راه نوری بنگری
عین از آن زانوی دل بنگری
نار و دود بزم بنگری

نهاد و برنج کل قطعاتی کشیدم	بنای روغن و سبب این رسالیده
منیدی قند بشار اگر ساقی	شمار قطره باران کن و چاله بده
بچار هر چه خوری می همان نشا ط	بدون نشا طفلی می دو ساله بده
نمک ز زهر خصومت جگر کداز	بهر که زهر کجارت کند نواله بده
نشست نخل آواز بیدمان چها	
برای خاطر کل ترک آه و ناله بده	
از حسن تو کوفته بجزار رسیده	از زلف تو کمینا و تبار رسیده
زان دست که حسن تو فاسد کرد	وامان بر از کل کس و خار رسیده
از دیدن کل مست و خرابند جهانی	این جام سما نالید ببار رسیده
کو دیده یعقوب که بی پروا بید	صد قافله از مهر یکبار رسیده
شایخ کل از آن جلوه مستانه کرد	سید است که از خانه خمار رسیده
طنینت کسی خورده جانم کند خراج	امروز که کل بر سر بازار رسیده
وامان نیم سحری کیر و روان شو	کر غیب سلوکیت باین کار رسیده
کاشانه نشانی نفس مرا دست نگا	چشمی که بان آینه رخسار رسیده
و مگر چه خیاست که از نیند کنیدی	مرد کل که بان طره طرار رسیده
از کوچه آن زلف که سالم بدید	کاجا سر خورشید بدیوار رسیده
از شرم برون آئی که تسلیم نمایم	چایکه مرا بر لب اظهار رسیده
از شور قیامت بودش هم گاف	زخمی که مرا بر دل افکار رسیده
صاحب زندانش بجان از نفس گم	مهرنی که بان لعل سکر بار رسیده

و اینان قلمت اینها در صدی نود
و در دینش بختی و در دینش بختی
ای طایفه بیکار در سوادنی بنگری
که مفسود در ادب بیای بنگری
چشم و حدیث بی استادی بنگری
در دل در راه نوری بنگری

می بایشن از افق خون کشید
او طاع و شست مردم عالم بدینیت
و در دینش بختی و در دینش بختی
و در دینش بختی و در دینش بختی

مکن چشم چو بل دل خود آب کرد	انگوشن باز در ره سیلاب کرد
در بختجوی مایه سیمین لباس	تن را درین محیط چو قلاب کرد
چون طفل کوشش هوش با فساد واد	در رکند اسیر فلان خواب کرد
در کاه خلق را بخدا بر کنین	بختانه را تصور محراب کرد
چون ابرو من از کف در کشیده	دل در هوای وصل کرباب کرد
از بخت هرف زهر هوا می مختلف	قطع نظر چو نوک بر تاب کرد
دست اینجهان بشوی چو قاشق	
صاحب ترا که هست دل آب کرده	
مگر غیبت است آن دمان که توداری	عمر دوباره هست آن میان که توداری
خانه صبر مرا با آب رساند	ان کل رویشی سرق فشان که توداری
کرد بر آرد در شیشه خانه دلها	این دل شکنین بی امان که توداری
چشم تماشا نیان چو جفت تبار	این قد و بالای چون سنان که توداری
از دل با قیوت آه سر دبار	این لب لعل کفر فشان که توداری
نقطه موهوم را دو نیم نماید	در دهن نمک آن زبان که توداری
بخم خورشید را بجوم که از د	این نمک شین غسان که توداری
خاک نذر و دام شهرت با قیوت	کرد لب آن خط و دستان که توداری
هچکین هیچ خبر نخواهد	ایمنی از بوسه زان دمان که توداری
چون غیبی است کشتن را	تیر می خواهد بر آن کمان که توداری
صاحب مسکین کناره کرد ز عالم	تا بکند آرد آن میان که توداری

و اینان قلمت اینها در صدی نود
و در دینش بختی و در دینش بختی
ای طایفه بیکار در سوادنی بنگری
که مفسود در ادب بیای بنگری
چشم و حدیث بی استادی بنگری
در دل در راه نوری بنگری

و اینان قلمت اینها در صدی نود
و در دینش بختی و در دینش بختی
ای طایفه بیکار در سوادنی بنگری
که مفسود در ادب بیای بنگری
چشم و حدیث بی استادی بنگری
در دل در راه نوری بنگری

۶۶

باد خضر ز دگر شستی
 و نهال هوای نفس فنی
 که تو به ترا کشیده می بود
 پیوزن و سبک چو باو کشتی
 کردند ترا ماستین دور
 آتش تو دوست باو آتخ
 موی تو سفید کشت بنمای
 و امان تو روز حشر کرد
 بر شیشه آسمان زنی سنگ
 پیمان خدای رکن شستی
 سرشته عهده کشتی
 کی تو به خویش منبکشتی
 از شاخ شاخ بسکه حبتی
 چون کرد بهر کجاستی
 هر چند که چون سپیدستی
 باری که ازین شکوهستی
 خاریکه بریر با شستی
 از جام خمر و ریسکهستی

دورنوسر سید صاحب
وزجہل منور لایستی

از این بیدارم همچون صد حرف فغانی
استوانه غدا از کف دست من
از حرف فغانی
که چون صبحدم هر کس نفسی
از حرف فغانی

五

صاحب جهان بوج بود قلم سراسر
لنگر دین سرب برای چو مکنی

شوق اگر شهر شود پروا نمیدارد کسی
مریم خاموش عیسی با بکهار آورد
و صحرای جنون گرفت اگر جای بیابان
مینت ممکن چون کجاست که شود
خبر خطایم کجا سیر کرد و منتهی
لطف حق ما را از دنیای دنی دارد
تن بیج و تاب و صفا به چون موج با

[illegible]

باد و دانی ای که زین دل تو آن نهی
 این سودا را غفلت افغانی کنی
 به نماندند از انتظار و کنی
 و در بار داد و دانی به ستار که مهرش باقی

1

اینکه از این درخت نهاده در راه دور
دفع فوار که در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن

ای رتبه برق عالم سوز در مریخی	در نیم جلوه ات مهرشی را دینی
ای رتبه در کف هر خازن کشتی	هر کلی را در نه دامن چرخ روشنی
از رخ اشرفیات که گشتان هر کوچه	از خم بروی تو پرمایه نوهر بر زنی
هر جبابی را درین دریا حسن سجد	خلوتی با ماه کنگان در نه بهرینی
هر سپیدار از شوق روی گشتان	چون خیل اندر درشش با طشتی
ابر احسان تو عالم کلمات مان کرده	در بهشت افتاده هر دو پناه کلنجی
از فروغ آفتاب لا مکان جولان	خلفه ذکر است کرم از دره در هر دو
و حشی و امان صحرای تو مرگشته	رشته دار و جدا از طرقات مهرینی
پرتو کیست افتاده بر دیوار	آفتابی مهر آورده است مهر دور
رشتی باق برق نعت میکند در هر	هر صحرای درین صحرای او هر دور
جلوه در پیرهن مجرم یوسف میکند	بر لب و یای غفران تو مهر دور

جای حیرت که کاغذ پنداشت
کلاس صابون غزل که روید بخاشی

تو تارستی خود به خرمی هستی	ز خوش مرطبه بستر نمی افستی
ازین جهان و سر انجام آن شو غافل	اگر بگر جهان و کرمی هستی
مناعیب هنرمای ذاتی خود را	اگر بودی کسب هنرمی افستی
بخجیح بچو صدق کوهر تو گیت	چرا بروی ز صدق چون کهر نمی افستی
ز موبهوی تو راه اجل سفیدی کرد	تو شوخ چشم بگر صرمی افستی
ستاره تو از بهشت دو میر کرد	جست سوخته چون صرمی افستی

اینکه از این درخت نهاده در راه دور
دفع فوار که در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن

در
بهر از این درخت نهاده در راه دور
دفع فوار که در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن

عشق از خواش جگر برار و نام	چرا بگر خواش جگر نمی افستی
اگر تراکت فامی کرد در رخسار	بپای نخل چرا چون صرمی افستی

بپای قافله قطع طریق کن چها
ز برق و باد اگر پشتری افستی

تسکین دل زلف پریشان چه میکنی	این شعر را جمشید بهان چه میکنی
مروزه پسند رخ آتشین است	ای آفتاب روی مکن بهان چه میکنی
یوسف حرف سیاهی خوان نمی شود	ای سادو لوح کل مگر بهان چه میکنی
در خاک نرم نخل هوس چه میکند	چندین ملائمت بر بهان چه میکنی
مصر از فروغ روی تو شکر گرفته	خود را زلفه در چه کنگان چه میکنی
روی ترا چون نهیدان چه جاست	از لاله زب کمان بهان چه میکنی
آینه پیش و نه و سپهر بهشت کن	با این رخ سلفه کستان چه میکنی
این مصحح بلند ز خاطر منبر و	ای سرو ناز این همه جولان چه میکنی
دل نیست کوهری که ز کف ایگان	اکشت خویش زخمی و ندان چه میکنی

صاحب خضر که دستش بایان
با شیخ او مضایقه جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی	خون در دل کاه برای چه میکنی
ابرام و نیکستن دل های بیکنا	ای ترک کج کاه برای چه میکنی
بگذر ز کاه و شوق لیا خون کز قکا	در بحر خون شنه برای چه میکنی
با چهره که آب کند آفتاب را	اندیشه از نگاه برای چه میکنی

اینکه از این درخت نهاده در راه دور
دفع فوار که در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن

اینکه از این درخت نهاده در راه دور
دفع فوار که در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن

در
بهر از این درخت نهاده در راه دور
دفع فوار که در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن

اینکه از این درخت نهاده در راه دور
دفع فوار که در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن
نماند و در بهار از غنای آن

فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین

بهر خراب کردن ماحوله بست	صد جلوه سر بره برای چه میکنی
ای برق صوفه که دو عالم کباب است	سرور سر کینه برای چه میکنی
تسخیر ملک فلجکاهی میسر است	جمعیت کسپاه برای چه میکنی
چون میکنی کن عائق کینه	عذر مکنه برای چه میکنی
رخسار پیچور در ترش بست زلف	روزمره اسیمه برای چه میکنی
صاحب چو دم در دل نمکین است سامان اشک و آه برای چه میکنی	
زین کریمه دروغ که ای پیر میکنی	آبی شیر از سرت میگیر میکنی
بهر بود که سیر کنی صد کرشمه	چشم کرشمه خود اگر سیر میکنی
از سیریت مانع غم سبک خرم	موی خود از خضاب اگر میگیر میکنی
موت سفید و نامه اعمال سید	در توبه انقدر زجه تا چه میکنی
کافور مرکب حشر کس است	نوساده لوح فکر تباشیر میکنی
طی شد شب جوانی و خند بر صبح	تو این زمان تهیه شب میکنی
در خاشی کریم ز تقصیر مای خوش	مهمید غدر بهر چه تقصیر میکنی
کم کرده کناه که در وقت باز است	تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی
آن خشم نیست نفس که احسان شود	خافل مشکو تریت نمی میکنی
سال در کعبه که در خشت خون	تو هر دور و زحمت چه نمیکنی
چون سینه را در فکری ای بیکر گو	در خانه کمان خدرا ریت میکنی
صاحب دل تو نیست پیرای توین	پهوه سر خرج در سیر میکنی

زینم زینم زینم زینم
زینم زینم زینم زینم
زینم زینم زینم زینم
زینم زینم زینم زینم

فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین

کشتی تن را کشتم	از حجاب بجز کشتم
راستی چون پیر خضر راه شد	از کمان سپنج کشتم
شبنم خود را با قبال لبند	بر کل جو نشید کشتم
از لباس خاک بیرون آمد	نقشه تبار کشتم
قطره ام از انقلاب آسوده	در دل کوهر کشتم
بجز چون ماهی زینفج چو بات	پهجو موج آمد کشتم
از کشت کش بودم ار طول مل	این کمان راز کشتم
کیت پیش راه من کیر و چو	بر میان دهن کشتم
از زمین براق بخود	بر دنا بخود کشتم
پنبه کردم ریمان خوش را	از غم حلاج کشتم
چون حباب این قصه میباید	کمیف در هم کشتم
میخورد بر یکدیگر حبس	چون کف در یاد کشتم
شیشه را بطاق نماند	از دوشم یار کشتم
من همان مسم که در نرم است	شیشه ما بر چرخ کشتم
کاشه خورشید و جام ماه را	بر سر گردون کشتم
بت پرست از بت پرستی	من همان آدم پرست کشتم
این غزل صاحب از فیض عید فی کماله کشتم	
پهوه سردار ز رخسار که دیدن دای	سر بر آوزر که چنان که دیدن دای

فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین

فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین

فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین
فغانی زینم ازین برین

زاده ای که در دین و دنیا بهشت
می سودا زنده و جاگد که با آن
دین است و دنیا بهشت
که پیچیده نگاهش بر کعبه کی
خازن از راه زنگنه کی
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت

منه خضر چو میکشی از آب جیت	تو که قدر لب خوش میدن داری
چشم بد و روز زمرگان سکار انداز	که بر آهوی حرم خط پیدن داری
بچه که در هر طراوت ز تو چون بهر	فانته نه اغوش کشیدن داری
فکر شیخ تو چون در دل عاشق کز	که در آینه زخود فکر میدن داری
میکنی رحم بدو سخنان ای لب	که بدایکچه مقدار میدن داری
صاحب این بنه اسودگی از گوشه دار	
اگر از ماهوس ناله شنیدن داری	
جلوه برت نور افتاب زید	که در چشمش دوران جبارت
خبر پشامی نزار و حاصلی عمر و ز	آه افسوسیت هر سطر کتابت
نفس روی بجاک افتد ز اورا	چون بزوی رو کردار و افتابت
هر چه باشد نیستی بی نزار و بهر	بر نفس تو که ز رو کامیابت
از قدیم کشته بران نزار و بهر	از سیریل میر و دیو پسته آب زید
من شدم و کیه صاحب این حیا خور	
خضر چون آورد و اما امروز آب زید	
تجیه چند از ضعف و دوس عصاره دار	این بنای ست را تا کی با داری
اعتمادی نیست جبریت بی نبت	خداست شش و آب و هوای داری
عمر با صد سال لغت پوفانی کرد	از که دیگر در جهان چشم وفاداری
مطلب کونین در اغوش ترک است	بر نیاید مطلبش تا مدعا داری
خا صحرای علامت خواب چمن شود	اش شوقی اگر در زیر پا داری

دین است و دنیا بهشت
که پیچیده نگاهش بر کعبه کی
خازن از راه زنگنه کی
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
دین است و دنیا بهشت
که پیچیده نگاهش بر کعبه کی
خازن از راه زنگنه کی
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت

دین است و دنیا بهشت
که پیچیده نگاهش بر کعبه کی
خازن از راه زنگنه کی
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت

این جواب اتقزل صاحب که میگوید بک
خدا پس عده هر سو فادار کسی
خدا پس عده هر سو فادار کسی
خدا پس عده هر سو فادار کسی

استخوانم تو میاشند از کز اینها جان	این زره ناچند در زیر قبا دار کسی
پرو جمعیت خاطر بود صاحب جیا	بدینند تا نظر بر پشت پا دار کسی
یک روز کل از یمن بسج بچ	پستان سحر خشت از بسک میدی
تجاله زوار آه جگر سوز لب سج	در دل تو شکرم سرمه می کشیدی
صد بار فلک پر من خوش قبا کرد	یکبار تو پیر و کرمیان مزییدی
چون بیل تصویر بکشت نشستی	رافضه کی از شاخ شبانی پیریدی
از جذبه آسن شرار زشت ببرد	ورستی غفلت تو کز انجان میزدی
این لنگر میگوین چون صورت دوار	زنت که از غیب پدید میشدی
یکصد جدم از دیده سرشکی نفعی	از برکت کل خوش کلامی میشدی
چون صورت یوار درین خا بید	دنباله یوسف چو زنجار میزدی
کردید ز دندان تو دندان لب جام	یکبار لب خود ز ندمت کمزدی
زان سگمدل و پنجه چون میوه خا	کز عشق بجز شید قیامت سزدی
ایام خزان چون شوی ای دانه برو	از خاک چو در فصل بهار ان میزدی
از شوق نگر مور پر و بال بر آورد	
صاحب تو درین عالم خاکی چه خبر	
گرفته است مراد میان تماشا بی	که در خیال نیاورد و به سج بنای
برستان تو دل از کشته پاهت	اگر چه میکشم دیده هر نفس جایی
همین نه بجز سلیمان کشیده از نبط	که هست در دل هر مور خلبازی

دین است و دنیا بهشت
که پیچیده نگاهش بر کعبه کی
خازن از راه زنگنه کی
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت

دین است و دنیا بهشت
که پیچیده نگاهش بر کعبه کی
خازن از راه زنگنه کی
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
دین است و دنیا بهشت
که پیچیده نگاهش بر کعبه کی
خازن از راه زنگنه کی
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت
عبارت از تو ای که در دین و دنیا بهشت

فکر ایام زستان میگذرد و در نویدار
 این قدر غافل بودی که از او کار خودی
 نمانده است زقبال عشق و درون
 بگریخت تمنا و کرم تناسلی

رشته تار در درگاه از چشم سوزن گزیده
 کند زنی تار از سر خود عقده کار خودی
 در جوانی زستان را از کلاه مکر
 قاروب فرو بیند زنده بخت خودی
 عیان سوزن زستان را از کلاه مکر
 قاروب فرو بیند زنده بخت خودی
 عیان سوزن زستان را از کلاه مکر
 قاروب فرو بیند زنده بخت خودی

نمانده است زقبال عشق و درون	بگریخت تمنا و کرم تناسلی
کجاست جذبه قوس و دست پاکیزه	که میکشیم بدنبال کاروان بی
خمش جیب آب کهر میر ویم نادریا	بجده ایم بخود همچو سیل غوغایی
بمن ز خویش طرب همچو رشتن	که است در دل ریخون من و لاری
مرا که پاره دل ماه پاره کردیده است	نیایدم بنظر هیچ ماه سیاهی
سپهر سبزه خوابیده است در قفس	که دیده است باین رفته سرو پای
بدور باش و بدر بان و چو چشمت	دل رسیده مار است ایمایی
کران بکات ملامت شد این	فغان کسبت درین شهر طفل نیایی

باقی جهان پاک رسد صاب
 اگر در سر مروره است سیوا

دل چون شیشه خود گریخته از باو کبی	کوری دیو هوا پر ز پر زاده کنی
انچه اعمالت ایام نصیب شده است	انقدر نیست که برکت نغمه آوازی
بنده آزاد و کمان بند خود افزون شد	سعی کن سی دل از خواجگی آزاده کنی
میشود چه تو خورستی و میانی	دست خود که سپردم افشاده کنی
که یکسر سریت کمرون لایت	آب تا چند تبذیر و درین باو ده کنی
شیرینی نیست غم او که تلخی گوشت	رویش چند باین رزق خدا و او
چون صدف آید دست تو کویر کرد	اگر از زنگت هوس آینه را سوده کنی
دل چو آرد شد از خدمت او و تبار	این نه سرویت که در پیش خود آینه کنی
برده عشرت جاوید بود غم صاب	تو برانیکه دل از قید غم آزاده کنی

ولایت غایت خاطر صحرای شاد کوی
 چون کرد بار بادیه بیابان کوی
 نامی توان زلفت و دیار کوی
 بخود چو از آن صحرای شاد کوی

بود چون بخت بهمن صاب با و درویش
 نماند از لب کف بر کس طرف خاموشی
 و کس صفای وقت و دین خاکدان بهمن خجای
 کند زبانه یک روان بهمن خجای

کوکب طلیعت مایه شیر عالمی	افاق را گرفت سیمان بخا می
دریا بسوز سینه عاشق میکشد	خوشید حیرت چشم کرد و شبی
بجای کلی که زنده نباشد و نباشد	در چشم اهل دید بود و بخشنای
سمای وجود نباشد اگر عدم	چون ملک نیستی توان نیست علی
کیرم که آب شد دم از سرمست	وامان مانع را کند پاک شبی
مه را برون میاورد از بوت کداز	دارد اگر چه زیر یکین چرخ عالمی
حقیقت صرف خنده بهجت کند	انرا که همچو صبح ز عالم بود و می
کرمیت بر مراد تو دنیا مشمول	بر پای کوه میشد ترا بند مسکلی
عیسی آسمان چهارم نمی گزیند	میداشت زیر چرخ کرامت همدمی

صاحب چو از عشق غریب افتادیم
 مار است از همه افاق محسوس

از خود حتی چشم پوشان اگر اهل دبی	که خدا پنهان نشود دیده مرخوئی
در سر انجام سفر باش که از شکست	خیمه بیرون زده خوش فایده شکی
زود باشد که زکات مال بفرماید	انچه چون کوه سپردست بخود نمکینی
سازد از سینه پر چوین چهار چوین	هر که از خشت کند چون خم می بالینی
می که در روی سپهرین کند از درشتا	منیت ممکن ز چوین تو کشا چینی
مکن از زندگی تلخ شکایت صاب	بهمین نگر که در روی جهان شیرینی

مست از دیوان افصح الشعر امیر از صاحب
 ریح الثانی سحر سحر الف

عبار لازم آید از کلام
 امان ز فادنه آسمان بهمن خجای



برون ز عالم کسب از آن طاعت
 تو سوده دل از بار خواران بهمن خجای
 نکر جمع غافل از آن طاعت
 فرغ بال دین بستان بهمن خجای
 برات زرق از آسمان بهمن خجای
 فرغ از این کلام بهمن خجای
 از آفتاب غایت از آن طاعت
 از آسمان و زمین بهمن خجای
 جود از این کلام بهمن خجای